

دزد دریائی

نویسنده سر والتر اسکات

مترجم دکتر تورج هاشمی

فهرست

[مقدمه مترجم](#)

[جلد اول](#)

[فصل اول](#)

[فصل دوم](#)

[فصل سوم](#)

[فصل چهارم](#)

[فصل پنجم](#)

[فصل ششم](#)

[فصل هفتم](#)

[فصل هشتم](#)

[فصل نهم](#)

[فصل دهم](#)

[فصل یازدهم](#)

[فصل دوازدهم](#)

[فصل سیزدهم](#)

[فصل چهاردهم](#)

[فصل پانزدهم](#)

[فصل شانزدهم](#)

[فصل هفدهم](#)

[فصل هیجدهم](#)

[فصل نوزدهم](#)

[فصل بیستم](#)

[پایان جلد اول](#)

[جلد دوم](#)

[فصل اول](#)

[فصل دوم](#)

[فصل سوم](#)

[فصل چهارم](#)

[فصل پنجم](#)

[فصل ششم](#)

[فصل هفتم](#)

[فصل هشتم](#)

[فصل نهم](#)

[فصل دهم](#)

[فصل یازدهم](#)

[فصل دوازدهم](#)

[فصل سیزدهم](#)

[فصل چهاردهم](#)

[فصل پانزدهم](#)

[فصل شانزدهم](#)

[فصل هفدهم](#)

[فصل هیجدهم](#)

[فصل نوزدهم](#)

[فصل بیستم](#)

[فصل بیست و یکم](#)

[فصل بیست و دوم](#)

مقدمه مترجم

کتاب بزرگ 'دزد دریائی' یکی دیگر از آثار کلاسیک نویسنده بزرگ اسکاتلندی / انگلیسی سر والتر اسکات بوده که مانند سایر کتابهایش بر اساس وقایع واقعی و تاریخی بنا شده است. این کتاب در اواخر سال ۱۸۲۱ میلادی بچاپ رسیده و در اندک مدتی تمام نسخه های آن نایاب شده بود. داستان کتاب بر اساس وقایع زندگی شخصی بنام جان گو نوشته شده و ابتدا در سه جلد بچاپ رسیده بود. اسکات در کتاب خود از این مرد بنام کاپیتان کلیولند یاد نموده و از گزارش های شخصی بنام الکساندر پیتراکین که معاون کلانتر اسکاتلند در قرن هفدهم بوده است استفاده کرده و و به همراه بقیه مدارکی که بزحمت جمع آوری کرده بوده در قالب داستانی دلکش برشته تحریر در آورده است.

داستان کتاب در باره مرد جوانی است که با بخطر انداختن جان خود ، زندگی مردی کشتی شکسته ای را که امواج دریا به نزدیکی ساحل یکی از جزائر شتلند در شمالی ترین قسمت بریتانیا آورده بود ، نجات میدهد. این مرد که اصل و نسب او آشکار نشده بود ، تصمیم میگیرد که مقیم همین جزیره کوچک دور افتاده گردد. رابطه او با ناجی خود بهم خورده و این دو نفر رقیب یکدیگر میشوند. کار از یک رقابت ساده تجاوز کرده و به مراحل خطرناکی میرسد.

اسکات در این کتاب وارد ریزه کاری های زندگانی ساکنان جزایر سرد سیر نزدیک قطب شمال شده و تصویر دلپذیری از آداب و رسوم این افراد که از بدو تولد تا آخرین روز عمر با عوامل طبیعت از قبیل طوفان و موج دست بگریبان هستند بدست میدهد.

این کتاب از روی یکی از قدیمیترین نسخه های موجود که در دانشگاه هاروارد نگهداری میشود برای اولین بار بزبان فارسی ترجمه شده و در دسترس خوانندگان فارسی زبان قرار میگیرد. در این چاپ ، این کتاب در دو جلد تدوین شده که در این نسخه ترجمه شده هر دو جلد بطور کامل بدست خوانندگان میرسد . تصاویر این کتاب هم از همین منبع و چاپ دیگری از این اثر که متعلق به دانشگاه کالیفرنیا میباشد بر گرفته شده است.

جلد اول

فصل اول



جزیره باریک ، طولانی و نامنظمی که قسمت اصلی مجمع الجزایر ' زتلند ' را تشکیل میدهد برای دریا نوردانی که در آن دریا‌های طوفانی و خشمگین مسافرت میکنند بواسطه صخره های عظیم سنگی که از آب سر در آورده و بجنگ همیشگی خود بر علیه عناصر طبیعت و دریا ادامه میدهد، نقطه شناخته شده ای میباشد. این صخره رفیع را سامبورو- هد نامیده و انتهای ضلع جنوب شرقی جزیره را تشکیل میدهد. این صخره بطور دائم در معرض جریان شدید آب قرار داشته که از نظر سرعت و شدت حرکت آب بجز رودخانه ' پنت لند ' هیچ رودخانه دیگری در اسکاتلند با آن قابل مقایسه نیست.

در طرف خشکی ، این صخره عظیم با چمن کوتاهی پوشیده شده و با شیب ملایمی به سطح زمین واصل میشود. باریکه های آب در خشکی سامبورو هد را احاطه کرده توگوئی خیال دارند که آنرا از خشکی جدا نمایند. در چنین صورتی این صخره بطور مجزا در میان امواج دریا قرار گرفته و بصورت یک جزیره سنگی کوچک در خواهد آمد.

در گذشته مردمانی که در آن ناحیه زندگی میکردند احتمال چنین واقعه ای را خیلی ناچیز تصور میکردند. بهمین دلیل بود که در زمان باستان بزرگزاده ای بنام ارل اورکنی این قسمت را که بنام ' جاریزهوف ' نامیده میشد برای ساختن یک قلعه بزرگ و باشکوه انتخاب کرده بود. امروزه چیزی از این بنای معظم تحت تاثیر شرایط سخت جوی باقی نمانده و زیر ضربات سهمگین طوفان و باد تمام ساختمان به خاک تبدیل گردیده است. ولی در اواخر قرن هفدهم ، هنوز قسمت مهمی از ساختمان ارل اورکنی سر پا باقی مانده و قابل سکونت بود. حتی در آن موقع هم از این ساختمان که با سنگهای خشن و نتراشیده درست شده بود یک خانه باریک قدیمی با سقفی با شیب زیاد مسکونی بوده که ارل و افراد مربوط به او را در خود جا داده بود. پنجره های کاملاً معدود و بسیار کوچکی در این بنا بکار رفته بود و هیچ گونه نظم و ترتیبی در بوجود آوردن آنها رعایت نشده بود.

قسمتهای دیگر قلعه ویرانه شده و چوبهایی که برای بر پا نگاهداشتن سقف مورد استفاده قرار گرفته بود حالا بمصرف سوختن و گرم کردن خانه مسکونی میگردد. دیوارهای ساختمان بطور مداوم مورد تعمیر قرار گرفته چون این دیوارها تا حدود زیادی از تاثیر مخرب طوفان و دریا جلوگیری مینمود. بهمین خاطر باغچه کوچکی که در محوطه باز ایجاد شده بود ، با هر زحمتی بود به زندگی خود ادامه میداد. البته فقط گیاهان و سبزیجاتی که میتوانستند در مقابل این شرایط جوی سخت مقاومت کنند در این باغچه رشد میکرد.

در فاصله کمی از این ساختمان نزدیک ساحل دریا جائیکه رودخانه های کوچک یک محل کم و بیش مناسب برای پهلو گرفتن قایق های ماهیگیری درست کرده بود چند کلبه مفلوک برای زندگی مستاجران جاریزهوف بر طبق موازین و رسوم آن عهد بنا شده بود. خود صاحبخانه در نقطه دیگری از جزیره که آب و هوای بهتری داشت ساکن بوده و خیلی بندرت برای سر زدن به املاک خود به این قسمت میآمد. او مردی ساده ، صادق و قدری احساساتی بود.

شاید بخاطر اینکه کار زیادی نداشت که انجام بدهد کمی بیشتر از حد معمول با همه دوستانه و خودمانی رفتار میکرد. او این روش را درمورد افرادی که آنها نمیشناخت و مسافران نیز اعمال مینمود. این مرد متعلق بیک خانواده نجیب زاده نروژی بود و خود این قضیه او را نزد افراد معمولی محبوب تر میکرد چون زمینداران بزرگ در اسکاتلند که آنها را لرد [لرد با کسر لام به مالکین بزرگ در اسکاتلند اطلاق میگردد. مترجم] مینامند تقریباً بدون استثنا اسکاتلندی بودند. در آن موقع هنوز اسکاتلندیها در مجمع الجزایر شتلند بیگانه و اشغالگر محسوب میشدند . مگنوس ترویل صاحبخانه که دارای اصلیت نروژی بود و از چند نسل پیش در آنجا زندگی میکرد بطور اخص به این مطلب اعتقاد داشت

ساکنان فعلی جاریزهوف چندین بار در برخورد با آقای ترویل به این نتیجه رسیده بودند که این آقا از رفتار مؤدبانه ، همدلی و همدردی برخوردار است. چند سال پیش وقتی آقای مرتون به این جزیره آمده و تمایل خود را برای اقامت در ساختمان متعلق به آقای ترویل که برای مدتهای مدید خالی مانده بود ، اعلام داشت با برخورد گرم و دوستانه صاحبخانه مواجه شده که مختص ساکنان این جزیره دور افتاده بود. هیچ کس از او سؤال نکرد که از کجا آمده ، بکجا خواهد رفت و بچه دلیلی این قسمت دور افتاده را برای سکونت خود انتخاب کرده است.

مرتون در بدو ورود هیچ کس را در آنجا نمیشناخت و چیزی نگذشت که دعوت های پیاپی از همسایگان او را به جمع ساکنان جزیره وارد کرده و او خود را از جمع آنان جدا نمیدانست. این بی توجهی به ارزش های طبقاتی ، شغل و شخصیت افراد توسط ساکنان جزیره از نادانی آنها سرچشمه نمیگرفت چون آنها هم مانند همه افراد دیگر به اندازه کافی کنجکاوی داشتند. فقط اینکه آنها این کنجکاوی خود را کنترل کرده چون آنرا بر خلاف آداب و رسوم میهمان نوازی فرض میکردند. آنها از ترس اینکه سوآلاتشان باعث معذب شدن فرد تازه وارد گردد از طرح آن خودداری نموده و به اطلاعاتی که در ضمن گفتگو حاصل میکردند راضی بودند. با همه این احوال سکنه دائمی جزیره احساس میکردند که که آقای بزیل مرتون یک شخصیت غیر عادی بوده ولی برای کشف دلیل پنهانده شدن این مرد به این گوشه دورافتاده پافشاری نمیکردند.

تمام چیزی که در مورد آقای مرتون دانسته میشد این بود که او به همراه پسر خود با یک کشتی کوچک هلندی به شهر اصلی جزایر شتلند وارد شده بود. این پسر در حدود چهارده سال داشت و جوانی آراسته و خوش تیپ بود. خود مرتون میبایستی در حدود چهل داشته باشد و در بدو ورود کاپیتان هلندی او را به مشتریان کالاهای خود که برای فروش به شتلند میآورد چنین معرفی کرد که این آقای اصیلزاده بنام مرتون با همه با نزاکت رفتار کرده و در موقع خروج از کشتی به جاشوان کشتی هم دستمزد خوبی پرداخت نمود.

این معرفی باعث شد که از همان ابتدا ، احترام ساکنان جزیره نسبت به آقای مرتون تثبیت گردد. البته خود مرتون علاقه ای نداشت که حتی تا این حد در باره خود اطلاعاتی به مردم بدهد . ولی وقتی وارد گفتگو با افراد محلی میگردد ، بی اختیار مطالبی را عنوان میکرد که که نشان میداد او شخصی تحصیل کرده و دنیا دیده است. عموماً افراد جزیره این اعتقاد را پیدا کردند که مهمان جدید آنها متعلق به خانواده ای بالا بوده و از بهترین تحصیلات و آموزش برخوردار شده است. آنها فقط از یک نظر این مرد را جاهل و نادان مطلق میدانند و آنهم این بود که مرتون کوچکترین دانشی در باره دریا نوردی و کشتی نداشت. شاید یک گوساله بیشتر از او از دریا نوردی اطلاع داشت. عجیب این بود که چنین شخص بی اطلاعی از دریا نوردی ، جزیره دور افتاده ای را برای زندگی برگزیده بود که تقریباً تمام مسائل زندگی ساکنان آن با دریا مربوط میگردد.

اگر بزیل مرتون را بحال خودش رها میکردند او بگوشه ای خزیده و غرق افکار حزن آور خود میشد. اگر در جائی صدای خنده بلند بگوش میرسید بیدرنگ آنجا را ترک کرده و حتی شادی و هیاهوی دوستانه یک شب نشینی معمولی او را ناراحت و نگران کرده و سعی میکرد از آنجا خارج شود.

زنها که بر حسب طبیعت خود پیوسته علاقه به درک مشکلات و حل معماها دارند از این احوال غیر عادی این مرد که در اوج دوران زندگی خود بود حیرت زده شده و شاید در میان خانمهایی که در اطراف او بودند کسی هم پیدا میشد که به خود این زحمت را بدهد که راز و رمز این رفتار را کشف کرده و کمکی به این مرد غمزده بنماید.

علاوه بر این اخلاق غیر عادی ، آقای مرتون خصوصیت دیگری هم از خود بروز میداد که بالاخص روی صاحبخانه و حامی او ماگنوس ترویل اثر منفی میگذاشت. این آقا که همانطور که قبلاً گفته شد در اصل نروژی بود با یک خانم دانمارکی ازدواج کرده و آنها بر این عقیده ثابت بودند که تمام غم و غصه های افراد با یک گیللاس مشروب ساخت ژنو یا نانت برطرف خواهد شد. ولی آقای مرتون هرگز لب به مشروب نزده و نوشیدنی او همواره آب خنک از چشمه یا چاه بود و هیچ راهی برای متقاعد کردن او وجود نداشت.

ماگنوس ترویل در شمال اروپا تحت شرایطی بزرگ شده بود که این خصوصیت را نمیتوانست تحمل نماید. او ادعا میکرد که در تمام مدت زندگیش حتی یکبار اتفاق نیفتاده بود که در حال مستی برختواب برود. البته راهی هم وجود نداشت که بتواند ثابت کند که او همیشه در کمال هوشیاری بخواب میرود. سؤال در اینست که این مرد تازه وارد با این خلقیات نا مانوس چه چیزی برای عرضه کردن به همشهریهای جدید خود داشت.

تازه وارد بدون اینکه تظاهری انجام بدهد و حرفی مطرح نماید یک نوع حال و هوای بزرگ منشی از خود بروز میداد و در عین حال که پیدا بود شخص ثروتمندی نیست از خرج کردنش پیدا بود که ابدًا فقیر و تهیدست هم نیست. در عین حال این مرد میانسال قدرت تکلم خیلی خوبی داشت و در مواقع خاص که چندان قرین حزن و اندوه نبود مطالبی ابراز میکرد که نمایانگر یک ذهن فعال و ورزیده محسوب میشد. از همه بالاتر او راز خود را با دقت فوق العاده ای حفظ مینمود و همین باعث میگردد که توجه مردم محل به او بیشتر شود.

مرتون از بسیاری از جنبه های دیگر هم با میزبان خود تفاوت داشت. مرتون بعد از اینکه مدتی مدید در خانه اصلی ماگنوس بعنوان میهمان سکونت داشت یک غروب وقتی در کنار یکدیگر نشسته و برای مدت دو ساعت یک کلمه بین آنها رد و بدل نشده بود، بی مقدمه از میزبان خود درخواست نمود که به او اجازه بدهد بعنوان مستاجر، بخانه قدیمی و نیمه ویران او اسباب کشی کرده چون مدت‌های مدیدی بود که کسی در جاریز هوف زندگی نمیکرد. ماگنوس با خود گفت:

" به این ترتیب من خیلی راحت از شر او خلاص خواهم شد و مجبور نخواهم بود که قیافه غمزده او را هر روز مشاهده کنم. او آنقدر ترشو است که یک اقیانوس را میتواند ترش کند. تا وقتی او در اینجا بود من احتیاجی به آبلیمو نداشتم ولی با رفتن او بایستی لیمو را هم به خرید هفتگی خودم اضافه نمایم."

با تمام این حرفها، این صاحبخانه نیک دل و صادق سعی کرد که به مرتون بفهماند که زندگی در جاریزهوف بتنهائی کار ساده ای نبوده و بعنوان مثال اظهار داشت:

" در این خانه قدیمی اسباب و اثاثیه یکدست و کافی برای زندگی وجود ندارد و نزدیکترین همسایه این خانه در چند کیلومتری از آن قرار دارد. بدست آوردن محصولات غذایی هم در آنجا کار ساده ای نخواهد بود."

مرتون جواب داد:

" دوست عزیز... اگر شما میخواستید برای اجاره دادن این ملک خود بازار گرمی کنید هیچ کلامی بهتر از آنچه خود شما ذکر کردید نمیتوانست در من تاثیر بیشتری داشته باشد. اینکه من نزدیک بقیه انسانها زندگی نخواهم کرد موهبتی است که بهیچ وجه حاضر نیستم آنرا از دست بدهم. همین که سقفی بالای سر من و پسر من باشد که ما را از تاثیر عناصر جوی حفظ نماید، برای ما کاملاً کافیهست. آقای ترویل لطفا شرایط خود را برای اجاره این محل به من بگوئید و به من اجازه بدهید که مستاجر شما در جاریزهوف باشم."

مرد نروژی گفت:

" اجاره...؟! از زمانی که مادر من فوت شد هیچ کس در این خانه زندگی نکرده است. خدا او را بیمارزد. و اما در مورد محافظت در قبال عوامل جوی بایستی بگویم که که این خانه دیوارهای بسیار ضخیمی داشته و در مقابل طوفانهای اقیانوس مقاومت خواهد

کرد. ولی آقای مرتون عزیز ... من از شما درخواست میکنم که خوب فکر کنید که دست بچه کاری میزنید. زندگی کردن در جاریزهوف حتی برای ما که به این آب و هوا عادی داریم کاری بسیار مشکل است چه برسد بشما که متعلق به این منطقه نبوده و با مشکلات دائمی آب و هوا آشنائی ندارید. "

مرتون با قدری بی صبری گفت:

" این مسائل واقعا اهمیت زیادی ندارد. "

ماگنوس گفت:

" من خودم اسکاتلندی نیستم و اعتقاد دارم که خود شما هم از اسکاتلند نمی آئید. نخیر آقا... افراد ی که در قدیم در اینجا زندگی میکردند از نروژ آمده و راه و رسم آنها دیگر وجود ندارد. اسامی نروژی جای خود را به اسامی اسکاتلندی و انگلیسی داده و حتی شرایط آب و هوا و زمین با آن موقع تفاوت میکند. "

این گفتگو مورد قبول و رضایت مرتون قرار گرفته بود چون عدم اطلاع او از تاریخچه این جزیره باعث میشد که ساکت نشسته و مطلبی برای گفتن نداشت. ولی میزبان او که برای مدتی در باره تاریخچه جزیره داد سخن داد ناگهان متوقف شده و با لحنی پوزش طلبانه گفت:

" من این مطالب را بخاطر این نمیگویم که خدا نکرده شما فکر کنید که من میل ندارم که این خانه را بشما اجاره بدهم. ولی من وظیفه خودم میدانم که بشما اخطار کنم که زندگی در جاریزهوف کار ساده ای نیست. شما از جائی آمده اید که بدون شک آب و هوای بهتری در مقایسه با اینجا داشته است و حالا شما این محل را برای زندگی و گوشه گیری اتننتخاب کرده اید که حتی مردم محلی هم حاضر نیستند در آنجا زندگی کنند. "

مرتون گفت:

" آقای عزیز ... حقیقت اینست که من نسبت به آب و هوا بیتفاوت هستم. تنها چیزی که لازم دارم به اندازه کافی هوا بوده که ریه های خودم را با آن پر کنم. دیگر برای من مهم نیست که این هوا از عربستان آمده باشد یا از شمال اروپا. "

ماگنوس گفت:

" شما هوا به اندازه کافی برای این منظور در آن خانه پیدا خواهید کرد . فقط ممکن است که این هوا قدری مرطوب بوده و تازگی خود را از دست داده باشد. برای آنها ما چاره ای اندیشیده ایم. اگر شما شروع به کشیدن پیپ بکنید هوای خانه خیلی زود بوی عطر تنباکو را بخود خواهد گرفت. ولی اگر شما چنین فکر میکنید که آن خانه مثل همین خانه که اکنون در آن نشسته اید در کنار یک رودخانه کوچک زیبا واقع شده و پرندگان دریائی را جلوی خانه شما میآورد ، باید بگویم که اشتباه کرده اید. شما در جاریزهوف تنها چیزی که دارید امواج خشمگین اقیانوس است که صخره ای را که خانه روی آن بنا شده در هم میکوبد. "

مرتون گفت:

" حد اقل این امتیاز را دارد که من در آنجا چشمم به تعداد زیادی آدم نخواهد افتاد و سر و صدای آنها را نخواهم شنید. "

" شما در آنجا بغیر از صدای امواج فقط صدای مرغابی دریائی را از صبح تا شام خواهید شنید. "

مرتون گفت:

" من خوشحال خواهم بود که به این صداها گوش داده ولی صدای گفتگوی زنان را نشنوم. "

مرد نروژی گفت:

" آه... آیا این حرف شما بخاطر اینست که شما صدای آواز دختران کوچک من مینا و برندا را که با موردانت پسر شما در باغ آواز میخوانند میشنوید؟ من ترجیح میدهم که صدای این جوانان را بشنوم تا اینکه پرستو یا بلبلی برای من نغمه سر بدهند. حالا اگر شما از اینجا بروید دختران من همبازی خود را از دست خواهند داد. "

مرتون گفت:

" نگران نباشید... جوانان همدیگر را پیدا خواهند کرد. ولی حالا مسئله این نیست. مسئله اینست که آیا شما راضی میشوید که آن خانه دور افتاده را به من اجاره بدهید؟ "

" با کمال میل... حالا که شما تصمیم خود را گرفته و میل دارید در گوشه عزلت زندگی کنید. "

مرتون گفت:

" و در باره اجاره این خانه نظر شما چیست؟ "

ماگنوس گفت:

" اجاره...؟ شما در آنجا یک باغچه کوچک خواهید داشت که شاید دیگر قابل کشت نباشد. قدری زمین کشاورزی نیز متعلق به شما خواهد بود. اجاره همه اینها هشت شیلینگ در سال خواهد بود. این رقم که خیلی زیاد نیست؟ "

آقای مرتون که از این اجاره مختصر بوجد آمده بود بلافاصله موافقت کرده و از آن ببعد در این خانه دور افتاده که ما برای خوانندگان خود قبلا شرح آنرا داده بودیم اقامت جست. او از اینکه به این خانه تنها و دور افتاده نقل مکان میکند نه تنها ناراضی نبود بلکه کاملا مشخص بود که با خوشحالی به آنجا نقل مکان کرده است.



فصل دوم

تعداد اندک سکنه جاریزهوف با قدری وحشت خبر شدند که شخصی که از نظر اجتماعی از آنها بالاتر است قرار شده که بزودی برای زندگی به قلعه نیمه ویران دهکده ایشان وارد شود. در آن زمان حضور یک فرد متشخص در یک دهکده کوچک چیزی بجز درد سر و کار اضافی برای ساکنان قدیمی آنجا نمیتوانست داشته باشد. به احتمال زیاد قسمتی از پولی که دسترنج مردم معمولی و بینوای محل بود بعنوانین مختلف بجیب شخص اصیلزاده سرازیر میگردد.

ولی خوشبختانه خیلی زود همه ساکنان دهکده متوجه شدند که که آزاری از طرف آقای بازیل مرتون به آنها نخواهد رسید. او به اندازه کافی برای زندگی خود و پسرش پول داشت و خلیقات او هم در زندگی مخارج زیادی طلب نمیکرد. چندین کتاب گران قیمت و قدری وسائل آزمایشگاهی که از لندن با خود آورده بود او را بنظر آدم ثروتمندی معرفی مینمود ولی غذائی که سر سفره آنها میآمد و سایر ملزومات زندگی در حدی بود که حقیرترین مالک در این جزایر از آن پیشی میگرفت.

مستاجران قریه کوچک وقتی مطمئن شدند که این فرد جدید اگر نتواند برای آنها مفید واقع شود، ضرری هم به آنها نخواهد زد، با یکدیگر متحد شده که با حيله های کوچک و بی اهمیت بهر طریقی شده از او سوءاستفاده کنند. برای مدتی این مرد غریبه با وجودیکه بخوبی از این توطئه ها با خبر بود، به این کارهای دهاتیان بنظر اغماض نگاه کرده و مطلبی ابراز نمیکرد. در این حال اتفاقی رخ داد که شخصیت واقعی او را بهتر به مردم ده نشان داد و باعث گردید که مردم در مورد او با احتیاط بیشتری عمل کنند.

این اتفاق ازاین قرار بود که پیر زنی که آشپز آقای مرتون بوده و عهده دار تمام کارهای خانه هم بود وارد یک مشاجره لفظی با یک دریانورد نروژی بنام سون اریکسون که قایق خود را به بندر ماهیگیری آورده بود، شده و کار این کشمکش طوری بالا گرفت که به اطلاع ارباب هم رسید. آقای مرتون در این موقع با دقت مشغول مطالعه کتابهایی بود که از لندن به شهر ' هال ' در شرق انگلستان حمل شده و از آنجا با کشتی به جزیره شتلند فرستاده شده بود.

مرتون که بشدت از اینکه رشته مطالعات و تفکرش گسسته شده، آزرده خاطر شده بود، به صحنه دعوا وارد شده و با خشونت از علت آن جويا گردید. در همان ابتدا اینطور معلوم شد که بر خلاف ادعائی که هر دو طرف ارائه میداند، آشپز صادق خانه و ماهیگیری که کمتر از او صادق نبود، مشاجره اصلی در باره قیمت ماهی فروخته شده بود که آشپز ادعا میکرد کمتر از یک در صد قیمت آنرا بیشتر پای آنها حساب کرده است.

وقتی آقای مرتون تحقیقات خود را بعمل آورد و مطمئن شد که حقیقت مطلب را کشف کرده روبروی آشپز ایستاد و در حالیکه خیره به او نگاه میکرد گفت:

" تو عجزوزه پیر... خوب به حرفهای من گوش کن... در همین لحظه از خانه من خارج بشو. من ترا بخاطر اینکه دزد، دروغگو و حق ناشناس بوده ای اخراج نمیکنم. علت اخراج تو از اینجا اینست که بخود اجازه دادی که در خانه من صدای خود را بلند کرده و مزاحم کارهای علمی من بشوی. و حالا برای تو ماهیگیر بدذات... تو فکر کردی که چون من یک غریبه تازه وارد هستم میتوانی سر من کلاه بگذاری ولی من ترا خاطر جمع میکنم که من از اختیارات قانونی خود کاملا با خبر بوده و در صورت لزوم از آقای ماگنوس ترویل هم کمک خواهم گرفت. من براحته میتوانم که از رفت و آمد قایق تو به این جزیره ممانعت کنم."

سون اریکسون در مقابل این پرخاش شدید ، سر فرود آورده و با فروتنی درخواست نمود که عالیجناب این ماهی را بعنوان یک هدیه از او پذیرفته و هیچ مبلغی لازم به پرداخت نخواهد بود. آقای مرتون که تا این لحظه خشم خود را کنترل کرده بود ناگهان منفجر شده ، با یک دست پول ماهی را در دست ماهیگیر گذاشت و با دست دیگر او را از در خانه بیرون انداخت. ماهی ماهیگیر را هم از بالای در بخارج از خانه پرتاب نمود.

سون اریکسون که انتظار چنین خشونت شدیدی را نداشت ، پولی را که مرتون به او داده بود بزمین پرتاب کرده ، به ماهی هم دست نزد و همانجا رها نمود و با کمال سرعت خود را به کلبه های مستاجران رساند و برای آنها شرح کامل ماجرا را بیان کرده و به آنها اخطار کرد که اگر بجان خود علاقمند هستند بهتر است کاری بکار این غریبه خشمگین نداشته باشند در غیر اینصورت این مرد غریبه کاملا قادر است که آنها را سلاخی کند.

آشپز اخراج شده هم خود را به این جمع رساند که با همسایگان خود مشورت نماید. پیرزن میل داشت بداند بقیه در این مورد چه فکری میکنند و چطور میتواند شغل خوب از دست رفته خود را بازیابی کند. ریش سفید دهکده که در آنجا حضور داشت بعد از اینکه بدقت به حرفهای آنها گوش داد به سون اریکسون گفت که او کار درستی نکرده که آقای مرتون را وارد داد و ستد روزانه خود کرده و در ضمن به او و بقیه اخطار کرد قیمت اجناس خود را بیجهت بالا نبرده و سعی نمایند که به این آقا اجحافی نشود.

این اخطار باعث شد که کلبه نشینان جاریزهوف فقط به اندازه بیست و پنج در صد آقای مرتون را مغبون کرده و این البته صرفا منحصر به مورتون نمیشد چون تعداد زیاد دیگری غریبه بعنوانین مختلف از قبیل محصل مالیاتی، کارفرمایان و ناظران سرمایه از خارج به جزیره آمده و در آنجا ساکن شده بودند. مورتون هم با خود فکر میکرد که با کاری که انجام داده بود دیگر گرفتار مشکلات مخارج خانه نخواهد شد.

بعد از اینکه این قضیه حل و فصل گردید ، مسئله 'سوارتا' آشپز پیر مطرح گردید که از قلعه اخراج گردیده بود . آنها همه این زن پیر را همدست مفید و با تجربه ای میدانستند و تمایل داشتند که شغل او به او باز گردانند. ولی از آنجائیکه عقل آنها در حل این مسئله بجائی قد نداد پیرزن اجبار پیدا کرد که از کمک موردانت مرتون پسر جوان ارباب کمک بگیرد. پیرزن از قبل با این جوان رابطه دوستی برقرار کرده و به او آهنگهای نروژی یاد میداد و داستانهای قدیمی و فولکلوریک نروژ را برای او تعریف مینمود.

در جواب درخواست سوارتا جوانک گفت:

" من کار زیادی برای تو نمیتوانم انجام بدهم ولی شاید تو بتوانی خودت کاری انجام دهی. پدر من وقتی خشمگین میشود مانند آن قهرمان افسانه ای میشود که تو آهنگ های آنها را به من تعلیم داده ای. "

پیرزن با حرارت گفت:

" بله... بله... این قهرمانان در زمان های قدیم میزیسته و با در دست داشتن شمشیر ، سپر سنگین ، نیزه ، زوبین و تفنگ مانند یک آهو دویده و خود را به دشمن میرساندند. ولی وقتی خشمشان فروکش میکرد مانند آب ضعیف و نرم میشدند. "

موردانت گفت:

" سوارتا ... اصل قضیه همینست... پدر منمهم وقتی خشمش فروکش کرد دیگر میل ندارد در باره آن فکر کند. بگذار امروز با مشکلات به تنهایی دست و پنجه نرم کند چون او هیچوقت بفکر فردا نیست. پدرم جای خالی ترا در قلعه پر نکرده است و از موقعی که تو از نزد ما رفتی ، ما یک لقمه غذای درست از گلویمان پائین نرفته است. حتی نان خالی هم گیر ما نمیآید چون کسی نیست که برای ما نان بپزد. غذای ما در خوراکی های سرد خلاصه شده است. من بتو قول میدهم که اگر تو بدون یک کلمه سر کار خودت برگشته و شروع به کار بکنی ، او کوچکترین مخالفتی نخواهد کرد. "

سوارتا در ابتدا از قبول این نصیحت خطرناک و سنگین امتناع کرده و گفت که بعقیده او وقتی آقای مرتون خشمگین میشود بیشتر به یک عفريت شباهت پیدا میکند تا قهرمانان افسانه ای . آتشی که در موقع خشم از چشمان او جستن کرد و دهانش مانند دهان اژدها کف کرده بود باعث میشود که او ماندن در آنجا را خطرناک تشخیص داده چون این آقا در حالت عصبانیت قادر به انجام هر کاری میتواند باشد ، این حماقت خواهد بود که او بار دیگر خود را در چنین موقعیتی قرار بدهد.

ولی بعد از اینکه توسط پسر صاحبخانه تشویق شد قبول کرد که برای یک مرتبه دیگر بکار خود در آن خانه ادامه بدهد. او لباسهای همیشگی خود را که در خانه میپوشید بتن کرده چون این کاری بود که موردانت با اصرار از او خواسته بود. بعد بدون اینکه توجه کسی را جلب نماید بداخل قلعه خزید و مشغول انجام کارهای متعدد روزانه خود گردید.

در اولین روز بازگشت سوارتا خود را به اربابش نشان نداد ولی بعد به این نتیجه رسید که بعد از سه روز که ساکنین قلعه غذای سرد مصرف کرده بودند ، یک غذای پختنی و گرم روحیه آنها را عوض و بهتر خواهد نمود. پسر ارباب به زن پیر خبر داد که پدرش بدون اینکه توجه کرده باشد که غذای آن روز با روزهای قبل فرقی کرده ، آنرا بدون گفتگو مصرف کرده و خود پیرزن هم مشاهده کرد که وقتی در ضمن انجام کارهای خانه از پهلوی ارباب رد میشود ، وجود و حضور او در آنجا کوچکترین واکنشی در آقای مرتون ایجاد نمیکند. پیرزن به این نتیجه رسید که اتفاقی که افتاده بود از خاطر مرتون محو شده و او مانند همیشه به انجام کارهای خود مشغول گردیده است.

فقط وقتی چند روز آینده سوارتا که کاملاً معتقد شده بود همه چیز از ذهن ارباب پاک شده است ، از دست یکی از مستخدمین خانه عصبی شده و صدای خود را قدری بلند کرد. ارباب که در همان لحظه از آنجا عبور میکرد ، ایستاد و به پیرزن خیره شد. فقط یک کلمه از دهان او بیرون آمد و گفت:

" فراموش نکن. "

همین یک کلمه کافی بود که سوارتا تا چندین هفته بعد مواظب رفتار خود باشد.

اگر رفتار مرتون در ارتباط با مستخدمین خانه تند و غیرمنتظره بود ، با پسر خودش هم رفتار بهتری نداشت. وقتی کار به تعلیم و تربیت میرسید ، از احساسات پدرانه در وجود او اثری ظاهر نمیگردید. تعلیم پسر جوان مهمترین مسئله زندگی آقای مرتون محسوب میگردد. او اطلاعات کافی و کتابهای خوب برای انجام این وظیفه در اختیار داشت و با دقت و جدیت خاصی کار معلمی را انجام داده و از پسرک انتظار داشت که با تمام وجود برای یاد گیری از خود مایه بگذارد.

با این وجود وقتی کار تدریس او به مطالب تاریخی و ادبی میرسید ، گاهی به مطالبی برخورد میکرد که آرامش او را بهم زده و رفتاری پیدا میکرد که سوارتا و حتی خود موردانت آنرا ساعات تیره و تاریک لقب داده بودند. شخص موردانت هم بی خبر از این مشکل خود نبود و بهمین دلیل کلاس درس را تعطیل کرده و به اطاق خود رفته و در را روی خود قفل میکرد. هیچ کس اجازه ورود به

این اطلاق را نداشت و حتی موردانت هم شامل همین قاعده میگردید. او گاهی برای چند روز در اطلاق خود تنها مانده و فقط گاهگاهی بشخصه، در سکوت کامل مقدار مختصری غذا با خود بداخل اطلاق میبرد. در ایام پائیز و زمستان که هر کسی سعی میکنند که برای جلوگیری از گزند عوامل جوی در خانه بماند، این موجود واژگون بخت بالا پوش سیاهرنگ خود را بر تن کرده و در کنار ساحل که توسط امواج خشمگین در هم کوبیده میشد قدم میزد. در این حال او غرق افکار خود که مانند آسمان بالای سرش تیره و تار بود شده و تنها وسیله تسلی او این بود که هیچ کس بغیر از او در خارج از خانه اش نیست و کسی مزاحم تنهائی او نخواهد شد.

بهمان نسبت که موردانت بزرگتر میشد بیشتر از پیش به علائمی که پدرش قبل از عصبی شدن از خود بروز میداد توجه کرده و آنها را بخاطر میسپرد. طبیعی است که با دانستن این علائم پسر جوان میتوانست تا حدود زیادی از مشکلاتی که بخاطر عصبانیت افسار گسیخته پدرش پیش میآمد جلوگیری کند. او پدرش را بسرعت به اطلاق خودش راهنمایی کرده، غذای فراوان در اختیار او میگذاشت و در را روی او میبست. در چنین مواقعی که همانطور که ذکر شد ساعات تیره و تار به آن اطلاق میشد موردانت فهمیده بود که اگر خود را به پدرش نشان بدهد باعث ناراحتی بیشتر او خواهد شد. در این مواقع، همانطور که سن او اقتضا میکرد، او در خانه نمانده و از آنجا و حتی از منطقه خارج میشد. مرد بیچاره از ترس اینکه مبادا در بحبوحه بحران روحی، توسط پسرش دیده شود بعد از اینکه بحال طبیعی بر میگشت، از پسر جوان بازخواستی نمیکرد که در این مدت چکار کرده و بکجا رفته بوده است.

در این گونه مواقع تمام تفریحاتی که برای یک پسر جوان در آن جزیره فراهم بود مورد استفاده مرتون جوان قرار میگرفت. اغلب با جوانان هم سن و سال خود دست به کارهای خطرناک صخره نوردی بخصوص در نیمه های شب برای جمع آوری تخم های پرندگان وحشی میزد و در این کار مهارتی پیدا کرده بود که باعث تعجب همقطاران محلی خود میشد.

در بقیه موارد موردانت جوان با بقیه ماهیگیران از جمله سون اریکسون با قایق های باریک و بلند آنها از ساحل دور شده و بمیان دریا میرفت. او رفته رفته تمام راز و رمز قایقرانی را آموخته و کمک مؤثری در کار ماهیگیری محسوب میشد. موردانت از این ورزش لذت زیادی میبرد.

ماهیگیران که اغلب در اصل نروژی بوده و هنوز در بین خود بزبان نروژی گفتگو میکردند در این مواقع آهنگ های محلی خود را خوانده و در باره قهرمانان افسانه ای اسکاندیناوی برای او تعریف میکردند. اقیانوس هم بنوبه خود راز و رمز خود را داشت. ژرفنای ترسناک اقیانوس و غارهای کشف نشده اطراف ساحل کشش خاصی برای مرد جوان داشت. سون اریکسون برای او داستانهای زیادی تعریف میکرد. در زیر نور نقره فام مهتاب نیمه شب در حالیکه امواج با رسیدن به ساحل شنی خشونت خود را از دست داده و آرام تا نزدیکی ساحل پیش مرفتند، پری دریائی را در نزدیکی ساحل میشد تشخیص داد. آواز پری دریائی با صدای امواج و باد مخلوط شده و از آینده دور و نزدیک خبر میداد. ماهیگیران همچنین به موردانت در باره غول پیکر ترین موجود روی کره زمین که بزعم آنها در دریای شمال زندگی میکرد اطلاعات زیادی داده بودند که موردانت با وجود جوانی و بی تجربهگی همه این مطالب را باور نمیکرد. این قصه ها از اجداد این ماهیگیران به آنها رسیده بود و این افراد بهیچ قیمتی حاضر نبودند که آنها را فراموش نمایند.

البته چنین قصه هائی در میان آدمهای سطح پائین و کارگران دریا در همه دنیا معمول بوده ولی بخصوص در میان کسانی که با دریاها سرد شمال سر کار دارند بیشتر خود نمائی میکند. جزایر کوچک بدون سکنه که از هر طرف مورد حمله امواج اقیانوس قرار گرفته بوفور در دریاها شمال وجود دارد که خود منبع بسیار خوبی برای چنین داستانهای را تشکیل میدهد. موردانت جوان مشتری خستگی ناپذیر این داستانها بود و بهمین دلیل ماهیگیران او را دوست میداشتند.

در مواقعی که پدر موردانت بوضع روحی بدی دچار میشد ، موردانت که بتجربه به او ثابت شده بود که عدم حضور او در خانه به پدرش کمک خواهد کرد ، از خانه خود بیرون آمده و از یک خانه همسایگان بخانه دیگری میرفت و بهر کجا که وارد میشد مقدم او را گرمی میداشتند. به افتخار او ، آهنگهای قدیمی نروژی را خوانده و خود موردانت هم با آنها همکاری میکرد. در میان این تفریحات هیچ کدام به اندازه رقص شمشیر که بیشک متعلق به ساکنان شمال اروپا بود موردانت را جذب نمیکرد.



موردانت حتی یاد گرفته بود که ویولن شتلندی را که فقط دو تار دارد بنوازد و آهنگهای غم انگیز مخصوص دریانوردان اسکاندیناوی را با مهارت به مستمعینش عرضه نماید. یکی از خانه هائی که او بکرار رفته و مورد استقبال ساکنان خانه قرار میگرفت خانه صاحبخانه و حامی پدرش آقای ماگنوس ترویل بود. ولی خوش آمد گوئی این آقای نیکدل تنها عاملی نبود که موردانت جوان را به آنجا میکشید. ما در باره این قضیه در فصل بعدی توضیحات بیشتری خواهیم داد.

فصل سوم

ما قبلا مینا و برندا دختران ماگنوس ترویل را به خوانندگان خود معرفی کرده بودیم. مادر آنها سالها پیش فوت کرده و آنها در این زمان دو دختر زیبا بودند که خواهر بزرگتر فقط هیجده سال داشت که یکی دو سال از او مورداخت کوچکتر بود و خواهر دوم کمتر از هفده سال سن داشت. این دو خواهر چشم و چراغ پدرشان بوده و آنها هم بنوبه خود علاقه زیادی به پدرشان داشته و از هیچ کوششی برای راحتی او دریغ نمیکردند. دو خواهر هرچند بعلت پیوندهای خانوادگی شباهت هائی بیکدیگر داشتند ولی از لحاظ ظاهر از یکدیگر کاملا متفاوت بودند.

مادر این دختران یک خانم از کوهپایه های شمال اسکاتلند بوده که خود در کودکی یتیم شده بود. پدر او در طول جنگهای داخلی قرن هفدهم از سرزمین خودش به اجبار بیرون رانده شده و او به اجبار به جزایر شتلند پناهنده شده بود. هرچند که آنها در فقر بسر میبردند ولی از اینکه خود را از میان یک جنگ خونین نجات داده بودند ، خوشحال و راضی بودند. پدر آن خانم کمی بعد از ورود به جزیره شتلند فوت کرده و ماگنوس ترویل با دیدن دختر او ، بدام عشق او گرفتار آمد. ولی پنج سال بعد از ازدواج ، این خانم جوان و زیبا بعد از یک مریضی شدید جان بجان آفرین تسلیم نمود و دو دختر کوچک را برای ترویل باقی گذاشت.

مینا جثه قوی و چشمان و موهای سیاه خود را از مادرش وارث برده بود . او گونه هائی برنگ گل سرخ داشت . وقتی مینا داستانی از بیعدالتی و تعرض میشنید خون بصورتش میدوید و رنگ صورتش قرمز شده که نشان میداد که او دختری حساس با شخصیتی استثنائی میباشد. غریبه ها که برای اولین بار این دختر را میدیدند شاید اینطور تصر میکردند که مینا دختری است که قدری افسرده و خالی از شور و هیجان معمولی دختران جوان است. ولی با آشنائی بیشتر پی میبردند که سکوت ، خودداری و جدی بودن این دختر جوان از درک و فهم بالای او سرچشمه گرفته و او از نظر سرزندگی از هیچ دختر جوان دیگر دست کمی ندارد. ما مجبور هستیم که در اینجا متذکر شویم که در رفتار و کردار مینا چیزی وجود داشت که نشان میداد او از نظر اجتماعی تعلق به طبقه ای بالاتر از آنچه در آن زندگی میکرد داشت.

خواهر کوچکتر برندا ، از مینا دست کمی نداشت و بنوبه خود دختری زیبا و دوست داشتنی محسوب میشد. ولی بهمان نسبت که پوست و صورت او با خواهرش فرق میکرد ، از نظر طبیعت و خلق و خو هم شباهتی به خواهر بزرگتر خود نداشت. موهای پرپشت او بلوطی رنگ بود که وقتی در زیر اشعه آفتاب قرار میگرفت برنگ طلائی در میآمد. پوست صورت او مانند برف سفید ، چشمانش آبی رنگ و در دهان زیبایش رشته هائی از مروارید بعنوان دندان وجود داشت. کاملا پیدا بود که او از سلاله مردمان اسکاندیناوی میباشد. قدش از مینا کوتاهتر بود ولی هیکل مناسبی داشت. در موقع راه رفتن مانند پرندگان سبک و اینطور بنظر میرسید که بهر چیز که با آن چشمان زیبای خود نگاه میکند ، از وجود آنها لذت میبرد. آشکارا او مانند خواهر خود مشکلات و مسائل روزمره را کاملا جدی نگرفته و با بیخیالی دخترانه خود از زندگی خود در آن جزیره بد آب و هوا استفاده میکرد.

خلقیات این دو دختر جوان بهمان اندازه با یکدیگر تفاوت داشت که صورتهای آنها شبیه یکدیگر نبود. هر دو دختر در مهربانی و مردم داری در یک حد بوده و کسی از دیگری پیش نمیگرفت و بهمین دلیل آنها بطور تساوی به پدر خود خدمت کرده و یکدیگر را دوست داشته و حمایت میکردند. در حالی که خواهر کوچکتر از تمام مزایای جزئی زندگی لذت برده و با اشتیاق آنها میپذیرفت خواهر بزرگتر در انتخاب تفریحات خود وسواس بخرج داده و بدون توجه به عکس العمل دیگران بکار خودش ادامه میداد. بزرگترین تفریح او مطالعه بود که در آن موقع کتاب برای مطالعه بسادگی در آن جزیره دور افتاده بدست نمیآمد.

همانطور که قبلا در مورد ماگنوس ترویل متذکر شدیم او شخصی نبود که وقت زیادی برای مطالعه خود بگذارد ولی تا جائیکه ممکن بود کتابهایی در مورد طبیعت برای مینا تهیه کرده بود. مینا ترویل به این ترتیب اطلاعات زیادی در باره گیاهان آن منطقه، صدف های کنار دریا و پرندگانی که در قله صخره های عظیم لانه کرده بودند، کسب کرده بود. قدرت دید و تجسم او عالی بود و توسط بقیه احساسات او کاهشی در آن ایجاد نمیگردید. این اطلاعات نظری توسط نگریستن طولانی به رفتار و حرکات جانوران که بدون خستگی ادامه پیدا میکرد تکمیل میگردد. او علاقه زیادی از خود برای درک بهتر طبیعت نشان میداد و این کار را در ساعاتی طولانی و بتنهائی انجام میداد. اقیانوس با همه عظمت و خطر هایش بطور دائم در جلو چشمش بود و صخره های عظیم که در خود پرندگان وحشی را جا داده بودند برای او منبع لایزال لذت و یادگیری بود. تغییراتی که در طبیعت در فصول مختلف ایجاد میگردد و روشی که جانوران و گیاهان با این تغییرات خود را هماهنگ میکردند مینا را مسحور و شگفت زده میکرد.

مینا نه تنها وقتی تنها بود و در شب وقتی در اطاق خود نشسته بود به این آثار طبیعت فکر میکرد بلکه حتی وقتی که در میهمانی و جشن ها شرکت میکرد در گوشه ای مانند یک مجسمه زیبا بیحرکت نشسته و در باره دریا و امواج آن و صخره ها و کوه ها فکر میکرد. با این وجود اگر دوستانش با او صحبت کرده و او را وارد حرفهای دخترانه خود میکردند با کمال اشتیاق و مهربانی با آنها همراهی میکرد. همین باعث میشد که او وجهه خوبی در میان اطرافیان داشته باشد که حتی خواهر زیبا و سرزنده او بپایش نمیرسید.

واقعیت این بود که این دو دختر تنها توسط دوستان و نزدیکانشان مورد تحسین قرار نگرفته بلکه تمام ساکنان جزیره آنها شناخته و تحسین میکردند. یک شاعر و موسیقی دان پیر بنام کلود هالکرو که خود را از کار بازنشسته کرده بود، برای گذراندن آخرین سالهای زندگیش به این جزیره که در آن متولد شده بود باز گشته و در اشعارش از دختران ترویل بتفصیل تعریف و تمجید کرده است. این اشعار در مجموعه ای جمع آوری شده و بصورت کتابی در دسترس اهل مطالعه قرار دارد.

پدر این دختران آنها را بیک اندازه دوست داشت و مشکل بود که بتوان گفت که او کدامیک را بیشتر دوست دارد. شاید او دختر بزرگ خود را وقتی با او بیرون رفته و بقدم زدن میپرداختند به دیگری ترجیح میداد ولی شب در کنار شومینه مصاحبت با دختر کوچکش او را بیشتر خوشحال میکرد. وقتی گرفتاری پیش میآمد و قرین حزن و اندوه میگردد مایل بود که با مینا باشد و وقتی خوشحال و سر حال بود برندای خنده رو را ترجیح میداد.

نکته عجیب این بود که حتی موردانت مرتون هم بنظر میرسید که در انتخاب بین دو خواهر برای مصاحبت و گفتگو سر در گم بوده و هیچ یک را به دیگری ترجیح نمیداد. از زمان کودکی او بیشتر وقت خود را در خانه آقای ترویل که بورگ - وسترا نام داشت گذرانده هر چند که این خانه تا جاریزهوف که او در آنجا با پدرش زندگی میکرد در حدود سی کیلومتر فاصله داشت. رفت آمد بین این دو خانه بعلت موانع طبیعی و باد و باران مشکل بوده و گاهی در تاریکی شب که در فصل زمستان خیلی زود فرا میرسید کاملا خطرناک میشد.

البته ساکنان جزیره موردانت را بطور طبیعی خواستگار یکی از خواهران فرض میکردند و وقتی علاقه ماگنوس را نسبت به این جوان میدیدند شکی پیدا نمیکردند که آقای نروژی پیر او را برای دامادی خود قبول کرده و مرد جوان با این ازدواج بعد از فوت ترویل به نیمی از املاک او هم دست یابی پیدا میکرد. در ذهن ساده ساکنان جزیره این وصلت بسیار طبیعی بوده هیچ کس بر خلاف آن نظری نداشت.

ولی تا جاییکه به موردانت ارتباط داشت او به این دو دختر جوان مانند خواهران خود نگاه میکرد و بهمین دلیل با هر دو خواهر کاملاً بتساوی رفتار کرده و هیچ یک را بدیگری ترجیح نمیداد.

ساکنان دهکده در مورد ازدواج موردانت با یکی از این دو خواهر متفق القول بوده و هیچ کس شکی در این باره ابراز نمیکرد. فقط نظر مردم در باره اینکه کدامیک از این دو خواهر همسر موردانت جوان خواهد شد متفاوت بود و هر کس دلایل خودش را برای انتخاب همسر برای موردانت داشت. خیلی ها هم اعتقاد داشتند که ماگنوس ترویل سالخورده بایستی به موردانت کمک کند که تصمیم خود را اتخاذ کرده و تکلیف آینده خود و یکی از دختران را مشخص نماید.

آنها نتیجه گیری میکردند که که مرد جوان که در آن جزیره متولد نشده بود تا جائیکه مردم اطلاع داشتند وسیله و امکانات مالی برای شروع یک زندگی را نداشت. بهمین دلیل مشکل میشد تصور کرد که چرا این جوان در تصمیم گیری خود تعلل کرده و زندگی و ترقی آینده خود را در معرض خطر میگذارد. آنها میگفتند که اگر بجای ماگنوس بودند بدون معطلی این قضیه را حل و فصل میکردند. البته این اظهار عقیده ها پیوسته بدور از چشم ماگنوس پیر ابراز شده چون این نروژی سالخورده هنوز مقدار زیادی از مزاج آتشین نروژی ها را در خود داشت و ابداً دخالت سایرین را در کارهای خانوادگی خود قبول نمیکرد. این قضیه بهمین ترتیب برای مدتها ادامه پیدا کرده تا وقتی که حادثه ای در خانه بورگ - وسترا که محل زندگی خانواده ترویل بود اتفاق افتاد.



فصل چهارم

اواسط فصل بهار بود که موردانت مرتون بعد از یک هفته جشن و سرور و کارهای ورزشی در بورگ- وسترا با خانواده آقای ترویل خداحافظی کرده چون حضور خود را در خانه جاریزهوف لازم میدید. دخترها از این پیشنهاد برآشفته شده و ماگنوس حتی از آنها هم بیشتر ناراحت شد. او هیچ دلیلی نمیدید که موردانت به جاریزهوف برگردد. اگر پدرش میل داشت که او را ببیند که واقعا ماگنوس چنین فکری را نمیکرد تنها کاری که لازم بود انجام بدهد این بود که خود را در قایق ماهیگیری سون انداخته و یایک اسب پیدا کند و در این مسافرت کوتاه نه تنها پسر خود را خواهد دید بلکه حد اقل بیست نفر از ساکنان جزیره را خواهد دید که به او روز بخیر خواهند گفت.

موردانت با اکراه قبول کرد که پدرش چندان علاقه ای به معاشرت با بقیه افراد را نداشته و بهمین دلیل برگشت او بخانه ضروری بوده چون پدرش فقط از طریق او میتواندست با دیگران رابطه برقرار کند. علاوه بر این در یک خانه دورافتاده و پرت ، پدرش همدمی نداشته و او میبایستی بدون اتلاف وقت نزد پدرش برگردد.

و اما در مورد آمدن پدرش به بورگ - وسترا گفت:

" اینکه پدرم از جا برخاسته و خود را به اینجا برساند بسیار سخت تر از این بنظرم میرسد که که صخره بزرگی که خانه ما روی آن بنا شده به اینجا بیاید. "

ماگنوس جواب داد:

" عجب مهمان سنگین وزنی... ولی من از تو میخواهم که امروز برای شام نزد ما بمانی. چندین خانواده از دوستان ما قرار است که بخانه ما بیایند و شب را در اینجا بمانند. آنها حدود سی نفری خواهند بود و چون جای کافی برای همه در خود ساختمان نداریم بعضی از آنها در انبار و اطاق قایق خواهند خوابید. آیا تو راضی میشوی که چنین موقعیتی را به این سادگی از دست بدهی؟ "

برندا خواهر کوچکتر گفت:

" برنامه رقص و آواز برقرار خواهد بود و مردان جوان از جزایر مجاور برای اجرای رقص شمشیر به اینجا خواهند آمد. حالا ما چه کسی را خواهیم داشت که بتواند با آنها رقابت نماید ؟ "

موردانت گفت:

" برندا... منکه در کار رقص چیزی برای عرضه کردن ندارم ولی در جزیره اصلی تعداد زیادی افراد هستند که در رقص مهارت داشته باشند. وقتی هم که رقاصان ماهر در جمع وجود داشته باشند ، تردیدی نیست که دوشیزه خانم برندا ترویل ، پای رقص مناسبی پیدا خواهد کرد. ولی من همین امشب بایستی از طریق ' دانروس نس ' خودم را بخانه برسانم. "

مینا که تا بحال ساکت نشسته و با قدری نگرانی از پنجره به بیرون نگاه میکرد گفت:

" موردانت... امروز از اینجا نرو... مخصوصا از طریق دانروس رفتن کار درستی نیست. "

موردانت با خنده گفت:

" مینا... حالا چرا نباید همین امروز از اینجا بروم؟ تفاوت امروز با فردا در چه چیزی خواهد بود؟ "

مینا جواب داد:

" امروز هوا مه آلود است و تا بعد از ظهر نمیتوان اطراف را بخوبی مشاهده کرد. پرنده ها خود را با عجله به خشکی می‌رسانند اگر بیرون را نگاه کنی میبینی که پرندگان به لانه های خود در بالای صخره ها بر میگردند. "

پدرش هم در تایید حرف دخترش گفت:

" هوا کاملا نامناسب است و به این دلیل پرندگان وحشت زده شده اند. "

مینا به دوستش گفت:

" پس به این ترتیب بهتر است امروز را همینجا مانده و فردا بهر کجا می‌خواهی بروی. طوفان خیلی زود شروع خواهد شد و تو در اینجا در امن و امان خواهی بود. موردانت همین جا بمان چون این علائم بروز طوفان مدحشی

میباشد. "

موردانت که با وجود تمام این علائم خطر سر حرف خود ایستاده بود گفت:

" پس به این ترتیب من هرچه زودتر حرکت کنم بهتر خواهد بود. اگر طوفان خیلی شدید شد من شب را در وسط راه در جایی خواهم ماند. "

او دیگر معطلی را جایز ندانسته و از این خانواده مهربان خداحافظی کرد و براه افتاد.

ماگنوس به دختران خود دلداری داده که طوفانهای بهاری خطری برای یک جوان ورزیده و فعال ایجاد نمیکنند و سپس به موردانت نصیحت کرد که نقشه او برای ماندن در وسط راه عاقلانه بوده چون راهپیمائی در تاریکی شب و در طوفان کار درستی نیست. او سپس گفت:

" موردانت... حالا که اصرار داری برو ولی کمی غذا و نوشیدنی با خودت ببر. "

موردانت از خانه خارج شد و به دود غلیظی که از دودکش ساختمان به آسمان میرفت نگاه کرد. او بی اختیار این خانه گرم و نرم را با خانه سرد و متروک پدرش مقایسه کرده و از ته دل آه کشید.

مینا در مورد وقوع طوفان اشتباه نکرده بود. هنوز سه ساعت از خروج او از خانه بزرگ - وسترا نگذشته بود که بادی که از صبح زود شروع شده بود شدید تر شده ، در میان صخره ها و غارها پیچیده ، می‌غرد ، ناله میکرد و صدای ترسناکی ایجاد مینمود. رفته رفته باد شدید بیک طوفان واقعی منطقه شمال تبدیل گردید. باران شدیدی هم شروع شد و گاهی که باران کمی از شدتش کاسته میشد

، تگرگ میبارید. تگرگ با چنان سرعتی بزمین میرسید که اصابت آن با صورت مسافر ما تولید درد میکرد. هیچ نشانه ای از یک جاده یا مسیری که باید طی شود بچشم مرد جوان نمی رسید و در هر قدم با انواع و اقسام مشکلات نظیر نهر های آب، رودخانه ها، و دریاچه ها روبرو میگردید. گردابه های عظیمی که در دریا ایجاد شده بود، کف کرد و این کف ها سطح زمین را میپوشاند و حرکت موردانت را مشکل و خطرناک میکرد.

موردانت با این عناصر نامطلوب میجنگید و با زحمت خود را بجلو میراند. این جوان این امکان را که بهر زحمتی که هست بجلو برود برای خودش یک پیروزی دیده و وقتی گله های گوسفند و پرندگان را مشاهده میکرد که با وحشت بندنبال یک سر پناه میگردند از توفیق خود احساس خوشحالی میکرد. او با استفاده از تجاربی که در راهپیمائی طولانی در این سرزمین مخوف پیدا کرده بود هرچند بزحمت ولی با اطمینان قدم بر میداشت.

معهدا با وجود تمام این امتیازات با تشدید طوفان و باران کار بر موردانت جوان سخت شده و این فقط بدلیل این نبود که تمام لباسهای او بکلی خیس و سنگین شده بود بلکه خطر واقعی نهرها و دریاچه هائی بود که در اثر باران شدید ایجاد شده و با شدت بسمت دریا جریان داشتند. این مانع نه تنها باعث کندی حرکت او میشد بلکه با یک اشتباه کوچک جریان شدید آب میتوانست او را به دریا بکشاند.

با همه این مشکلات، موردانت در انتخاب مسیر فقط یکبار اشتباه کرده و بالاخره از دور چشمش به خانه ای افتاد که متعلق به شخصی بنام تریپتولوموس یلولی بود که در آن منطقه شغل مهمی از طرف حکومت مرکزی داشت.

بعد از تحمل مشکلات فراوان موردانت موفق شد که خود را به پشت در خانه این مرد متخصص امور کشاورزی برساند. نزدیک ترین خانه بعدی حداقل پنج کیلومتر از این جا فاصله داشت. موردانت با حیرت متوجه شد که نه تنها چفت در را از پشت انداخته بلکه در را قفل کرده بودند. این کار در تمام مجمع الجزایر بیسابقه بوده و باعث نگرانی موردانت شد. او شروع به در زدن کرد و چون از این کار نتیجه ای نگرفت با سنگ و چوب بدر میکوفت. طوفان شدیدتر شده و موردانت در زیر باران شدید، پشت در مانده بود. در این حالت که مرد جوان نمیدانست که چه باید بکند ما از این فرصت استفاده کرد و صاحب این خانه را به خوانندگان خود معرفی مینمائیم.

جاسپر یلولی سالخورده پدر تریپتولوموس بعد از آشنائی با یک لرد اسکاتلندی، توسط این آقای لرد متقاعد گردید که اسباب و اثاثیه خود را از یورکشایر جمع کرده و و به یکی از جزایر شتلند نقل مکان نماید. یک مزرعه در اختیار او گذاشته شد که با آنچه او تصور میکرد کاملا تفاوت داشت. هوا سرد و زمین کشاورزی حتی در تابستان هم براحتی قابل کشت و زرع نبود. شاید این مشکل قابل رفع بود ولی اشکال اساسی او در همسایگانش بود که در دامنه کوه های گرامپیان زندگی کرده و بنوبت مهمان جاسپر میشدند. این مهمان های دائمی مرد بیچاره را بخاک سیاه نشانند و بالاخره گونه های گلگون جاسپر کار خود را کرد و دوشیزه ای بنام باربارا کلینکسکیل او را به شوهری خود انتخاب نمود.

این یک وصلت غیرعادی و نامطلوب در بین همسایگان تلقی شده ولی این دختر خانم جهیزیه ای قابل توجه شامل دو هزار پوند با خود بخانه شوهر آورده بود. برادر این دختر خانم که از اسکاتلندیهای وطن پرست بود بعد از ازدواج خواهرش با یک انگلیسی او را بکلی کنار گذاشت. خیلی از بستگان دیگر عروس هم رابطه خود را با او قطع کردند ولی تعدادی هم بودند که رابطه خود را با این زن و شوهر جوان نگاه داشته و اغلب برای صرف شام یا نهار بخانه آنها میرفتند. خانم جدید خانه بدون توقع از مهمانان خود

پذیرائی نمیکرد و از آنان میخواست که بهر طریقی که لازم است خانه و زندگی آنها را از دستبرد جوانانی که در آن منطقه زندگی کرده و همه از وجود آنها اطلاع داشتند حفظ نمایند.

خانم جوان در خواب دید که یک عراده شخم زنی که با سه گاو نر کشیده میشد زمینها بایر آنها را شخم میزند. او مدتی در این فکر بود که تعبیر این خواب چیست. جاسپر هم بنوبه خود این خواب را به این ترتیب تعبیر نمود که این خواب بجای اینکه مطلبی برای آینده داشته باشد، بدلیل اتفاقاتی است که در گذشته برای آن دوشیزه خانم اتفاق افتاده بود. اتفاقی که او ذکر میکرد این بود که در شروع ازدواج او پیشنهاد داده بود که شش گاو خریداری کنند و این گاوها برای شیر دادن مورد استفاده قرار بگیرند. خود او چرخ شخم زدن را تهیه کرده و شخصا زمین را شخم خواهد زد. خانم جوان طوری از این پیشنهاد برآشفته شد که شروع به جیغ و داد کرده و جاسپر با عجله از اطاق بیرون دوید.

بالاخره جاسپر بعد از مدتی در را باز کرده و با یک چرخ شخم زنی وارد شد. تا این موقع خانم جوان هم ساکت شده و در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود. ولی این خانم بعد از مدتی اعلام کرد که به مرضی مخصوصی مبتلا شده که هر روز از روز قبل بدتر میشود. او از شوهرش خواست که قبل از اینکه مرضش شدید تر بشود به او دو قول بدهد. اول اینکه بچه ای که در راه بود اگر پسر بود، پدرش برای او اسم پرطمطراقی تعیین کند و دیگر اینکه اگر او سر زارفت، پسرش را برای کشیش شدن در نظر گرفته و همه امکانات این کار را برای بچه پسر فراهم نماید. مرد یورکشایری به خانم خود این قول را داد و تمام مدت در این فکر بود که چه نام مناسبی برای بچه در صورتی که پسر باشد انتخاب نماید.

خانم جوان با جود ضعف ناشی از بیماری، از مشکل زایمان نجات پیدا کرده ولی تا مدتی تاب و توان خود را از دست داده و از رختخواب بیرون نمیآمد. وقتی این خانم تا حدودی بهتر شد و بچه را که یک پسر سالم و قوی بود نزد او آوردند شوهرش گفت که بمحض اینکه مادر جوان قادر بحرکت شود پسر کوچک را برای غسل تعمید به کلیسا خواهند برد و این پسر در آینده حتما کشیش خواهد شد. مادر جوان اسم او را سؤال کرد و جاسپر یلولی با غرور گفت که اسم او را ترپتولموس و به اختصار 'تریپی' گذاشته است.

جاسپر انگلیسی با خود میگفت که تریپی به احتمال زیاد به خود او خواهد برد و بعنوان یک مرد یورکشایری بکار کشاورزی خواهد پرداخت و عمر خود را در کلیسا تلف نخواهد کرد. پسر بچه هم اولین کلامی که از دهانش بیرون آمد اسم یک از گاو ها بود. وقتی هم که بچه پسر بیتابی میکرد و به گریه خود ادامه میداد، کافی بود که زنگوله گاو ها را در نزدیکی گوشش بصدرا آورند که بلافاصله ساکت میشد. با دیدن تمام این علائم، پدر بچه مطمئن بود که وقتی او بزرگ شد مانند پدر خود یک برزیگر تمام عیار خواهد شد.

اندکی بیشتر از یکسال که از تولد این تیپی گذشت، خانم یلولی دختری زائید که بخاطر مادرش او را هم باربارا نامگذاری کردند. بیینی سر بالا و لبهای نازک این کودک بیشک به خانواده مادریش برده بود. قدری که این دختر بزرگتر شد بدون کوچکترین ملاحظه اسباب بازیهای تیپی را تصاحب کرده و با کوچکترین اعتراض او و یا حتی بدون هیچ علت، به برادر بزرگتر خود با چنگ و دندان حمله میکرد. هیچ کس کوچکترین شکی نداشت که این خصوصیات تهاجمی را دختر کوچک از مادر خود به ارث برده بود.

در این ضمن ترپتولموس که بزرگ شده و پیدا بود جوان برومندی خواهد شد توسط مادر خود تشویق میشد که بدنبال کار کشیشی برود و در اولین فرصت او را به دانشگاه سنت اندروز فرستادند. درست است که او مجبور شد که به دانشگاه برود ولی مرد جوان دائم در اندیشه مزرعه و شخم زدن زمین های زراعی بود و هرچند در یادگیری دروس خود پیشرفت خوبی داشت، بیشتر

متمایل به مورخان و ادیبانی بود که توجه به طبیعت و زمین داشتند. مدیر دانشگاه از پیشرفت او در دروسی مانند لاتین و یونانی راضی بود ولی بهیچوجه نمیتوانست انکار کند که شاگرد جوان او ضمن انجام تکالیف خود در زمینه ادبیات و الهیات علاقه زیادی به زمین و امور کشاورزی دارد. در زمینه دانش الهیات او کاملاً معتقد به مطلبی شد که بوضوح در کتاب مقدس آمده که پروردگار کسی را که روی زمین کار کرده و روزی خود را تحصیل میکند، دوست میدارد.

پیداست که با توجه خاصی که این جوان به کار کشاورزی داشت، خواسته های مادرش را که در تمام این مدت آرزو داشت که بتن پسرش خرقة کشیشی نماید، برآورده نمیکرد. البته او هیچگاه بطور مشخص حرفه کشیشی را مردود نکرده و در ضمن صحبتهايش متذکر میشد که هر کلیسا برای خودش زمینهای کافی برای کشت و زرع داشته و او شش روز هفته را در خدمت کلیسا، روی زمین های آنها کار خواهد کرد و روز یکشنبه مراسم مذهبی را بعنوان یک کشیش انجام خواهد داد.

ولی مادر قبل از اینکه درس های پسرش در دانشگاه تمام شود از دنیا رفت و شوهر بیچاره خود را تنها گذاشت. پدر داغدار هم اولین کاری که انجام داد پسرش را بخانه احضار نمود که به او در کارهایش کمک نماید. حالا تریپتولموس به آرزوی همیشگی خود رسیده و فرصتی پیدا کرده بود که به کار مورد علاقه خود مشغول شود. او با خوشحالی و خنده بخانه برگشت و مانند گاوی که بیک مزرعه یونجه وارد میشود سر از پا نمیشناخت. افسوس که مانند همه چیز ثوری با عمل فرق داشته و انسان عادت دارد که که خود را با تخیلات و تمایلات خود گول بزند.

حقیقت اینست که تریپتولموس صد یا دویست سال زودتر از زمان مطلوب از کیسه خود به بیرون انداخته شده بود. او در زمانی که ما این داستان تاریخی را مینگاریم میتوانست با معلومات کلاسیکی که کسب کرده بود، به استخدام دانشکده کشاورزی در آمده و ضمن اینکه بکار مورد علاقه خود مشغول است از نظر مرتبه اجتماعی هم جایگاه آبرومندی برای خود پیدا نماید. ولی افسوس که در زمان تریپتولموس یلولی چنین دانشکده کشاورزی وجود نداشت و پدرش او را به مزرعه برده، پشت عراده شخم زنی قرار داده و به او اداره گاوهای نر که به عراده بسته شده بودند محول نمود. پدرش با اوقات تلخی گفت:

"هیچ چیز با ادبیات، شعر و تاریخ از زمین نخواهد روئید. بدست آوردن روزی از زمین گاو نر میخواهد و مرد کهن."

از این بدتر برای تریپتولموس این بود که پدرش پیر شده و قادر به انجام کارهای سنگین کشاورزی نبود و بعد از چند سال که کاملاً پیر و از کار افتاده شد، مرد جوان اجبار پیدا کرد که بطور کامل دروس نظری را کنار گذاشته و تمام وقت خود را صرف کار کشاورزی نماید.

اگر طبیعت میخواهد که به او روی خوشی نشان ندهد جائی بدتر از مزرعه ای که بدست او سپرده شده بود نمیتوانست پیدا کند. این زمینها بنظر میرسید که همه چیز میتوانند تولید کنند جز محصولات کشاورزی. گیاهان وحشی خار دار، سرخس، گزنه و انواع و اقسام انگل ها از جمله چیزهائی بودند که در این زمین بوفور یافت میشد. علاوه بر اینها خاک این مزرعه با سنگ های بزرگ و کوچک مخلوط شده و کار شخم زدن را دشوار مینمود. قسمت اعظم این زمین پهناور بدرد هیچ چیز نمیخورد مگر اینکه چرخ شخم زنی را شکسته و از کار بیاندازد.

بنظر میرسید که تمام تلاش تریپتولموس برای فائق آمدن به این زمین های بایر به شکست انجامیده ولی در آن روزها ورشکستگی چیزی نبود که بسادگی قابل اجرا باشد. تمام همسایگان او در وضعی مشابه قرار داشته هیچ یک از دیگری بهتر و بدتر نبود. باربارا خواهر تریپتولموس با صرفه جوئی فوق العاده ای زندگی خود و برادرش را اداره میکرد و مرد جوان فیلسوفانه اظهار عقیده میکرد

که خوابیدن یک کار زائد و بی نتیجه ای بوده و خوردن غذا هم یک احتیاج نبوده و فقط در اثر عادت در افراد بشر بوجود می‌آید. با چنین عقیده ای ، تریپتولموس با کمال شرمندگی مجبور شد که به اشتباه فلسفه خود اعتراف نماید چون رابطه او با دختر آشپز کشف شده و معلوم شد که دختر آشپز از این ارباب جوان بخوبی پذیرائی میکرده و غذای او را مخفیانه به او میرسانده است. بعد از این مکاشفات ، باربارا مواظبت خود را در امور خانه چند برابر کرده، صبح زود از خواب بیدار میشد و آخر شب به اطاق خودش برای خواب میرفت.

برادرش که علاوه بر اینکه تنبل بود اشتهای خوبی هم داشت و وقتی گرسنگی به او فشار می‌آورد به سر وقت حیوانات رفته و از غذای آنها استفاده میکرد . او در هر فرصت نزدیک رودخانه رفته و طولی نکشید که مهارتی در گرفتن ماهی سمون که در آن رودخانه فراوان بود ، پیدا کرد. از آن ببعد حد اقل شش روز هفته آنها شام و نهار ماهی میخوردند.

ولی این صرفه جوئی های باربارا و کمک هالی مالی گاه به گاه از جهیزیه مادرش تامین میشد به جایی رسید که دیگر امکان ادامه این زندگی را غیر ممکن میکرد. تریپتولموس تمام این بدبختی ها را بگردن ستاره نحس خود میانداخت ولی خوشبختانه در اوج این بدبختی اتفاقی افتاد که باعث نجات این خانواده فقیر گردید. صاحب اصلی این زمین ها یک لرد بزرگزاده بود که در همان نزدیکی یک قلعه باشکوه داشت . این عالیجناب لرد با یک کالسکه مجلل، تعدادی خدمه و اسبان قوی هیکل برای سکونت در قلعه خودش به آنجا وارد شد.

این آقای بزرگزاده پسر لرد و مالک قبلی این قلعه و زمینها بود که جاسپر پدر تریپتولموس را از یورکشایر به آنجا آورد . لرد فعلی مانند پدرش شخصی نیکدل بود و از کمک به دیگران کوتاهی نمیکرد. او برای جمع کردن اجاره زمین های خود به آنجا آمده بود ولی این را درک میکرد که آسیبی که لخت است زین و برگ او را نمیتوان تصاحب نمود. به این دلیل کاملاً راضی بود که به مستاجران زمینهای خود کمک نماید که آنها بتوانند زمینهای خود قابل کشت و زرع کرده و محصول خوبی عاید آنها بشود. تریپتولموس متوجه شد که برای دریافت این کمک باید به ارباب نشان بدهد که قابلیت انرا دارد که زمین های بایر را بزمین کشاورزی تبدیل نماید. او تریپتولموس را بخانه خودش دعوت کرد که با او در باره احیاء زمین ها مذاکره کند و در نشستی که با او داشت از وسعت اطلاعات تریپتولموس دچار تعجب شده و در جائیکه بزحمت میشد یک نفر را پیدا کرد که سواد خواندن و نوشتن داشته باشد این مرد جوان به زبانهای لاتین و یونانی مسلط بوده و اطلاعات قضائی بسیار خوبی داشت. آقای لرد اولین کاری که کرد این بود که تریپتولموس را از کار در مزرعه معاف نموده و از او بعنوان مشاور مالی و قضائی استفاده مینمود.

تمام مقدمات استخدامی تریپتولموس فراهم شد و این مرد که بعد از سالها تجربه به این نتیجه رسیده بود که اگر در خدمت شخص یا تشکیلاتی در آمد ، فقط بعنوان یک عامل کار فعالیت داشته و کاری بکار سود و ضرر آن نداشته باشد.

لرد چمبرلین بعد از مدتی سر و کله زدن با تریپتولموس به این نتیجه رسید که این مرد مفهوم شراکت را درک نکرده و بهمین دلیل او را از تمام سود و ضرر کار جدیدی که برای او در نظر گرفته بود معاف کرده و تریپتولموس بعنوان یک کارگر روز مزد در خدمت او مشغول گردید.

زمین هائی که لرد چمبرلین برای زراعت در نظر گرفته بود ، زمین های بارور و خوبی بوده و تریپتولموس اطمینان کافی داشت که با تجاری که در این زمینه کسب کرده بود میتواند موفقیت خوبی بدست بیاورد. تمام سود احتمالی از کشت و زرع منحصرأ به عالیجناب لرد واصل میشد و تریپتولموس دستمزد خوبی دریافت میکرد. علاوه بر آن ، در همین زمینها خانه خوب و بزرگی به او اختصاص داده شد و زمین این خانه صرفاً به خود تریپتولموس تعلق پیدا میکرد.

دوشیزه باربارا از این موفقیت برادرش در پوست خود نمیگنجید و با خوشحالی اظهار کرد:

" اگر ما نتوانیم که مخارج خانه و زندگی خود را تامین کرده و خرج ما بیشتر از دخل ما باشد ما حتی از کافران هم بدتر خواهیم بود. "

برای مدتی نسبتاً طولانی تریپتولموس بشدت بکار مشغول گردید. در ضمن حالا که قدری پول بطور مرتب بدستش میرسید از رفتن به مهمانخانه های اطراف صرف نظر نکرده و به جبران سالها محرومیت به خودش خوش میگذراند. او همه وسائل کشاورزی را جمع آوری کرده و هر چند از وسائل خیلی جدید چیزی در آن بچشم نمیخورد ولی کارگران اسکاتلندی که به استفاده از این وسائل عادت داشتند بدون اعتراض بکار مشغول شدند.

تریپتولموس خانه فعلی خود را هم از دست نداده و گرچه وقت زیادی در آن صرف نمیکرد ولی از واگذاری آن بشخص دیگری خودداری مینمود.



فصل پنجم

ما امیدوار هستیم که که خوانندگان عزیز ما قسمت آخر فصل قبل را خیلی خسته کننده نیافته باشند. ولی سر رفتن حوصله خوانندگان ما در مقایسه با مشکلی که موردانت مرتون با آن دست بگریبان بود قابل ملاحظه نیست. طوفان همچنان میغرید، رعد و برق گوش خراش و کور کننده شده بود. مرد جوان با تمام قدرتش بدر میکوبید و فریاد میزد ولی هیچ جوابی نمیگرفت و متعجب بود که چگونه ساکنان این خانه تحت چنین شرایطی به او کمکی نمیکنند.

بالاخره از کوبیدن در و فریاد زدن خسته شد، چند قدم عقب رفت و با دقت به سقف خانه خیره گردید. با کمال تاسف هیچ دودی از دودکش خانه بلند نمیشد در صورتیکه این موقعی بود که ساکنان خانه برای پختن غذا در آشپزخانه آتش افروخته و میبایستی دود زیادی از دودکش خارج گردد.

خشم موردانت جوان تبدیل به دلهره و نگرانی شدید شد چون او برای مدتهای مدید به میهمان نوازی ساکنان جزیره خو گرفته و تصور اینکه در چنین شرایطی در را بر روی باز نکنند بفکرش خطور نکرده بود. او با خود گفت که این احتمال وجود داشته که اتفاق وحشتناکی برای افراد خانواده افتاده و هیچ کس بهوش نیست که در را بر روی او باز کند. او به اطراف خود نگاه کرده که شاید بتواند راهی بیابد که خود را بداخل خانه برساند. ولی این نگرانی خیلی طولانی نشد چون تریپتولوموس و خواهرش بالاخره متوجه شده بودند که کسی در بیرون خانه در منزل آنها را زده و فریاد میزند.

همانطور که قبلا ذکر کرده بودیم خانم باربارا اهل اینکه در خانه خود از کسی پذیرائی کند نبود. او هر کسی را که بدر خانه آنها میآمد کولی، گدا و دستفروش تصور مینمود. در این جزایر ساکنان قدیمی افراد تازه وارد را با قدری سوءظن نگاه کرده و خانم باربارا از این حیث مستثنی نبود. برادرش هم بتجربه دریافته بود که آدمهای خوب تعدادشان کم بوده و زارعین خوب تعدادشان از اینهم کمتر میباشد. با در نظر گرفتن این مقدمه، این گفتگو بین برادر و خواهر صورت گرفت. تریپتولوموس که در آشپزخانه بدنبال چیزی میگشت گفت:

" خدا خودش ما را حفظ کند. خواهر باربارا ... در این خانه جدید تو هیچ چیزی سر جای خودش نیست. "

باربارا که مشغول انجام امور خانه بود سرش را بداخل آشپزخانه آورد و گفت:

" حالا تو چه چیز احمقانه ای میخواهی؟ من درست در وسط کارهای خانه بایستی آنها را رها کرده و به اینجا بیایم که ببینم تو چکار داری. "

برادر گفت:

" باربارا... من هیچ چیز نمیخواهم. فقط میخواستم بگویم که ما در اینجا دریا، طوفان و باران به وفور داریم ولی چیزی که نداریم چوب است. باربارا ... به من جواب بده... چوب کجاست؟ "

باربارا جواب داد:

" چوب... من خیلی بهتر از تو میدانم که چطور از چوب محافظت کنم. اگر منظورت چند تکه چوبی که دیروز

برای ما آورده شد باید بگویم که نصف بیشتر آن همین امروز صبح صرف درست کردن حلیمی شد که تو برای صبحانه خوردی. اگر تو آدم محتاطی بودی صبحانه ای که اینقدر برای درست کردنش چوب مصرف میشود طلب نمیکردی. "

تریپتولموس گفت:

" در اینصورت ما میتوانستیم که با شکم گرسنه جلوی آتش نشسته و از گرمای آن لذت ببریم. ولی اگر برای خاموش کردن آتش گرسنگی خود غذائی بخوریم دیگر از آتش برای گرم کردن خودمان خبری نخواهد بود. ما در یک روز نمیتوانیم هردو این امتیازات بزرگ را داشته باشیم. ولی بگذار یک حقیقت را بتو بازگو کنم. من در تمام عمر نتوانسته ام که بلغور نیخته را با آب مخلوط کرده و آنرا بخورم. "

باربارا گفت:

" چاره اینکار اینست که در روزهای یکشنبه مقدار زیادی حلیم برای خودت درست کرده و در بقیه روزهای هفته از این حلیم استفاده کنی. به این ترتیب فقط در یک روز یکشنبه مقداری چوب برای پختن غذا مصرف شده و در بقیه روزها از چوب فقط برای گرم کردن خودمان استفاده خواهیم کرد. "

تریپتولموس گفت:

" خدا بخیر کند خواهر... به این ترتیب تکلیف کار سنگین من در مزرعه چه خواهد شد؟ ما در این خانه به اندازه کافی پول داریم که تمام ساکنان جزیره را برای دوازده ماه اطعام کنیم. ولی من باید صبحانه مختصر خود را شش روز هفته سرد و یخ زده بخورم. "

باربارا به اطراف نگاهی کرد و گفت:

" ساکت باش و جلوی آن زبان ابله خود را بگیر. تو اسم خود را یک مرد عاقل گذاشته ای و از چیزهائی که در خانه داریم با صدای بلند یاد میکنی؟! ... گوش کن... همانطور که من با نان خالی زندگی میکنم همانطور هم میشنوم که کسی در خانه را میزند. "

برادر که خوشحال شده بود که این بحث به این ترتیب پایان یافته است گفت:

" بسیار خوب... پس چرا معطل هستی؟ برو در را باز کن. "

باربارا که متغیر شده بود گفت:

" آقا فرمودند برو در را باز کن... آیا این فرمان به این خاطر صادر شده که دزدان براحتی وارد خانه شده و دار و ندار ما را ببرند؟ "

تریپتولموس گفت:

" دزدان... در این جزیره دزدی باقی نمانده است. هیچ دزدی وقت خود را برای دزدی کردن در این جزیره تلف نخواهد کرد. خیالت راحت باشد. "

خواهر گفت:

" حالا ممکن است که دزد به آن معنی در اینجا نباشد ولی در همین جزیره آدمهای بد زیاد هستند. همین دیروز شش یا هفت نفر آدم مشکوک را دیدم که از این نزدیکی عبور میکردند. "

در اینحال در زدن و فریاد های موردانت واضح تر بگوش آنها میرسید . خواهر و برادر با ترس و تعجب بهم نگاهی کرده و باربارا گفت:

" اگر آنها شنیده باشند که تو در باره پول در خانه چه گفتی کار ما ساخته است. "

تریپتولموس گفت:

" حالا چه کسی اسم پول را آورد؟... برو از طبقه بالا به بیرون نگاهی ببینداز و به من بگو چند نفر پشت در هستند. آهسته از پله ها بالا برو مثل اینکه زیر پایت با تخم مرغ پوشیده شده است. "

باربارا آهسته پشت پنجره طبقه بالا رفت و به برادرش گفت:

" فقط یک پسر بچه پشت در است ولی ما نباید گول بخوریم چون ممکن است که همدستان او خود را در اطراف پنهان کرده باشند. "

تریپتولموس سنبه ای را که برای پر کردن تفنگ سر پر بکار میرفت بدست گرفت و گفت:

" من به آنهایی که پنهان شده اند اخطار خواهم کرد که همانطور پنهان بمانند. ولی این جوانک که با شدت در میزند و داد و فغان سر میدهد نمیتواند با آنها بوده و انسانیت و مذهب به ما حکم میکند که به این بدبخت که در طوفان گیر کرده است کمک کنیم. "

باربارا سری تکان داد و گفت:

" آیا همین مذهب به او حکم کرده است که بدون اجازه از پنجره وارد خانه بشود؟ "

باربارا درست میگفت چون موردانت که موفق شده بود پنجره را از بیرون با فشار باز کند در حالیکه آب از تمام بدنش میریخت بداخل اطاق پرید. باربارا جیغ وحشناکی کشید . تریپتولموس که فرصت پیدا نکرده بود تفنگ خود را پر کند آنرا بطرف مرد جوان گرفت. موردانت فریاد زد :

" دست نگهدار... دست نگهدار... در یک چنین طوفان وحشناکی چطور تو در خانه خودت را از داخل قفل کرده ای و تفنگت را بسوی کسی که بشما پناه آورده است نشانه میروی؟ "

تریپتولموس سر تفنگش را پائین آورده و با تعجب گفت:

" رفیق... تو کی هستی و اینجا چه می‌خواهی؟ "

موردانت گفت:



" من چه می‌خواهم؟... من همه چیز می‌خواهم... من گرسنه هستم و غذا می‌خواهم، تشنه هستم و نوشیدنی طلب می‌کنم ، آتشی می‌خواهم که خود را گرم و لباسهایم را خشک کنم و رختخوابی که در آن تا فردا استراحت نمایم. "

باربارا گفت:

" راه خود را بگیر و از اینجا خارج بشو... این خانه متعلق به عالیجناب لرد چمبرلین است و ما بعنوان مباشر ایشان در اینجا زندگی می‌کنیم. در اینجا جایی برای افراد مشکوک و آواره وجود ندارد. "

موردانت از این جواب بخنده افتاد و گفت:

" از اینجا خارج بشوم؟... در یک چنین طوفان و باران وحشتناک؟... فکر میکنید که من چه کسی هستم که مانند یک زن دیوانه از من می‌خواهید که از اینجا خارج شوم؟ "

تریپتولموس با متانت پرسید:

" مرد جوان... پس تو به ما پیشنهاد میکنی که در خانه ما باقی خواهی ماند قطع نظر از اینکه ما از این کار راضی یا ناراضی هستیم ؟ "

موردانت گفت:

"راضی یا ناراضی ... شما چه حقی دارید که از این قضیه ناراضی باشید؟ آیا شما صدای رعد را نمی شنوید؟ آیا نمی بینید که با چه شدتی باران می بارد؟ آیا شما نمی دانید که این تنها خانه ایست که در این حوالی وجود داشته و نزدیک ترین همسایه شما حد اقل ده کیلومتر از اینجا فاصله دارد؟ خانم و آقای خوب... شاید شما بسبک اسکاتلندیها با من شوخی میکنید ولی در جزایر شتلند این شوخی بگوش خوش نمی آید. شما آتش را خاموش کرده اید و دندانهای من از فرط سرما بهم میخورد. ولی من خیلی زود این مشکل را حل خواهیم کرد."

موردانت اینرا گفت و سپس انبر را از کوره برداشت، چند قطعه چوب درشت در کوره گذاشت و روی آن قدری تراشه و برگ خشک ریخت و خاکسترهای گرم را بهم زد که هنوز قدری آتش در زیر خاکستر باقی مانده بود. طولی نکشید که آتش در کوره زبانه کشید. دودی از دودکش خانه به آسمان میرفت که هرگز قبلا با صرفه جوئیهای خانم باربارا، آتشی در کوره به این بزرگی مشتعل نشده بود و پیوسته دود مختصری از دودکش به اطراف پراکنده میگردید.

در حالیکه مهمان ناخوانده آنها مشغول ترتیبات لازم برای راحتی خودش بود باربارا با ایما و اشاره به برادرش حکم میکرد که پسر جوان را از خانه بیرون باندازد. ولی تریپتولموس یلولی در خود این جرات و رغبت را نمیدید که مرد جوانی را که به آنها پناه آورده بود از خانه بیرون کند. از سر و وضع این مرد جوان پیدا بود که میبایستی متعلق بیک خانواده خوب بوده و از این نظر کاملا با صاحبخانه خود فرق میکرد. تریپتولموس مردی کوتاه قد، باپاهائی بشکل پرانتز و دماغی بزرگ و قهوه ای رنگ بود. خیلی زود متوجه شد که مهمان ناخوانده آنها هیچ توقعی جز یک سر پناه در این شب طوفانی ندارد. ولی قبل از اینکه حرفی بزند باربارا که از رفتار خودمانی این جوان برآشفته شده بود به او گفت:

"پسر... مواظب مصرف این چوبها باش چون ما ذخیره زیادی از این چوب در انبار نداریم."

موردانت با بی خیالی جواب داد:

"خانم... شما در مصرف چوب که دریا آنرا بطور مجانی در اختیار شما میگذارد نباید تا این حد صرفه جوئی کنید. این چوبها زمانی چوبهای بدرد بخوری بوده ولی دیگر ارزش و استقامت خود را از دست داده و فقط بدرد سوزاندن میخورد."

پیرزن که قدری نرم شده بود گفت:

"خوب... این حرف تو صحیح است. این هوا هم سرد و بارانی است. کنار آتش بنشین و خودت را گرم کن."

تریپتولموس هم گفت:

"بله... بله... خیلی جالب است که جلوی شعله های آتش نشسته و استراحت کنی. منکه چنین آتشی را سالهاست ندیده بودم."

باربارا در جواب گفت:

" و چنین آتشی را دوباره خیلی زود نخواهی دید. مگر اینکه تمام خانه آتش بگیرد و یا یک معدن ذغال سنگ در همین نزدیکی کشف شود. "

تریپتولموس فاتحانه گفت:

" تعجبی هم ندارد که اگر چنین معدنی در همین نزدیکی های ما پیدا شود. در چند نقطه از اسکاتلند معدن ذغال سنگ کشف شده و حالا که عالیجناب لرد چمبرلین با آینده نگری به این جا آمده است این امکان وجود دارد. "

خواهرش گفت:

" تریپتولموس یلولی... بگذار مطلبی را بتو گوشزد کنم. اگر تو به عالیجناب قول های زیادی بدهی که هیچ وقت جامه عمل بخود نگیرد او نسبت بتو بدبین خواهد شد و طولی نخواهد کشید که باید اسباب و اثاثیه خود را از اینجا جمع کرده و آواره دشت و بیابان بشویم. "

تریپتولموس به آرامی گفت:

" خواهر... تو به انجیل کتاب آسمانی اعتقاد داری یا نه؟ در این کتاب آمده است که سلیمان پادشاه یهودیان که به فرزانی و عقل مشهور است مستخدمان خود را با کشتی به اینجا فرستاد که آنها از ثروت طبیعی این سرزمین استفاده کنند. حالا باربارا به من بگو که تو حرف انجیل را قبول داری یا نه. "

باربارا در مقابل کلام انجیل قدری ساکت شد و برادرش خطاب به موردانت گفت:

" بله... مرد جوان تو با چشم خود خواهی دید که چه تغییرات شگرفی در این منطقه که تو در آن زندگی میکنی رخ خواهد داد. من مطمئن هستم که تو هرگز نشنیده ای که مس و آهن در این جزیره فراوان است. "

موردانت جواب داد:

" من شنیده ام که ذخیره بزرگی از مس در ارتفاعات این جزیره وجود دارد. "

باربارا که در این ضمن با دقت فراوان مرد جوان را مطالعه و بررسی میکرد خود را وارد این گفتگو کرده و در میان حیرت زانداالوصف برادرش گفت:

" آقای یلولی... چیزی که در این لحظه مورد نیاز است لباسهای خشک برای این جوان میباشد. چیزی هم برای او پیدا کن که بتواند شکم خود را سیر کند. شاید این پسر تشنه هم باشد. برای او نوشیدنی هم بیاور. "

تریپتولموس که از این سخاوتمندی خواهرش دچار تعجب شده بود ، کلامی برای گفتن پیدا نمیکرد. در عوض موردانت که دید برادر خانم حرفی نمیزند جواب داد که او با کمال میل لباس خشک را قبول خواهد کرد ولی ترجیح میدهد که اول چیزی بخورد و سپس از نوشیدنی استفاده نماید.

تریپتولموس او را به اطاق دیگری راهنمایی کرده و برای او یکدست لباس کامل فراهم نمود. بعد خودش به آشپزخانه برگشت و در حالیکه هنوز از سخاوتمندی غیر مترقبه خواهرش گیج شده بود با خود گفت:

" شاید این پیرزن با ارواح مردگان ارتباط پیدا کرده که در اینصورت عمرش دنیا برای مدتی طولانی باقی نخواهد ماند. هر چند که من تنها وارث اموال منقول و غیر منقول او خواهم بود ولی از درگذشت او متاسف خواهم شد. او در عرض این سالها از خانه و زندگی من بخوبی مراقبت کرده است. "

بعد تریپتولموس به آشپزخانه برگشت و شکش بقین تبدیل شد. خواهرش در آشپزخانه مشغول کباب کردن گوشت مرغابی دودی شده بود که به همراه چندین فقره از غذاهای مشابه در داخل دودکش خانه آیزان شده بود که بوی دود بگیرد. تریپتولموس با تعجب بیشتر گفت:

" چه اتفاقی افتاده است خواهر؟!... آیا حالت خوبست؟!... امروز چه روزی از هفته است؟ "

" تریپتولموس یلولی... امروز مثل هر روز روزی خوب و مقدسی است. تو خوب نمیدانی که چه نعمتی در این خانه داری. "

تریپتولموس گفت:

" من تصدیق میکنم که چیزی در این مورد نمیدانم. ولی اینرا میدانم که من هم اکنون چیزی در این خانه دیدم که هرگز در قبل ندیده بودم . حالا بگذریم... من خیال میکردم که این پسر یک آدم ولگرد و آواره ای است ولی اینطور بنظر میرسد که این جوان خانواده داری بایستی باشد. "

باربارا گفت:

" آیا تو زنی باسم تروندا میشناسی؟ "

تریپتولموس گفت:

" چطور ممکن است که من این زن را نشناسم؟ من هر روز دو پنی به او برای کار کردن در این خانه میپردازم . این پیرزن طوری کار میکند که انگار اسباب و اثاثیه داغ هستند و انگشتان او را میسوزانند. من اگر این پول را بیک دختر اسکاتلندی بدهم برای ما بمراتب بهتر کار خواهد کرد. "

" این حرف کاملا عاقلانه ای بود که تو امروز بزبان آوردی. ولی تروندا این جوان را خوب میشناسد و اغلب در باره او با من صحبت کرده است. او میگوید مردم اسم پدر این جوان را ' مرد ساکت سامبورو ' گذاشته اند و میگویند که آدم خیلی خوبی نیست. "

برادر گفت:

" ساکت باش... از این مزخرفات مردم زیاد میگویند. وقتی تو از این مردم کار میخواهی ، آنها در عوض مزدی که میگیرند بجای کار این شایعات را تحویل میدهند. "

باربارا گفت:

" برادر... تو آدم عاقلی هستی چون در دانشگاه سنت اندروز تحصیل کرده و زبان لاتین آموخته ای. حالا به من بگو که این پسر بچه چیز احتیاج دارد. "

" او مثل یک موش آبکشیده شده بود. من یکدست از لباسهای خودم را به او دادم. "

باربارا صدای خود را پائین آورده و گفت:

" آیا چشمت به یک زنجیر طلا دور گردن این پسر افتاد؟ "

تریپتولموس پرسید:

" زنجیر طلا...؟ "

" برادر عزیز... راستش را بخواهی همینطور است. این چیزی است که مردم اینجا میگویند. تروندا به من گفت که پادشاه جایی که من اسمش را فراموش کرده ام این زنجیر را به پدر او، مرد ساکت سامبورو داده است. "

تریپتولموس گفت:

" من آرزو می‌کردم که که تو حرفی بزنی که با عقل جور در بیاید. اگر چیزی برای گفتن نداری بهتر است ساکت بنشین. نتیجه همه این شایعات اینست که این پسر فرزند غریبه ثروتمند است. لابد بهمین دلیل است که تو برای او مرغابی که برای کریسمس نگاهداشته بودی درست کرده ای. "

" برادر... ما محض رضای خدا هم که شده بایستی به این جوان کمک کنیم. از صورت این جوان صداقت و نجیب زادگی میبارد. "

تریپتولموس گفت:

" اگر بخاطر آن زنجیر طلا نبود تو کسانی را که صورتشان از این جوان هم صادق تر است از جلوی در رانده و بخانه راه نمیدادی. "

باربارا گفت:

" شکی در این نیست. تو که نمیخواهی من تمام آذوقه خودمان را صرف آدمهای بی خاصیت کنم. ولی این پسر در این اطراف شهرت داشته و تروندا میگوید که او قرار است با دختر یک زمیندار ثروتمند ازدواج نماید. حتما اسم ماگنوس ترویل بگوشت خورده است. هر وقت که این مرد جوان تعیین کند عروسی او با دختر آقای ترویل سر خواهد گرفت. البته این مرد دو دختر دارد و او باید از بین آن دو یکی را انتخاب نماید. به این ترتیب تو میتوانی حدس بزنی که چرا من تصمیم گرفتم که از او پذیرائی کنم. "

تریپتولموس گفت:

" این بهترین بهانه در زندگی است که مردی را بخانه راه بدهی چون جرات نمیکنی او بیرون بیاندازی. ولی بهر حال من بایستی به این جوان بفهمانم که با چه کسی طرف شده است. "

بعد از جا بلند شد ، در اطاق را باز کرد و از داخل راهرو خطاب به جوان که در اطاق دیگر تنها جلوی آتش نشسته بود بزبان لاتین بانگ زد:

" هویوس دیبی ... " [به اینجا بیا.]

پسر جوان از جا برخاست و در حالیکه وارد اطاق میشد بهمان زبان جواب داد:

" اد سوم ... [دارم میآیم.] "

تریپتولموس با حیرت سری تکان داد و گفت:

" خیلی از جامعه انسانیت دور نیست. حالا بایستی معلومات او را بیشتر بسنجم... آقای جوان... آیا تو در کار کشاورزی مهارتی داری؟ "

موردانت جواب داد:

" آقا... حقیقت اینست که من برای کار کشاورزی تربیت نشده ام مخصوصا اگر این کشت و زرع روی صخره بوده و درو کردن در دریا صورت بگیرد. "

تریپتولموس گفت:

" درو کردن در دریا... من فکر میکنم که منظور تو از این حرف اینست که زمینهای کشاورزی این منطقه روی تپه های نزدیک دریا واقع شده است. من بتو میگویم که اگر عقل خوبی در سر داشته و عضلات بدنت هم قوی و پر استقامت باشند تو از عهده کشت و کار در این شرایط بر خواهی آمد. "

موردانت گفت:

" من بشما توصیه میکنم که خودتان اول امتحان کنید. در دنیا کمتر کاری است که سخت تر از این باشد که در بالای صخره و در مجاورت اقیانوس کشت و زرع کنی. این خطر ربطی به قدرت عضلانی نداشته مگر اینکه شما بتوانید مانند شاهین پرواز کنید. "

خواهر تریپتولموس با حیرت و قدری تحسین به این جوان نگاه کرده و سپس گفت:

" اینطور که معلوم است تو جوانی باهوش و با شهامتی هستی. "

برادر هم اضافه کرد و گفت:

" جوان با شهامت؟ ... من میگویم یک گاز با شهامت. چون اگر این پسر عقل خوبی داشت در چنین هوای طوفانی خود را به این صورت گرفتار نمیکرد. ولی حالا یک خوراک گاز هم وارد میشود که با قدری نمک و فلفل برای آدمهای گرسنه مثل ما بسیار فریبنده میشود. "

خواهر که در آنروز کمتر با برادرش موافقت میکرد با تنفر به در ورودی نگاه کرد و گفت:

" این دیگر چیست؟... چه کسی در را بروی این مرد باز کرد که وارد خانه بشود؟ "

مودانت گفت:

" من در را باز کردم. شما خانم حتما راضی نمیشوید که این مرد بیچاره در این هوای طوفانی و باران وحشتناک پشت در خانه تا روز بعد بلرزد. "

زن پیر با آزردهی گفت:

" تو که هستی که بخودت اجازه میدهی که بی اجازه وارد خانه مردم شده و در خانه را بر روی افراد دیگر هم باز کنی؟ "

میهمان ناخوانده جدید که یک مرد ژولیده کوتاه قد بود وارد اطاق شد و گفت:

" سرکار خانم... من یک دستفروش هستم. من هرگز قبلا در چنین هوای بد و طوفانی در بیرون نبوده ام و شکر خدا که چنین اطاق راحت و گرمی به من عرضه میشود. "

او در ضمن گفتن این مطالب چهار پایه ای جلو کشید و نزدیک آتش روی آن نشست. خانم باربارا در این فکر بود که چگونه ناراضیتی خود را از این مهمان ناخوانده جدید ابراز نماید. در همین موقع تروندا مستخدم او که قبلا به خوانندگان معرفی شده بود با عجله وارد اطاق شده و در حالیکه نفس نفس میزد بانگ زد:

" آقا... خانم... نورنا ... نورنای سالخورده ... کسی که همه ساکنان جزیره از او میترسند اینجا آمده است. "

موردانت پرسید:

" او چطور خودش را به اینجا رسانده است؟ ولی در این هوای بد اگر قصد رفتن به جائی را داشته خواه ناخواه او به اینجا کشانده شده است. "

خانم باربارا که از ورود میهمانان ناخوانده بشدت عصبی شده بود گفت:

" این شخص آواره بی خانمان دیگر کیست؟... من بدون معطلی او را بیرون خواهم انداخت. اگر برادر من قدری مردانگی در وجودش بود منتظر اقدام من نمیشد. "

مستخدمه پیر گفت:

"سنگ و آهن جلودار این زن نیست. او هر کجا که بخواهد میرود. محض رضای خدا با او خوب تا کنید وگرنه او میتواند دست به کارهای عجیبی بزند."

در همین موقع زنی بلند قد که سرش نزدیک بالای چهارچوب در بود وارد اطاق شد. او با خود آوازی زمزمه میکرد و با دیدن بقیه افراد در اتاق گفت:

"برکت خداوند نصیب کسانی باشد که در خانه آنها بر روی همه باز است. و لعنت ابدی هم بر آنهاست که دست تنگ بوده و به کسی کمک نمیکنند."

باربارا که مبهوت مانده بود گفت:

"این چه مملکتی است که آدمهایش در چنین هوایی هوس قدم زدن در هوار آزاد را کرده و مانند یک دسته مرغابی یکی پس از دیگری وارد میشوند؟"

خوانندگان ما میتوانند حدس بزنند که این سخن باربارا روی زن تازه وارد چه تاثیری گذاشت و موردانت بهمراه مستخدمه پیر از جا پریده و سعی میکردند که تاثیر منفی این حرف را روی زن تازه وارد خنثی کنند. تروندا با یک زبان غیر معمول چند کلمه به زن بلند قد ابراز کرد و موردانت به انگلیسی به او گفت:

"نورنا... این ها در اینجا غریبه هستند، اسم و رسم و شخصیت ترا نمیشناسند. آنها با راه و روش مردم این قسمت از مملکت آشنا نبوده و اگر حرفی میزنند یا کاری میکنند که مخالف مهمان نوازی باشد باید آنها را بخشید."

تریپتولموس گفت:

"مرد جوان... من کاری که مخالف مهمان نوازی باشد انجام نداده ام. ما یک غاز دودی داشتیم که برای کریسمس نگاه داشته بودیم و الآن در قابلمه مشغول پخته شدن است. ولی با این وضعی که من میبینم اگر بیست غاز هم داشتیم کفاف اینهمه میهمان را نمیداد حتی اگر همه غاز ها با پرهایشان میخوردند."

نرنا بطرف تریپتولموس برگشت و با حالتی تهدید آمیز بانگ زد:

"حالا بایستی چکار کرده رقت انگیز؟!... اگر میل داشته باشی میتوانی که وسائل شخم زدن و کشاورزی خود را به اینجا آورده و ما به اندازه سقفی که روی سر ما قرار داده ای برای تو کار خواهیم کرد. اگر مردان این دوره و زمانه دیگر قهرمانان سابق نبوده و از زاغان و کلاغان پذیرائی میکنند زنان رسم و رسوم مهمان نوازی را فراموش نکرده و زیر بار هیچ منتهی هم نمیروند."

زنی که این چنین سخن میگفت صورتی خوش ترکیب و قامتی بلند و کشیده داشت. پیدا بود که در زمان جوانی زنی زیبا بوده است. ولی گذشت زمان چشمان زیبای آبی رنگ او را کدر کرده و برف پیری روی موهای پر پشت او نشسته بود. وقتی بالا پوش خود را از تن خارج کرد، بقیه افراد میتوانستند ببینند که لباسهای زیبا و گرانبهائی نیز بتن دارد. چنین بود وضع ظاهر زنی که بدون دعوت وارد خانه تریپتولموس شده و با صاحبان خانه با این لحن سخن میگفت.

مردم جزیره اعتقاد داشتند که این زن از یک نیروی ماوراء الطبیعه بهره مند شده که لزوما رابطه ای با ابلیس و عفریت های او نداشته ولی به اندازه کافی قدرت دارد که نه تنها روی افراد بلکه روی عناصر طبیعت تاثیر بگذارند.

آنهایی که به این مسئله اعتقاد داشتند میدانستند که نورنا متعلق به خانواده ای میباشد که از چندین نسل پیش چنین قدرتی پیدا کرده و آنرا به نسل های بعد از خود منتقل میکردند. فقط تنها چیزی که بعضی مردم کنجکاوتر را ناراحت میکرد این بود که آیا نورنا این قدرت را بطریق انسانی و قانونی بدست آورده یا از طریق جادوگری . ولی این زن کار خود را با چنان اطمینان بنفسی انجام میداد که شکاک ترین افراد در آن زمان به او اعتقاد پیدا کرده بودند. شاید خود او در خلوت به این اعتقاد مردم میخندید.



فصل ششم

قبل از اینکه نورنا وارد شود خشم طوفان قدری فروکش کرده در غیر اینصورت برای او غیر ممکن بود که بتواند در اوج طوفان از خانه خارج شود. ولی او خود را در خانه تریپتولموس یلولی غریبه و مهمان ناخوانده فرض نمی‌کرد. طوفان بعد از قدری آرامش ناگهان با شدت بسیار زیادتری شروع شده طوریکه خانه قدیمی را لرزاند و ساکنان خانه نگران این شده بودند که این ساختمان کهنسال در مقابل قدرت شگرف طوفان یارای مقاومت نداشته و روی سر آنها خراب شود.

خانم باربارا که با وحشت دعائی را زیر لب زمزمه میکرد با صدای بلند بانگ زد:

"شکی نیست که این روز آخر دنیاست. خدایا خودت به ما کمک کن. این چه جور مملکتی است؟"

بعد رو به برادرش کرد و گفت:

"تمام این‌ها تقصیر تو احمق است که خانه قبلی ما را که در وسط دشت قرار داشت ترک کرده و ما را به اینجا بالای صخره‌ها و در دل اقیانوس آوردی. اقلاً در آنجا گدا گشنه‌ها و مهمانان ناخوانده هر لحظه در را باز نکرده و وارد خانه نمیشدند."

کشاووز تحقیر شده گفت:

"خواهر باربارا... من بتو قول میدهم که همه چیز درست خواهد شد فقط با اوقات تلخی مشکل طوفان و باران را برای همه بیشتر نکن."

مستخدمه پیر و مرد دستفروش در این حال هر کاری از دستشان بر می‌آمد برای راحتی نورنا انجام میدادند و چون بزبان نروژی با هم صحبت میکردند صاحبخانه از حرفهای آنها سر در نمی‌آورد.

نورنا با غرور و سر سنگینی به حرفهای آنها گوش داده و بالاخره با صدای بلند بزبان انگلیسی گفت:

"من چنین کاری نخواهم کرد. حالا اگر این خانه قدیمی که در اثر باران شدید نمور شده تا صبح در مقابل طوفان مقاومت نکند چه پیش خواهد آمد؟ اگر نمیخواهید به‌مراه خانه از بین بروید این خانه را ترک کنید."

دستفروش بیدرنگ کوله پشتی خود را برداشت و با زحمت روی پشتش گذاشت. خدمتکار پیر هم بالاپوش بزرگ خود را بتن کرده و هردو برای خروج از خانه آماده شدند.

تریپتولموس که کاملاً نگران شده بود با صدائی لرزان از موردانت جوان سؤال نمود که عقیده او در این باره چیست. آیا واقعا ماندن در خانه تا این حد میتواند خطرناک باشد؟

مرد جوان گفت:

" من در تمام طول عمر خودم طوفانی به این شدت ندیده بودم ولی نورنا بهتر از هر کسی میتواند به ما بگوید که چه موقع طوفان فروکش خواهد کرد. هیچ کس در این جزیره بیشتر از او به وضع هوا آشنائی ندارد. "

زن پیشگو گفت:

" آیا این چیزی است که تو فکر میکنی نورنا قادر باشد انجام بدهد؟... تو خودت خوب میدانی که قدرت من منحصر به این چیزهای جزئی نمیشود. حالا موردانت... بحرف من گوش کن. تو جوانی هستی که از سرزمین های دور به اینجا آمده و قلب پاکی هم داری . آیا تو هم به اتفاق این کسانی که قصد رفتن از این خانه را دارند اینجا را ترک خواهی کرد؟ "

موردانت گفت:

" نورنا... من چنین کاری را نخواهم کرد. من نمیدانم که انگیزه تو برای بیرون کردن من از اینجا چیست . من این خانه را که در آن با دوستی و محبت پذیرفته شده ام در این طوفان مدهش ترک نخواهم کرد. اگر میزبان های ما با رسم و رسوم این جزیره در مورد میهمان نوازی آشنا نیستند بهمان نسبت من خود را به آنها بیشتر مدیون میدانم چون آنها در خانه خود را روی من گشوده اند. "

خانم باربارا که از پیشگوئی زن جادوگر به وحشت افتاده بود گفت:

" این پسر جوانی شجاع است و بیشتر از ده غاز ارزش دارد. من اطمینان دارم که او فرزند یک اصیلزاده بوده و خون آدمهای معمولی در عروق او گردش نمیکند. "

نورنا گفت:

" موردانت جوان... به من گوش کن. هرچه زودتر از خانه خارج بشو. سرنوشت برای تو نقشه های بالا بلندی دارد و تو با چنین آینده درخشانی نباید در این جا خود را زیر خروارها سنگ و خاک مدفون کنی. ساکنان این خانه هم ارزشی ندارند که نگران آنها باشی. زندگی آنها به اندازه علف های هرز باغچه هم ارزش ندارد. "

تریپتولموس بلولی برغم اینکه خود را آدم تحصیل کرده ای میپنداشت قدری خرافاتی هم بود تحت تاثیر حرفهای زن جادو گر گفت؛

" منهم از این خانه خارج خواهم شد. "

خواهرش بانگ زد:

" بچه منظوری؟... تمام این جوش و خروش طوفان در مقابل قدرت و عظمت خداوند هیچ نیست. اگر خدا نخواهد این ساختمان قدیمی در مقابل این طوفان مقاومت خواهد کرد. "

تریپتولموس که از ضعف خود شرمند شده بود گفت:

" من منظورم این بود که از خانه خارج شده و نگاهی به اطراف بیاندازم . ولی این خانم خوب بهتر است مثل بقیه ما به آسودگی کنار آتش نشسته و منتظر شود که طوفان تمام شده و باران بند بیاید. "

باربارا گفت:

" خانم خوب... بهتر است گفته شود یک دزد بیشرم. "

بعد رو به نورنا کرد و گفت:

" خانم خوب یا دزد بیشرم... همین الان این خانه را که بزعم تو قرار است خراب شود ترک کن. در غیر اینصورت من خودم ترا از خانه بیرون خواهم انداخت. "

نورنا نگاه تحقیر آمیزی به باربارا انداخت و آرام بطرف پنجره رفت. بنظر میرسید که عمیقا سعی در مکاشفه آینده داشته و در همین حال خدمتکار پیر تروندا خود را به خانم خانه رساند و او را به تمام چیزهائی که برایش مقدس است سوگند داد که کاری نکند که باعث آزدگی نورنا زن جادوگر شود. او گفت:

" خانم... شما در سرزمین اصلی اسکاتلند چنین زنی را نداشته و با پیش گوئی های او آشنا نیستید. او براحتی میتواند بر بال یکی از این ابرها سوار شده درست مثل اینکه یک سوارکار سوار اسب اسکاتلندی میشود. "

خانم باربارا جواب داد:

" سوار شدن بر ابر پیشکش او... من اگر ببینم که این زن میتواند سوار یک بشکه قیر بشود همه حرفهای ترا باور خواهم کرد. "

بار دیگر نورنا نگاه تحقیر آمیزی به خانم باربارا انداخت ، بطرف پنجره رفت و بسمت شمال غربی به آسمان نگاه کرده چون اینطور پیدا بود که تمام مشکلات هوا از آن جهت صورت میپذیرد. او چندین دقیقه در همانجا ماند . بنظر او این جنگ عناصر طبیعت مطلب جدیدی نبوده و او بارها آنرا تجربه کرده بود.

در این مدت بقیه ساکنان خانه در فاصله کمی از او ایستاده و منتظر بودند که او تکلیف آنها را روشن نماید. موردانت با اینکه بخوبی میدانست که چه خطری آنها را تهدید میکند ، از چیزی نمیترسید ولی کنجکاو بود که ببیند عاقبت این کار به کجا میانجامد. او در سابق از قدرت نورنا بر عناصر طبیعت شنیده بود و این بار میل داشت بچشم خود ببیند که این زن چند مرده حلاج است. تریپتولموس یلولی به مسئله ای برخورد کرده بود که از محدوده منطوق و فلسفه او خارج بوده و اگر بخواهیم صادق باشیم بایستی اعتراف کنیم که او بیشتر ترسیده بود تا اینکه کنجکاو باشد.

خواهر او ایدا نسبت به این قضیه کنجکاو نبوده و بسختی میشد فهمید که او بیشتر خشمگین است یا ترسیده. تروندای پیر و مرد دستفروش این اطمینان را داشتند که تا لحظه ای که نورنا در داخل خانه است هیچ اتفاقی برای این ساختمان قدیمی رخ نخواهد داد و خود را آماده کرده بودند که بمحض اینکه زن جادوگر پایش را از خانه بیرون گذاشت بدنبال او خارج شوند.

نورنا که برای مدتی در سکوت کامل به آسمان خیره شده بود از جا تکان خورد و اسباب و اثاثیه ای را که با خود آورده بود نزدیک پنجره آورد. در این ضمن یک آهنگ قدیمی نروژی را زیر لب زمزمه میکرد. اسم این آهنگ در زبان نروژی ترانه طوفان نام داشت و کلام آن مربوط به اشعار کهن نروژی میشد.

ما قبلاً گفته بودیم که موردانت علاقه زیادی به شعر و ادبیات داشت و در میان شدیدترین حمله طوفان، او با دقت به ترانه گوش میداد. ولی با وجودیکه چندین سال در این جزایر زندگی کرده بود هنوز به اندازه کافی زبان نروژی نیاموخته بود که از اشعار آن کاملاً استفاده کند. چیزی را که میفهمید این بود که طوفان به اوج خود رسیده و قدری از شدت آن کاسته شده و این ربطی به آهنگ نروژی ندارد. هرچه بود یک نکته مسلم بود که طوفان از آن منطقه عبور کرده و دیگر خطری برای انهدام ساختمان قدیمی ندارد. این علائم برای آنهایی که مانند نورنا سالهای سال در آن جزیره زندگی کرده بودند مشخص میکرد که خیلی زود طوفان شدید جای خود را به باد خواهد داد و باران هم بند خواهد آمد. موردانت کوچکترین تردیدی در تجربه فراوان نورنا نداشت ولی قیافه و هیكل نورنا طوری بود که همه کس منجمله موردانت تمایل داشت که باور کند که این زن بر عناصر طبیعت حکفرمایی میکند.

بقیه افراد به دو دسته تقسیم میشدند. برای تروندا و مرد دستفروش کوچکترین شبهه ای وجود نداشت که نورنا بر عناصر حکومت میکند ولی تریپتولموس و خواهرش با تعجب بیکدیگر نگاه کرده بخصوص وقتی که طوفان بسرعت خیلی زیادی فروکش کرد. چندین دقیقه هیچ کس یک کلمه صحبت نکرده و این نورنا بود که بار دیگر شروع به خواندن ترانه قدیمی دیگری را کرد.

بعد از شنیدن این آهنگ که سوز و گداز بیشتری داشت تریپتولموس آهسته به خواهرش گفت:

" این آهنگ قشنگی است و باعث میشود که ذرت در جلد خودش باقی بماند. باربارا... ما بایستی با این زن با ملایمت بیشتر حرف بزنیم. شاید او به فرقه ای سری و مرموز در اسکاتلند تعلق داشته باشد. "

خواهر گفت:

" بله به فرقه آدمهای ابله... از آن پول هائی که حاضر کرده بودی پنج شیلینگ اسکاتلندی به او بده. من هرگز در عمرم یک جادوگر ندیده بودم ولی بنظر میآید که این زن خیلی فقیر باشد. "

نورنا بطرف برادر و خواهر برگشت و مثل اینکه افکار آنها را خوانده باشد بطرف میزی که غذای مختصری را که

باربارا تهیه کرده بود روی آن قرار داده بودند رفت و با یک قاشق چوبی قدری از روغن غاز را برداشته، یک تکه از نان جو کنده و آنها را خورد. سپس به میزبانان گفت:

" من از شما بخاطر این غذا تشکر نمیکنم. "

بعد دست به جیب کرده و یک کیف پول چرمی که بنظر سنگین میرسید بیرون آورد و گفت:

" من بخاطر این غذا بشما چیزی میدهم که در نظر شما از قدردانی تمام سکنه این جزیره مهمتر است. هرگز ادعا نکنید که نورنا نان و نمک شما را مصرف کرد و بدون پرداخت پولی این خانه را ترک گفت. "

او اینرا گفت و از کیف پول خود یک سکه طلا بیرون آورد و روی میز گذاشت.

تریپتولموس و خواهرش از جا پریدند و باربارا با اعتراض بانگ زد که اینجا یک مهمانخانه نیست که شما در آن غثا بخورید و پول بپردازید. "

برادر زیر لب خواهرش گفت:

" تا این زن پشیمان نشده آن سکه طلا را بردار. "

خواهرش با عصبانیت گفت:

" این مزخرفات چیست که تو زیر لب تحویل من میدهی... فوراً آن سکه را بردار و به خانم پس بده. ما محتاج چنین پولهایی نیستیم. "

تریپتولموس جلو رفت و با دستهایی لرزان سکه طلا را برداشت و به خواهرش داد. زن جادوگر که با دقت به آنها نگاه میکرد گفت:

" بله... شما نظیر این سکه را قبلاً دیده بودید. متوجه باشید که چطور آنرا خرج میکنید. این سکه آسان بدست نیامده و بایستی بطریق شرافتمندانه خرج شود. گنجی که زیر یک کوره خاموش پنهان شده است یک روز بر علیه صاحب خود قد علم خواهد کرد. "

این حرف آخری با عث نگرانی هر چه بیشتر خواهر و برادر گردید. برادر سعی کرد که در چند کلمه تقریباً نامفهوم نورنا را برای ماندن در خانه آنها تا روز بعد دعوت نماید یا اینکه حد اقل با آنها شام صرف نماید. زن جادوگر با بی میلی جواب داد:

" من اینجا چیزی خواهم خورد ولی در اینجا نخواهم خوابید. و نه تنها من شما را از شر خودم خلاص خواهم کرد بلکه بقیه مهمانهای ناخوانده را هم با خود از اینجا بیرون خواهم برد. موردانت... طوفان عبور کرده و پدر تو با بیصبری و نگرانی منتظر تو میباشد. "

موردانت گفت:

" آیا شما در جهت خانه ما حرکت خواهید کرد؟ من یک لقمه غذا خورده و در جاده بشما کمک خواهم کرد. جویبارها در اثر باران مداوم پر از آب شده و حرکت در جاده ها را خطرناک کرده است، "

زن جادوگر گفت:

" نورنا احتیاج بکمک موجودات زمینی ندارد من توسط نیروهائی حمایت میشوم که جاده های پر از دست انداز را برای من هموار میکنند. "

او سپس رو به مرد دستفروش کرده و گفت:

" اما برای تو برایش اسنیلز فوت... عجله کن و خود را به سامبورو برسان. مشتری خوبی در آنجا گیرت خواهد آمد. اجناس تو در انتظار صاحب جدید هستند و ناخدا هم در خواب غفلت فرو رفته و وقت مناسبی برای تو پیش آمده که اجناس خود را بفروش برسانی. "

اسنیلز فوت جواب داد :

" مادر خوش قلب... من بخاطر منافع خودم حاضر نیستم که مشکلی برای کسی ایجاد کنم. از پروردگار بزرگ هم بخاطر برکتی که به من عطا کرده سپاسگزارم. ولی اینهم حقیقتی است که ضرر یک فرد ، منفعت فرد دیگری خواهد بود. این طوفان که چیزهای زیادی در روی زمین از بین برد در عوض چیز خوبی از دریا برای ما خواهد فرستاد. حالا منم مانند شما زحمت را کم کرده و یک لقمه از این نان جو برای خاموش کردن آتش گرسنگی من کافی خواهد بود. من از این خانم و آقا تشکر میکنم که در این طوفان هولناک به ما پناه دادند و همانطور که شما مرا راهنمایی کردید به سامبورو و جاریزهوف خواهیم رفت. "

زن جادوگر گفت:

" بله همین کار را بکن... هر جا که سلاخی در جریان است لاشخور ها هم آنجا جمع میشوند. وقتی هم که کشتی شکستگان خود را بساحل میرسانند دستفروشها هم مانند کوسه ماهی در آنجا جمع شده که که گوشت مرده ها را بخورند. "

بنظر میرسید که مرد دستفروش کاملا این کنایه را درک نکرده ، خم شد و کوله پشتی خود را برداشت و از موردانت سؤال کرد که آیا او هم عازم همان جایی است که او میرود. موردانت جوان جواب داد:

" من صبر خواهیم کرد که با خانم باربارا و آقای یلولی شام خورده و نیمساعت دیگر براه خواهیم افتاد. "

مرد دستفروش گفت :

" پس من دیگر معطل نمیشوم و لقمه نان خود را برداشته و براه خواهیم افتاد. "

و در جلوی چشمان وحشت زده خانم باربارا دو سوم نان جو را جدا کرده ، یک لیوان بزرگ نوشابه و یک ظرف ماهی های کوچک را که خدمتکار در همان موقع روی میز گذاشته بود ، خالی نمود و بدون یک کلمه حرف از در خارج گردید.

در همین موقع غاز دودی هم که پخته و آماده شده بود روی میز آورده شد . بچشم خانم باربارا این غاز بمراتب زیباتر از موقعی بود که در آسمان در میان ابرها میپرید. موردانت خنده ای کرد و روی یک صندلی پشت میز غذاخوری نشست. بعد برگشت که ببیند نورنا در کجا قرار گرفته است ولی زن جادوگر در موقعی که صاحبخانه با دستفروش صحبت میکرد بیصدا از اطاق خارج شده بود. باربارا که متوجه شد موردانت بدنبال چه کسی میگردد گفت:

" من خیلی خوشحالم که این زن جادوگر از خانه ما بیرون رفت. هرچند که او این سکه طلا را برای ما باقی گذاشت که تا آخر عمر از خودمان خجالت بکشیم. "

تروندا خدمتکار به خانمش گفت:

" خانم محض رضای خدا ساکت باشید و از این حرفها نزنید. هیچ کس نمیتواند حدس بزند که این زن در همین لحظه در کجا میتواند باشد. درست است که ما نمیتوانیم او را ببینیم ولی او میتواند حرفهای ما را بشنود. "

خانم باربارا که بهر جهت کاملا خرافاتی بود با دقت به همه گوشه و کنارهای اطاق نگاه کرده و سپس به برادرش گفت:

" من با این زن خداحافظی کردم و باز هم همین کار را میکنم. حالا مهم نیست که او صدای مرا بشنود یا نه. "

بعد رو به برادرش کرد و گفت:

" حالا نوبت تو آدم ابله است. حالا تو دانشجوی سابق دانشگاه سنت اندروز برای چه در آن گوشه ایستاده و به ما نگاه میکنی؟... تو درس حقوق و علوم انسانی خوانده و خود را فیلسوف قلمداد میکنی ولی در مقابل یک زن بیسواد دست و پای خود را گم کرده بودی. حالا جلو بیا و دعای قنل از غذا را بخوان که ما خوردن غذا را شروع کنیم. و اما در مورد آن سکه طلا... من هرگز آنرا خرج خود یا خانه نخواهم کرد و آنرا بیک آدم مستحق خواهم داد. "

تریپتولموس روی صندلی خود پشت میز نشست و دیگر حرفی نزد و مشغول خوردن شد. او با صمیمیت به مهمان جوان خود تعارف میکرد که اولین نفری بود که بدون دعوت وارد شده و آخرین نفری بود که خانه آنها را ترک مینمود. ماهی های کوچک خیلی زود ناپدید شده و از غاز دودی در مدت خیلی کمی چیزی جز مشتی استخوان باقی نماند. تروندا که در چنین مواقعی با قطعات گوشتی که به استخوان مانده بود خود را سیر میکرد در این مورد بخصوص مجبور شد اعتراف کند که ارباب و مهمانش چیزی برای او باقی نگذاشته اند. بعد از غذا تریپتولموس به مرد جوان براندی تعارف کرد که او با ادب آنرا رد کرده چون از این نظر شبیه پدرش بود که لب به مشروب نمیزد.

در طول غذا خواهر و برادر اطلاعات زیادی در مورد موردانت جوان و پدرش کسب کردند. آنها به موردانت پیشنهاد کردند که تا روز بعد نزد آنها بماند و باربارا گفت او لباسهای نمدار مرد جوان را اطو خواهد کرد. ولی چیزی که نورنا گفته بود پسر جوان را هیجان زده کرده و تصمیم گرفته بود همانروز به خانه نزد پدرش بازگردد. او به تریپتولموس قول داد که لباسهای او را شسته و به او باز گرداند و با ادب و متانت زیاد از خواهر و برادر برای زحمتی که به آنها داده بود تشکر کرده و آنها را به جاریزهوف خانه پدرش دعوت کرد. خانم باربارا هم که هنوز ناراحت از دست دادن غاز دودی بود که برای کریسمس نگاه داشته بود از اینکه این غاز به مصرف خوراک جوانی فهمیده و مؤدب رسیده بود خود را دلداری میداد.



فصل هفتم

بین استاربورو خانه خواهر و برادر و جاریزهوف که خانه پدر موردانت در آن بود در حدود پانزده کیلومتر فاصله بود. در سرزمینی که برای کیلومترها دیوار یا پرچینی وجود ندارد یک مسافر پیاده مجبور نیست که راه خود را در کوچه و خیابانها دور نماید. ولی نباید فراموش کرد که پستی و بلندی زمین و وجود نهر و برکه های زیاد باعث میشود که مسافر نتواند بخط مستقیم حرکت نماید. موردانت در مسیر خود به مشکل خاصی برخورد نکرده و طول روز در این موقع سال کاملا طولانی بود. مرد جوان در حدود ساعت یازده شب به جاریزهوف رسید و خانه پدرش مطابق معمول کاملا سوت و کور بود و هیچ روشنائی از جائی بچشم نمیرسید. او دور خانه گشت و در زیر پنجره سوارتا خدمتکار پدرش توقف کرد و چند بار سوت زد. پیر زن با اینکه در خواب بود و خواب میدید متوجه شد که کسی پائین پنجره او آمده است. او با سوت سوم پشت پنجره آمد و بانگ زد:

" چه خبر شده است؟... در این وقت شب؟ "

مرد جوان گفت:

" من هستم. "

سوارتا با کج خلقی گفت:

" در که قفل نیست... آنرا باز کن و وارد شو. کوره آشپزخانه هنوز قدری در خود آتش دارد. یک شمع در همانجا پیدا کن و لابد میتوانی که شمعی را با شعله آتش روشن کنی. "

موردانت گفت:

" همه اینها خیلی خوب... فقط میخواستم که حال پدرم را بپرسم. "

" آقا موردانت... ایشان مثل همیشه بوده و نگران شما شده بودند. آقای جوان ... این بار بخانه خیلی دیر برگشتید. "

" سوارتا... پس طوفان و باران از اینجا هم عبور کرد. "

" آقا موردانت... همینطور است که شما میگوئید. پدر شما در طول طوفان کاملا خوش خلق بود و من دو دفعه با او صحبت کردم. دفعه اول خیلی با ادب جواب سؤال مرا داد ولی دفعه دوم به من گفت که مزاحم او نشوم. "

موردانت گفت:

" سوارتا ... کافیست. حالا از جا بلند شو و چیزی برای من پیدا کن که بخورم چون از راه دوری آمده ام و خیلی گرسنه هستم. "

سوارتا گفت:

" پس معلوم میشود که شما در خانه افرادی که در استاربورو زندگی میکنند مهمان بوده اید. چون هیچ جای دیگری در این جزیره نیست که مهمان خود را گرسنه نگاه دارند. آیا وقتی آنجا بودید نورنا زن پیشگو را ملاقات کردید؟ او امروز صبح عازم آنجا شد و شب به اینجا بازگشت. "

" بازگشت؟... پس این زن حالا اینجا است؟... این زن چطور توانسته بود که بیشتر از سه فرسنگ راه را در چنین مدت کوتاهی طی کند. "

زن خدمتکار گفت:

" چه کسی میداند که این زن چطور طی طریق مینماید؟ ولی من بگوش خود شنیدم که او به مامور پلیس میگفت که قصد دارد به بورگ – وسترا برود که با مینا ترویل صحبت کند. ولی اینطور معلوم شد که او گرفتار طوفان شده و قدری در استاربورو توقف کرده و سپس به اینجا بازگشته بود. حالا آقای جوان... آنجا معطل نشوید و وارد خانه شوید که غذای مفصلی در انتظار شما خواهد بود. "

موردانت از در خانه وارد شده و مستقیماً به آشپزخانه رفت. سوارتا با عجله برای او غذائی آماده کرد که تلافی اختصار غذائی که در خانه برادر و خواهر به او عرضه شده بود در آورد.

صبح روز بعد بعلت خستگی مفرط موردانت دیرتر از موعد همیشگی از رختخواب خارج شده و بر عکس همیشه پدر خود را در در اطاق غذاخوری یافت. پسر جوان با احترام با پدرش برخورد کرده و ساکت ماند تا اینکه پیرمرد باب صحبت را باز نماید. پدر گفت:

" موردانت... تو دیروز غایب بودی. "

در حقیقت موردانت بیشتر از یک هفته بود که از خانه خارج شده ولی راه و رسم پیرمرد این بود که توجه چندانی به حضور و غیاب مرد جوان نداشت. او بحرف خود ادامه داد و گفت:

" اینطور که فکر میکنم تو به بورگ – وسترا رفته بودی. "

مورانت جواب داد:

" بله آقا. "

آقای مرتون سالخورده قدری ساکت ماند و در سکوت در حالیکه بفکر فرو رفته بود در اطاق قدم میزد. بعد ناگهان به طرف پسرش برگشت و با لحنی استفهام آمیز پرسید:

" این آقای ماگنوس ترویل همان کسی است که دو دختر دارد که حالا بایستی بزرگ شده و اینطور که من شنیده ام کاملاً زیبا و فریبنده هستند. "

موردانت از این سؤال پدرش دچار تعجب شده بود چون او معمولاً روی زنان و دختران چندان جدی حساب نکرده و هرگز در باره آنها صحبتی نمیکرد. این بود که آهسته و با احتیاط گفت:

" بطور عمومی همینطور است که شما میگوئید. "

سؤال دومی پدر موردانت جوان را بیش از پیش آشفته نمود. مرد سالخورده پرسید:

" کدامیک از این دو دختر را تو زیباتر میدانم؟ "

موردانت که کماکان جانب احتیاط را رعایت مینمود بطور مبهم جواب داد:

" آقا... من واقعا نمیتوانم قضاوت کنم. من هرگز به این فکر نیفتاده بودم که کدامیک از آنها زیباتر است. شکی نیست که هر دو این خانم های جوان بسیار زیبا هستند. "

پدر پیر گفت:

" موردانت... تو از جواب دادن به من طفره میروی. شاید من دلیل خوبی داشته باشم که این سؤال را از تو میکنم. من عادت ندارم که بی جهت از کلمات زیادی برای رساندن یک منظور خودم استفاده کنم. من یکبار دیگر از تو سؤال میکنم که بنظر تو کدامیک از این دو خواهر زیباتر است. "

موردانت گفت:

" آقا... آیا شما با من شوخیتان گرفته است؟ "

مرتون پیر برقی از چشمانش جست و با بیحوصلگی گفت:

" مرد جوان... من هرگز با کسی شوخی نمیکنم. من از تو سؤالی کردم و انتظار جواب مناسب دارم. "

موردانت گفت:

" آقا... به این ترتیب من باید به اطلاع شما برسانم که در وضعی نیستم که بتوانم در مورد زیبایی این دو دوشیزه جوان به شما اطلاعاتی بدهم. من فقط میدانم که آنها بسیار زیبا هستند بدون اینکه حتی اندکی شبیه یکدیگر باشند. مینا موهای سیاهرنگ داشته و موقر تر و جدی تر از خواهر خود میباشد ولی هیچکدام از دو خواهر افسرده و منفعل نبوده و نشاط و سرزندگی دختران هم سال خود را دارند. "

پدرش سر خود را خاراند و گفت:

" آها... خود تو کاملا جدی تربیت و بزرگ شده ای و بهمین دلیل من فکر میکنم که تو از مینا بیشتر خوشت بیاید. "

" نخیر آقا... من واقعا نمیتوانم که که او را به خواهرش برندا ترجیح بدهم. او هم خیلی زیباست و با اینکه قدش از خواهرش کوتاهتر است ولی کاملا خوش هیكل بوده و در رقص هم استاد است. "

آقای مرتون گفت:

" پس به این ترتیب این دختر جوان بیشتر باب طبع مرد جوانی جوانی خواهد بود که از یک خانه بیروح آمده و پدری بد خلق و نامهربان دارد؟ "

هرگز در گذشته آقای مرتون در مورد یک قضیه تا این حد پافشاری نکرده بود. این حقیقت موردانت را بیشتر نگران کرد و با احتیاط بیشتر اظهار داشت:

" آقا... هر دو این دوشیزه خانمها قابل تحسین بوده و هرگز بفکرم نرسیده بود که آنها را با یکدیگر مقایسه نمایم. وقتی فکر میکنم که یک خواهر را کمتر و پائین تر از خواهر دیگر قرار بدهم احساس میکنم که عدالت را رعایت نکرده ام. هیچ چیز فوق العاده در یک خواهر وجود ندارد که در خواهر دیگر بهمان اندازه موجود نباشد. "

خونسردی و بیتفاوتی موردانت جوان نسبت به سؤالاتی که پدرش از او میکرد پدر پیرش را راضی نکرده ولی در همین موقع سوارتا با سینی صبحانه وارد شد. موردانت برغم اینکه شب گذشته خیلی دیر وقت شام خورده بود با اشتیهای خوبی مشغول خوردن شد و پدرش که این وضع را دید نتیجه گیری کرد که در این زمان مسائل مهمتری بغیر از مسئله ازدواج برای پسرش وجود دارد. مرد سالخورده دستش را روی پیشانی خود گذاشت که جلوی نوری که از پنجره وارد میشد و چشمش را آزار میداد بگیرد و به خوردن با اشتیهای پسرش خیره شده بود. او چیزی پنهانی و سری در رفتار پسر خود مشاهده نکرده و هرچه میدید طبیعی، آزاد و گشوده بود. او با خود گفت:

" این پسر قدرت تخیل ندارد. اینقدر جوان، خوش تیپ و سر زنده ... جای تعجب دارد که در شرایط او از خودش علاقه ای به جنس مخالف بروز نمیدهد. "

وقتی صبحانه تمام شد آقای مرتون بعوض اینکه مطابق معمول از پسرش بخواهد که مشغول درس خواندن بشود بالا پوشش را بتن کرده، کلاهش را برداشت و از موردانت خواست که با او همراهی نماید. او میخواست ببالای صخره ای که سامبوروه نامیده میشد رفته و از آنجا به مناظر دریا نگاه کند.

روز بسیار زیبایی بود. جریان ملایمی در هوا وجود داشت که مانع از تمرکز ابرها میشد فقط گاهی لکه هائی از ابر بطور موقت جلوی تابش خورشید را میگرفتند. مرتون سالخورده اغلب مکث کرده و به مناظر طبیعت نگاه میکرد. تا مدتی موردانت جوان فکر میکرد که پدرش برای نگاه کردن به مناظر بطور مرتب مکث میکند ولی وقتی به سر بالائی رسیدند او توجه کرد که پدرش به نفس زدن افتاده و قدمهایش نامرتب و نا مطمئن شده است.

او خود را به پدرش نزدیک کرده و بدون اینکه حرفی بزند بازوی پدرش را گرفت که در صعود از صخره به او کمک نماید. در ابتدا پدر هم کمک پسرش را قبول کرده و هر دو باهم براه خود ادامه میدادند.

ولی بعد از دو سه دقیقه پدر از قبول کمک سرباز زده و قدری از پسرش فاصله گرفت. وقتی موردانت بار دیگر به او نزدیک شد، مرد پیر با ملایمت او را کنار زد. حالا نوبت موردانت بود که بخود فشار بیاورد که پایپای پدرش حرکت نماید. موردانت جوان که انتظار چنین رفتاری را نداشت قدری معذب شده ولی بنظر نمی رسید که آقای مرتون متوجه آزدگی پسرش شده بود. وقتی آنها به بالای صخره که قدری مسطح بود رسیدند مرتون توقف کرده و به پسرش گفت:

"موردانت... از آنجائیکه تو دلائل و انگیزه های فراوانی داری که در این جزائر متروک بمانی اینطور تصور میکنم که گاهگاهی هوس میکنی قدری به دنیای خارج هم نظری بیاندازی." "

موردانت جواب داد:

" آقا... من نمیتوانم ادعا کنم که هرگز به این فکر نیفتاده ام." "

پدرش گفت:

" مرد جوان... چرا که نه؟... در سن و سال تو این امری کاملا طبیعی است . منم که بسن تو بودم ابعاد جزیره بریتانیا بنظرم کوچک و محدود میآمد. "

پسر جواب داد:

" آقا... من هرگز به این فکر نیفتاده ام که از این جزائر بجای دیگری بروم . من به اندازه کافی در اینجا خوشحال و راضی هستم. دوستان خوبی هم دارم . اگر از اینجا بروم خود شما هم دلتان برای من تنگ خواهد شد مگر اینکه ... "

پدرش حرف او را قطع کرد و بسرعت گفت:

" به من نگو که دلیل اینکه در اینجا باقی مانده ای بخاطر عشق و علاقه ای است که به من داری. "

موردانت با ملایمت جواب داد؛

" آقا... چرا نبایستی همینطور باشی؟... این وظیفه منست و امیدوارم که تا کنون آنرا خوب انجام داده باشم. "

مرتون با همان لحن گفت:

" بله... بله... وظیفه... پس به این ترتیب این وظیفه سگ است که به دنبال کسی که به او غذا میدهد راه برود؟ "

موردانت گفت:

" آقا... آیا سگ همینکار را هم نمیکند؟ "

مرتون گفت:

" بله ولی او با هر کسی که او را ناز کند دوست میشود. "

موردانت گفت:

" آقا... من امیدوارم که که شما منظورتان این نباشد که از کمبود های من انتقاد کنید. "

مرتون گفت؛

"دیگر در این باره صحبتی نباشد. ما دو نفر کارهای زیادی برای همدیگر کرده ایم. ما خیلی زود بایستی از هم جدا شویم و این جدائی بایستی با رضایت و خوشروئی صورت بگیرد."

موردانت که از اینکه احتمالاً پدرش میخواهد او را به مسافرت دور دنیا بفرستد در ته دل راضی بود گفت؛

"آقا... من همیشه حاضر هستم که هر چه شما امر کنید انجام بدهم. من اینطور حدس میزنم که شما میخواهید

مرا در فصل شکار نهنگ به دریاها دور بفرستید."

مرتون گفت:

"شکار نهنگ؟... خوب اینهم یکی از راههایی است که دنیا را بتوان دید. حالا دیگر در این باره گفتگوئی نکنیم. به من بگو که تو دیروز در میان طوفان به کجا پناهنده شدی؟"

"در استاربرو در خانه پیشکار آقای لرد."

"چه کسی را در آنجا دیدی؟"

موردانت جواب داد:

"خواهر پیشکار و نورنای پیر هم به آنجا آمدند."

پدرش گفت:

"آه... همان کسی که میتواند به عناصر طبیعت حکمفرمائی کرده و جهت حرکت ابرها عوض نماید. آیا او این کمک خود را بکشتی نشستگانی که منتظر باد موافق هستند میفروشد؟"

موردانت گفت:

"آقا... من در این باره چیزی نمیدانم."

مرتون با همان لحن تمسخر آمیز گفت:

"شاید هم تو این قضیه را آنقدر جدی گرفته ای که میل نداری کسی آن زن را مسخره کند. یا اینکه متاعی که این زن عرضه میکند قابل فروش نیست. ولی بهتر است روی این مطلب قدری بیشتر و عمیق تر فکر کنی. هر چیزی در این جهان خرید و فروش میشود حالا چرا همینکار را با باد و طوفان نکنیم؟ زمین هم خرید و فروش شده و به اجاره داده میشود. آنهایی که با تورهای خود در اقیانوسها بدنبال ماهی میگردند، متاع خود را برای فروش عرضه میکنند. حالا هوا چه امتیازی نسبت به بقیه چیزها دارد که

باید از این قانون مستثنی گردد؟ در خیلی از کشور ها کشیش ها قطعات کوچکی از ملکوت آسمان را به کسانی که تمایل بخیرید آن دارند میفروشند. حالا چرا نباید نورنا همین کار را با طوفان انجام بدهد؟ "

موردانت گفت:

" من دلیلی برای رد این پیشنهاد پیدا نمیکنم. فقط آرزو میکردم که این زن متاعی برای عرضه کردن داشت که قدری کوچکتر بود. دیروز او تمام متاع خودش را یکجا در معرض فروش گذاشته بود. "

پدرش که به بالای صخره رسیده بود و اقیانوس با تمام عظمت خود زیر پای آنان بود قدری مکث کرده و سپس گفت:

" همینطور است و نتیجه کار او هم امروز کاملا مشهود میباشد. "

در آن موقع که پیرمرد و پسرش بپائین نگاه میکردند ، دریا هنوز نا آرام بوده و امواج باصدای مهیبی به بدنه صخره اصابت میکردند. منظره طبیعت در کمال شکوه و جلال ، زیبایی و یا هراس انگیز خود پیوسته تاثیر عمیقی روی نوع بشر میگذارد. پدر و پسر در گوشه ای روی یک سنگ بزرگ نشستند و به اقیانوس بی حد و مرز خیره شدند.

ناگهان موردانت که چشمانش از چشمهای پدر پیرش قویتر بود از جا جست و فریاد زد:

" پرودگارا... بفریاد ما برس... یک کشتی کوچک در وسط امواج سرگردان است. "

مورتون با دقت بطرف شمال غرب خیره شد و او هم تایید کرد که قایقی را که اسیر امواج مد دریا شده است میتواند ببیند. او دوربین خود را برداشت و بعد از اینکه قایق را در دوربین پیدا کرد گفت؛

" این کشتی بادبانهایش همه بسته شده و بی هدف روی آب شناور است. "

موردانت با وحشت زیاد گفت:

" در حقیقت امواج مد آنرا مستقیما بسمت این صخره میکشانند. هیچ تلاشی هم برای نجات این قایق از برخورد با صخره صورت نمیگیرد. "

پدرش گفت:

" شاید سرنشینان این قایق همه آنرا ترک کرده اند، "

موردانت گفت:

" در روزی وحشتناک مانند دیروز هیچ بعید نیست که همه سرنشینان آن از بین رفته باشند. "

پدرش گفت:

" این احتمال کاملا وجود دارد. و البته دیر یا زود این اتفاق برای همه کس پیش خواهد آمد. چون عرشه این قایق خطرناک تر از میز نهارخوری یا رختخواب ما نیست. اگر ما از یک خطر نجات پیدا کنیم، شکی نیست که خطر بزرگتری در کمین ما خواهد بود. وقتی موقع آن رسید، این زندگی نامطمئن و متزلزل بالاخره پایان خواهد رسید. تو از حرفهای من تعجب میکنی چون هنوز در زندگی تجربه زیادی کسب نکرده و زندگی برای تو چیز جدیدی است. وقتی بسن من رسیدی خود تو هم همینطور فکر خواهی کرد. "

موردانت جواب داد:

" آقا... این نفرت شما از زندگی مشخصا بخاطر داشتن سن و سال زیاد نیست. "

مرتون گفت:

" تمام کسانی که این استعداد را دارا هستند که قیمت واقعی زندگی را بدانند کاملا باشخاصی از قبیل ماگنوس ترویل فرق میکنند که که مانند حیوانات بدون بکار انداختن مغز و فکر خود دلبسته هستند. این افراد به صرف اینکه زنده هستند راضی و خوشحالند. "

موردانت نه این فلسفه را قبول داشت و نه از این مثال خوشش آمد. او فکر میکرد که فردی مانند ترویل که آزارش بکسی نرسیده و هر موقع بتواند از کمک بدیگران دریغ نمیکند حق دارد از زندگی خود راضی بوده و کسانی که گوشه عزلت گزیده و منتظر تمام شدن زندگی خود هستند نمیتوانند از او ایراد بگیرند. ولی چیزی نگفت چون بحث با پدرش پیوسته به جنگ و دعوا منتهی میگردد.

کشتی سرگردان با سرعت بسمت آنها پیش میآمد و نزدیک میشد. هرچه نزدیکتر میشد آنها بهتر میتوانستند تشخیص بدهند که آنها با یک کشتی کوچک سر و کار دارند. این کشتی میبایستی ظرفیتی در حدود دویست یا سیصد تن داشته و اینطور بنظر میرسید که سرنشینان کشتی قایق های نجات را سوار شده و کشتی را به حال خودش روی امواج رها کرده اند. به این ترتیب نگرانی از بابت خطر جانی برای کسی وجود نداشت و خیال موردانت از این لحاظ راحت شد.

کشتی سرگردان نزدیکتر و نزدیکتر میشد و امواج آنرا با قدرت بسمت جایی که موردانت و پدرش ایستاده بودند هدایت میکرد. یک موج بزرگ کشتی را بلند کرده و بدون اینکه صدمه مهمی به کشتی وارد شود کشتی به پهلو خوابید و بگل نشست. تعداد زیادی اشیائی شبیه الوار و لوازم دریا پیمائی از داخل کشتی به دریا ریخت که امواج در برگشت از ساحل آنها را با خود بدریا منتقل کردند.

در این لحظه بود که موردانت احساس کرد که مردی را دیده است که خود را روی تخته پاره ای کشانده و سعی داشت امواج او را بدریا برنگردانند. او فریاد زد:

" آن مرد زنده است و ما ممکن است بتوانیم او را نجات بدهیم. "

او دیگر معطل نشده و از لبه صخره بپائین پرید که کاری خطرناک و دیوانه وار بود.



MORDAUNT RESCUING CLEVELAND.

پدرش که کار جنون آمیز پسرش را مشاهده کرد فریاد زد:

" سر جای خودت بایست. من بتو امر میکنم. تو خودت را بکشتن خواهی داد. "

ولی در این موقع موردانت بجائی رسیده بود که دیگر امکان باز گشت نداشت. پدرش با خود گفت:

" من چرا باید جلوی او را بگیرم؟... اگر او همین الان بمیرد که در اوج جوانی و اشتیاق به کمک به ممنوع خودش است بمراتب بهتر از آن نیست که رفته رفته به پیری ، فرتوتی و ضعف کشانده شده و سالها در میان مرگ و زندگی دست و پا بزند. ولی با وجود این من نمیتوانم ببینم که چراغ زندگی این جوان در یک لحظه خاموش گردد. "

بعد پیر مرد از جا بلند شده و از طرف چپ صخره به اندازه یک کیلومتر جلو رفته و راهی کوچک برای رسیدن به ساحل پیدا کرد که که نه خیلی راحت بود و نه کاملا مطمئن. این تنها راهی بود که ساکنان جاریزهوف اگر لازم میشد خود را بساحل میرساندند.

ولی قبل از اینکه مرتون حتی پایش بساحل برسد پسر جوان و شجاعش از صخره پائین رفته و چندین بار تخته سنگهای زیر پایش سنگینی وزن او را تحمل نکرده و با صدای مهیبی به ته دره افتاده بود. موردانت هر جور بود خود را نگاه داشته و بزحمت از صخره پائین میرفت.

او حالا بجائی رسیده بود که با سنگهای بزرگ و کوچک ، شن و ماسه پوشیده شده و تا دریا ادامه پیدا میکرد. پدر موردانت از سمت چپ او خود را بساحل رسانده و بطرف او میآمد.

در برخورد با سنگهای نزدیک ساحل کشتی کوچک در هم شکسته و اقیانوس این قطعات بزرگ و کوچک را میلعبید. چند قطعه الوار و بشکه و سایر ملزومات کشتی هنوز روی آب شناور بود و با حرکت امواج بساحل نزدیک و از آن دور میشد . روی یکی از این الوار حالا که موردانت نزدیکتر شده بود چیزی را میدید که از دور حدس میزد بایست یک انسان باشد. در حقیقت مردی روی این الوار افتاده بود که در وضعیت کاملا خطرناک و مرگباری قرار گرفته بود. مرد غریق بازوانش را با تمام قدرتش درور این تخته حلقه کرده ولی پیدا بود که مرد بیچاره از هوش رفته و بهمراه تخته پاره اش بداخل دریا بکشد. در حقیقت موردانت از دور موج بزرگی را مشاهده کرد که خروشان بسمت ساحل میآمد. این موج در بازگشت خود به دریا بیشک مرد بیچاره را با خود میبرد.

موردانت بیدرنگ بداخل دریا دوید و خود را به مرد مغروق رساند. قدرت موجی که موردانت آنرا از دور مشاهده کرده بود خیلی بیشتر از آن بود که او حدس میزد. موردانت حالا بایستی برای جان مرد مغروق و جان خودش با این موج مبارزه میکرد. او یک شناگر ماهری بود و خیلی بزحمت موفق شد که از شسته شدن خود و مرد بیهوش بطرف دریا جلوگیری کند. او در این لحظه هر جور بود موفق شد که در همان محل باقی بماند ولی کوچکترین شکی نداشت که موج دوم هر دوی آنها با شدتی به سنگهای ساحل خواهد کوبید که تمام استخوانهای آنها خرد شود و اگر این برای کشته شدن آنها کافی نباشد ، آنها را با خود بوسط دریا خواهد کشاند. او مرد بیهوش را با تخته پاره ای که خود را به آن وصل کرده بود با تمام قدرت خود بیک قطعه زمین که از دسترس امواج بدور بود کشاند .

موردانت به بالا سر خود که پدرش را در آنجا گذاشته بود نگاه کرده و با فریاد از او درخواست کمک نمود. او پدرش را نمیدید و فریاد او با جیغ و داد پرندگان دریائی جواب داده شد. او به دقت به مرد مغروق نگاه کرد . این مرد لباس گرانبها و بسیار شیکی بتن

داشت ، انگشتی پرقیمت در انگشت خود داشت و پیدا بود که جزو طبقات بالای اجتماعی میباشد. او هنوز نفس میکشید ولی خیلی بزحمت و موردانت میترسید که تنفس او کاملا قطع گردد. او درک میکرد که اگر فورا به این مرد کمک نکنند او خواهد مرد. مرد جوان هرگز با یک چنین وضعیتی مواجه نشده بود و بحکم غریزه اولین کاری که کرد این بود که دستمال گردن مرد مدهوش را از گردن او باز کند. بعد مرد مدهوش را طوری چرخاند که صورتش در مسیر وزش باد قرار گرفته که برای نفس کشیدن به او کمک شود. بعد سر او را روی بازوان خود قرار داده و او را بحال نشسته در آورد. این تمام کاری بود که موردانت میتوانست در مورد مرد مدهوش انجام بدهد و با نگرانی به اطراف نگاه میکرد که شاید کسی پیدا شود که بتواند به او کمک کند که مرد بیچاره را به جای مطمئن تری نقل مکان بدهد.

در این موقع بود که او مبهما احساس کرد که مردی با قدم های آهسته در طول ساحل به آنها نزدیک میشود . او در ابتدا امیدوار بود که این شخص پدرش باشد ولی متوجه شد که پدرش نمیتوانست از طریق راهی که انتخاب کرده بود خود را به این زودی به آنجا برساند. بعلاوه وقتی مرد ناشناس به آنها نزدیکتر شد موردانت توجه کرد که آن مرد از پدرش کوتاهتر است.

وقتی آن مرد نزدیکتر شد موردانت او را شناخت و او کسی جز دستفروشی که روز قبل او را در خانه خواهر و برادر ملاقات کرده بود ، نبود. او قبلا هم این مرد را بارها دیده بود. موردانت با تمام نیروی خود فریاد زد:

" برایش... آهای برایش... عجله کن و به اینجا بیا. "



*"Mordaunt shouted as loud as he could.
'Bryce, hollo! come hither!'"*

Page 98.

ولی مرد دستفروش در آنجا فقط ب فکر جمع آوری قطعاتی از کشتی بود که امواج آنها را به نزدیک ساحل آورده بود. او چندان توجهی به فریاد های موردانت نکرده و به کار خود ادامه میداد.

برایس مرد دستفروش بالاخره خود را به موردانت رساند و منظورش این نبود که به به مرد مغروق کمکی برساند بلکه میخواست مرد جوان را بخاطر کار خطرناکی که کرده بود ملامت نماید. او گفت:

"مرد جوان... آیا دیوانه شده ای؟... تو که مدت زیادی در این جزائر زندگی کرده ای هنوز یاد نگرفته ای که که نباید جان خود را بخاطر کسی که غرق شده بخطر بیاندازی؟ تو فکر نمیکنی که اگر حتی موفق شوی او را بزندگی برگردانی کار مهمی انجام نداده

ای چون او تا آخر عمر از این صدمه شدیدی که خورده است عذاب خواهد کشید. آقا موردانت... بجای اینکه بیک مرده خدمت کنی به من کمک کن که این چیزهایی را که از کشتی بجا مانده جمع آوری کنم چون خیلی زود مد دریا همه آنها را با خود خواهد برد. شاید هم افراد دیگری به اینجا بیایند و این چیزها را برای خود ببرند. هرچه گیر ما آمد مانند دو مسیحی خوب آنها را با هم تقسیم خواهیم کرد. خداوند اینها را برای ما فرستاده و بایستی از او متشکر باشیم."

موردانت با این طرز تفکر در میان افراد سطح پائین جزائر شتلند آشنائی داشت و آنها بعید نبود که از کمک به کشتی شکستگان خودداری کرده که بتوانند اموال آنان را که بساحل آورده شده بود تصاحب بنمایند. این عقیده که نجات یک فرد ممکن است در آینده او را با مشکلات سلامتی روبرو کند بطور کامل بخلاف راه و روش ساکنان این جزائر بود که میهمان نواز، سخاوتمند و همواره آماده برای هر نوع کمک بودند.

برایس ولی جزو آن آدمها بود که پس از یک طوفان شدید خود را به ساحل اقیانوس میسراند و چیزهایی را که امواج با خود بساحل میآوردند جمع کرده و از درگاه ملکوت سپاسگزاری مینمود. او خود قبول میکرد که اگر بجای اینکه اسباب و اثاثیه کشتی شکستگان را برای خودش جمع کند به آنها کمک کرده بود، تعداد زیادی افراد را میتوانست از مرگ نجات دهد ولی در همان حال ادعا میکرد که در چنان صورتی خود او تا بحال از گرسنگی مرده بود.

موردانت ملاحظه کرد که چشم برایس بیک صندوق چوبی که از چوب هندوستان درست شده بود افتاده و بسرعت آنرا با خود بساحل کشید. بعد با پشتکار مشغول باز کردن صندوق شده که در مقابل تمام تلاشهای او قفل بزرگ صندوق چوبی مقاومت کرد. بالاخره برایس دست به جیب کرده و یک چکش و اسکنه تمیز در آورد و سر فرصت شروع به باز کردن چفت های صندوق کرد.

موردانت که از کمک او ناامید شده بود، مرد غریق را روی تخته ای کشید و با یک حالت تهاجمی به برایس نزدیک شد و گفت:

" تو موجود بی احساس بد ذات... یا همین الان از جا برخیز و به من کمک کن که این مرد بیچاره را از اینجا ببریم وگرنه من در همین جا حق ترا کف دستت خواهم گذاشت و بعد از این کتک مفصل مستقیماً بخانه ماگنوس ترویل خواهم رفت و به او این دزدی ترا اطلاع خواهم داد. آنها ترا آنقدر شلاق خواهند زد که استخوانهای بدنت ظاهر شود."

در همین موقع در صندوق با صدائی بلند باز شده و در صندوق تعداد زیادی پیراهن های رنگارنگ... یک قطب نمای نقره ای، یک شمشیر با دسته نقره و خیلی اقلام بهادر دیگر بچشم برایس خورد که حریصانه به آنها نگاه میکرد. او کاملاً آمادگی داشت که از این شمشیر برای حمله به موردانت استفاده کند ولی بهیچ قیمتی حاضر نبود که از چیزی که دریا برای او آورده بود دست بردارد.

موردانت بار دیگر بخشونت از او خواست که از جا برخاسته و به مرد مدهوش کمک کند. برایس گفت:

" آقا... با من درست صحبت کرده و از الفاظ بد و درشت در حضور من استفاده نکنید. اگر دست روی من بلند کنید من درسی بشما خواهم داد که تا روزی که زنده هستید فراموش نکنید."

موردانت از جا پرید که ببیند تهدید برایس تا چه اندازه مقرون به حقیقت است ولی در همین موقع صدائی از پشت سر او گفت:

" دست نگهدارید."

این شخص کسی جز نورنا زن جادو گر نبود. وقتی آندو نفر مشغول منازعه بودند ، او بیصدا خود را به آنجا رسانده بود. او دومرتبه تکرار کرد:

" دست نگهدارید... و تو برایش... هر کاری داری کنار بگذار و بدون معطلی به موردانت کمک کن. این من هستم که بتو امر میکنم و این من هستم که دستور داده و تو باید از من اطاعت کنی. بعد هر چه که امروز بدست آوردی متعلق به خودت خواهد بود. "

برایش گفت:

" در این صندوق بیشتر از هزار پیراهن وجود دارد ، همه از جنس خوب. ولی من دستور شما را مادر نورنا اطاعت کرده و به آقای موردانت برای کاری که میخواهد کمک خواهیم کرد. "

بعد صدای خود را پائین آورده و اضافه کرد:

" اگر او به من دشنام نداده بود من هرگز اختیار خود را از دست نمیدادم. "

او بعد دست به جیب کرده و یک قمقمه ویسکی بیرون آورد و گفت:

" این بهترین براندی اگر نتواند که حال این مرد را بجا بیاورد من نمیدانم که چه چیزی خواهد توانست او را نجات دهد. "

او در ابتدا خود یک جرعه بزرگ از آنرا نوشید و قمقمه را بدهان مرد غریق نزدیک کرد. ولی وقتی چشمش به صورت آن مرد افتاد بعقب پرید و به نورنا نگاه کرده و گفت:

" آیا شما مطمئن هستید که میخواهید من به این مرد شیطانی کمک کنم؟... مادر... آیا شما او را میشناسید؟ "

بجای هر جوابی نورنا قمقمه را از دست مرد دستفروش گرفت ، به موردانت دستور داد که سر او را بلند کند و با احتیاط قدری از محتویات آنرا بدهان مرد مدهوش ریخت. او امید داشت که مرد بیچاره آب زیادی از دریا را که در حال غرق شدن بلعیده بود بالا بیاورد.

دست فروش با دقت به مرد مدهوش نگاه کرده و گفت:

" حالا دیگر مشکلی برای کمک به این مرد وجود ندارد خود از آب گرفته شده و روی زمین خشک قرار گرفته است. فقط من دلم بحال انگشتان دست این بدبخت میسوزد که این انگشترهای تنگ انگشتان او را خفه کرده اند. "

او اینرا گفت و از طریق کمک و همراهی با زور و فشار زیاد انگشترهای مرد بدبخت را که بنظر میرسد کاملاً گرانبها باشند از دست او در آورد و آهسته در جیب گذاشت. نورنا با تهدید گفت:

" دست نگهدار... اگر بجان خود علاقمند هستی چیزی را که در جیب گذاشته بر گردان. در غیر اینصورت من زندگی ترا در این جزیره تباه خواهم کرد. "

دستفروش گفت:

"مادر... محض رضای خدا این حرفها را زن... من هر کار که تو بگوئی همان را خواهم کرد فقط باید بگویم که همین دیروز بود که من دردی در شانه خود احساس کردم که فکر میکنم درد روماتسم بود. شما بهتر میدانید که من برای بدست آوردن یک شاهی پول مجبور هستم هر روز مقدار زیادی راهپیمائی کنم. حالا پروردگار این نعمت ها برای استفاده من به اینجا فرستاده است. "

زن جادوگر گفت:

"آرام باش... این مرد را روی شانه های پهن خودت بگذار و من بتو میگویم که زندگی این شخص ارزش دارد و این کار پاداش خوبی برای تو خواهد آورد. "

دستفروش به صندوق که درش باز مانده و سایر اقلامی که جمع آوری کرده بود نگاهی کرد و گفت:

"من بایستی بین جمع آوری این وسائل و کمک به این مرد یکی را انتخاب نمایم. حقیقت اینست که من به این اجناس احتیاج زیادی دارم. اگر من از اینجا بروم، جذر و مد بعدیهمه آنها را باخود بدریا خواهد برد. "

نورنا گفت:

"نگران نباش... اینها بدرد خواهند خورد. نگاه کن... لاشخورها مثل خودت بوی لاشه بمشامشان رسیده و خود را به اینجا می‌رسانند. "

او درست میگفت. چند مرد از دهکده جاریزهوف بسرعت بسمت آنها میآمدند که سهم خود را از چیزهایی که دریا آورده بود تحصیل کنند. دستفروش با دیدن آنها غرشی کرده و گفت:

"بله... بله... ساکنان جاریزهوف بدون اینکه به خود زحمتی داده باشند تمام این اموالی را که متعلق به منست صاحب خواهند شد. هیچ کدام از آنها هم اینقدر انسانیت ندارد که حد اقل از چیزهایی که من در اختیار آنها خواهم گذاشت اقلا یک تشکر بکند. این مامور پلیس پیر است که جلوتر از همه حرکت میکند ولی وقتی موقع رفتن به کلیسا میرسد ادعا میکند که خیلی پیر بوده و طاقت راه پیمائی ندارد. "

با همه این اعتراضات بنظر میرسید که نورنا تاثیر عمیقی روی او داشته چون او اموالی را که از دریا گرفته بود کنار گذاشت و به کمک مرد غریق رفت. موردانت هم به او کمک کرد که مرد بیچاره را در طول ساحل حمل کنند. مرد غریبه که کمی هوش و حواسش سر جا آمده بود به صندوق اشاره ای کرد و سعی کرد چیزی بگوید. نورنا به او گفت:

"کافیست... از این صندوق بخوبی محافظت خواهد شد. "

آنها در حالیکه مرد غریبه را با خود به پائین صخره میبردند به افرادی که از جاریزهوف به آنجا میآمدند برخورد کردند. مرد و زن وقتی چشمشان به نورنا افتاد با احترام کنار رفته و به او راه دادند. از صورتشان پیدا بود که از دیدن او ترسیده اند. نورنا چند قدم جلو رفته و سپس برگشت و خطاب به رانزمن مامور پلیس که در واقع سرپرستی این افراد را بعهده داشت گفت:

" نیل رونالدسون... حرف مرا بخاطر بسیار... در آنجا یک صندوق افتاده که درش باز مانده است. مراقب باش که آنرا بدون اینکه کسی دست به محتویاتش بزند مستقیماً بخانه تو در جاریزه‌وف آورده و درست بهمین ترتیبی که در اینجاست از آن نگهداری کن. یادت باشد که کوچکترین چیزی از این صندوق نباید کم و کسر شود. کسی که نگاه چپ به محتویات این صندوق بیاندازد کاملاً مانند اینست که به قبر خودش نگاه میکند. من حرف بیحساب نمی‌زنم و عدم اطاعت را هم تحمل نخواهم کرد. "

رونالدسون سر فرود آورد و گفت:

" مادر... امر شما بطور کامل اطاعت خواهد شد. من تعهد میکنم که این صندوق دست نخورده به خانه من منتقل گردد. "

در پشت همه افرادی که به آنجا هجوم آورده بودند مردان با کمال تعجب خدمتکار و آشپز پدرش را دید که به آنجا می‌آید. او بانگ زد:

" سوارتا... اینجا چکار میکنی؟... تو از خانه خیلی دور شده ای. "

خدمتکار پیر گفت:

" من همه این راه را بزحمت طی کرده که ارباب و خود شما عالیجناب را پیدا کنم. "

مردان که بشدت در گیر حمل مرد غریبه بود گفت:

" آیا توانستی پدرم را پیدا کنی؟ "

سوارتا گفت:

" همین کار را هم کرده ام. پیرمرد بیچاره با زحمت خودش تا به پائین صخره رسانده بود کاری که میتوانست بقیامت جان او تمام شود. او حالش اصلاً خوش نبود ولی بدنبال شما میگشت. "

مردان که بخاطر آورد پدرش در صبح آنروز از نفس افتاده بود با نگرانی پرسید:

" آیا حال پدرم خوبست؟ "

سوارتا گفت :

" اصلاً خوب نیست... ولی اصرار میکرد که که برای پیدا کردن شما تا اینجا بیاید. "

نورنا که به این گفتگو گوش میداد امرانه خطاب به مردان گفت:

" مردان... همین الان بخانه برگرد. من خودم از این مرد مواظبت خواهم کرد. وقتی خیالت از جانب پدرت راحت شد بخانه رانزل من بیا. ما همه در آنجا خواهیم بود. تو هر کاری که لازم بود برای این مرد انجام داده ای. حالا بخانه برگرد. "

موردانت بدون حرف دیگری اطاعت کرده ، به خدمتکار اشاره کرد که بدنبال او برود و بسمت خانه براه افتاد.

سوارتا با بی میلی به دنبال او روانه شده و فاصله بین آندو هر لحظه بیشتر میشد. در پیچ جاده باریک که مورانت از نظر او غایب شد ، پیرزن بسرعت بعقب برگشته و با تمام سرعتی که میتوانست به دنبال بقیه گروه براه افتاد. تا جائیکه عضلات پیر و فرسوده او اجازه میداد فاصله خود را با بقیه کمتر و کمتر مینمود. رانزلمن در این احوال تا جائیکه امکان داشت اقلامی را که چندن سنگین نبود جمع آوری کرده و وقتی چشمش به زن سالخورده افتاد ، سهم خوبی از چیزهائی که جمع کرده بود به او داد و گفت:

" در زمستان از این چیزها بیشتر گیر ما خواهد آمد. "



فصل هشتم

قدم های سبک موردانت مرتون او را خیلی زود به دهکده جاریزهوف رساند. با عجله وارد خانه شد چون مشکلی را که آنروز صبح در پدر خود مشاهده کرده بود با حرفهای سوارتا تایید شده و او را بشدت نگران کرده بود. پدرش را در یکی از اطاقهای خانه پیدا کرد که مشغول استراحت بود. او با دیدن پسرش گفت:

" چه بر سر آن مرد در حال احتضار آمد که برای نجات او تو تقریبا جان خودت را از دست دادی؟ "

موردانت جواب داد:

" آقا... نورنا که از این مسائل سر در میآورد وظیفه مواظبت از او را بعهده گرفت. "

مرتون سالخورده گفت:

" پس این زن در ضمن اینکه جادوگر است کار طبابت هم انجام میدهد. ولی هر چه هست خیلی خوب شد که زحمتش بگردن این زن افتاد. من بسرعت خودم را بخانه رساندم چون سوارتا به من گفت که مرد مجروح احتیاج به پانسمان داشته و من سعی کردم که از پارچه های تمیز برای او نوارهایی تهیه کنم که زخم بندی او ساده تر شود. "

موردانت که خوب میدانست که پدرش در این گونه موارد اصرار زیادی به ادامه گفتگو نخواهد کرد ساکت ماند که مبادا پدرش دچار یکی از آن حمله های عصبی بشود. سوارتا خیلی دیر از جائیکه رفته بود برگشت و کاملا خسته و فرسوده بنظر میرسید. او روی شانه خود بسته ای حمل میکرد که مسلما اقلامی بود که که بهمراه دیگران از ساحل دریا بدست آورده بود. موردانت بیدرنگ او را بیرون برده که او را بخاطر گمراه کردن خودش و پدرش مؤآخذه کند. ولی زن جواب خود را حاضر کرده بود و گفت که حقیقت اینست که او از آقای مرتون خواسته بود که بخانه برگشته و نوار زخم بندی تهیه کند. آقا موردانت هم مانند یک گربه وحشی از صخره بالا رفته و برای پیرزن امکان نداشت که بتواند او را تعقیب نماید. و مطلبی که در باره سلامتی پدرش به او گفته بود حقیقت داشته و آقای مرتون سالخورده بنظر کاملا مریض میرسید. هیچ کس نمیتواند این حقیقت را انکار نماید.

موردانت گفت:

" سوارتا... از این مطالب بگذریم. چگونه تو که وظیفه داری به کارهای خانه رسیدگی کنی ناگهان به این فکر افتادی که کار اصلی خود را متوقف کرده و بدنبال پدرم و من بیائی؟ حالا به من بگو بینم که در این بسته ای که روی دوش گذاشته ای چه چیزی وجود دارد. "

پیرزن با لحنی مهربان گفت:

" خدا تو مرد جوان را حفظ کند. گوش کن آقا موردانت جوان... اگر شخص آقای کشیش چشمش در وسط موعظه به کشتی بیفتد که در حال غرق شدن است و اسباب و اثاثیه مسافران بسمت ساحل میآید، کار کلیسا را رها کرده و برای جمع کردن چیزهایی که اگر جمع نشود به دریا باز خواهد گشت خود را به ساحل خواهد رساند. حالا از این پیرزن بدبخت علیل چه انتظاری داری؟ منم خیلی چیز جمع آوری نکرده ام. چند پیراهن و قدری پارچه تنها چیزی بود که گیر من آمد. "

موردانت گفت:

" سوارتا... کاری که تو و دیگران کردند غیر قانونی بوده و تو هم سهم خودت را از مجازات چه در این دنیا و چه در دنیای دیگر دریافت خواهی کرد. تو در حقیقت از کشتی شکستگان بینوا دزدی کرده ای. "

" آقای جوان... چه کسی می خواهد یک پیرزن بیچاره را مجازات نماید. من از برایش و بقیه شنیدم که لحظه ای که کشتی شکستگان پا به ساحل میگذارند ، مالکیت آنها نسبت به چیزهایی که دریا با خود میآورد سلب میشود. حالا آن بدبخت ها همه از این دنیا رفته اند و دیگر تمام ثروتهای دنیا برای آنها کوچکترین ارزشی ندارد. آیا من داستان اولاف تیگرسون را برای شما گفته ام که وقتی او را دفن میکردند پنج سکه طلا با خود به گور برد؟ "

موردانت که از اینکه پیرزن حيله گر را عذاب میدهد احساس آرامش میکرد گفت:

" نه سوارتا... تو این داستان را برای من تعریف نکرده ای. ولی اینرا میتوانم بتو بگویم که آن مرد غریبه را که نورنا با خودش به دهکده آورد حالش کاملا خوب شده و مسلما فردا سؤال خواهد کرد که تو اسباب اثاثیه ای را که از او دزدیده ای کجا پنهان کرده ای. "

سوارتا که با دقت به صورت ارباب جوانش نگاه میکرد گفت:

" ولی عزیز من... او که در آن موقع هوش و هواس درستی نداشت که افراد را تشخیص بدهد... چه کسی به او خواهد گفت که اسباب او را من از دریا گرفته ام؟ بگذارید یک چیز بشما بگویم... در میان پارچه هائی که نصیب من شد ، یک قواره پارچه ابریشمی نفیس است که من بمحض دیدن آن بیاد شما افتادم چون این پارچه میتواند جلیقه بسیار زیبایی برای شما باشد. وقتی شما به خواستگاری یک دختر زیبا رفتید میتوانید این جلیقه را بتن کنید. "

موردانت دیگر از خنده خود نتوانست جلوگیری کند چون پیرزن محیل به این ترتیب به او رشوه داده و او را شریک کار خلاف خود میکرد. او دیگر پیرزن را بیشتر معطل نکرد و از او خواست که هرچه زودتر نهار او و پدرش را حاضر کند. بعد بار دیگر نزد پدرش بازگشت که هنوز در همان جای قبلی نشسته و منتظر بازگشت او بود.

وقتی نهار مختصر آنها که با عجله تهیه شده بود بپایان رسید موردانت به پدرش اعلام کرد که میل دارد به دهکده و یا شهر برود که مرد غریبه را پیدا کند.

پدرش با حرکت مختصر سر حرف او را تایید کرد. بعد گفت:

" من میدانم که چه میخواهی بگوئی... تو میخواهی که ما به این مرد کمک کنیم. وقتی او را پیدا کردی از او سؤال کن که به چه چیز احتیاج دارد . اگر احتیاج به پول داشت از او سؤال کن که چه مقدار برای او کافی خواهد بود و من آنرا برای او فراهم خواهم کرد. ولی اینکه او را به اینجا بیاوری باید بگویم که من حوصله مهمانداری ندارم. من به این گوشه انزوا پناه آورده ام که دوست و رفیقی نداشته و کسی مزاحم من نشود. حالا برو و مرا تنها بگذار. برو این مرد را پیدا کن. "

بعد کیف پول خود را بطرف پسرش پرتاب کرده و به او اشاره کرد که فوراً از آنجا خارج شود.

موردانت از خانه خارج شده طولی نکشید که وارد دهکده شد. در خانه تاریک نیل رونالدسون که وظیفه پلیس منطقه را در آن موقع نیز داشت او مرد غریبه را دید که که کنار آتش روی صندوقی که برایش دستفروش بشدت میل داشت آنرا تصاحب کند نشسته بود. پلیس منطقه خود در خانه نبود و رفته بود که چیزهایی را که از دریا گرفته بودند بتساوی بین افراد دهکده تقسیم کند. البته هیچ کس از این ترتیبات راضی نبوده و هر کس از بیعدالتی شکایت میکرد.

مارجری همسر پلیس منطقه در خانه مانده بود که از مرد غریبه مواظبت نماید و هم او بود که موردانت را به مرد غریبه معرفی نمود. او بسادگی گفت:

" این همان مرد جوانی است که زندگی شما را نجات داد. شما نام خود را به ما نگفتید ولی شاید مایل باشید خود را به او معرفی کنید. اگر بخاطر فداکاری این مرد جوان نبود شما دیگر در این دنیا نبودید. "

مرد غریبه از جا بلند شد و با موردانت دست داد و سعی کرد که به او بفهماند که او متوجه است که موردانت حق حیات بگردن او دارد.

او همچنین از نجات صندوق خود تشکر کرده و گفت:

" بقیه چیزها و خود کشتی تخته پاره هائی بیش نیستند و در طوفان کمکی به افراد نمیکند. "

مارجری گفت:

" پس فایده فرا گرفتن راه و رسم دریانوردی چیست؟... صخره سامبورو هد که خودش بطرف شما نیامد... این شما بودید که خود را به این صخره کوبیدید. "

موردانت گفت:

" خانم خوب... میتوانم از شما خواهش کنم که ما را چند دقیقه تنها بگذارید چون من مطلب محرمانه ای دارم که میخواهم با این آقا در میان بگذارم. "

مارجری با قدری تاکید گفت:

" با این آقا؟... البته این مرد حال و روز خوبی ندارد ولی در ضمن خیلی هم از آقائی در او یافت نمیشود. "

موردانت دقیق تر به مرد غریبه نگاه کرد و عقیده او غیر از این بود. مرد غریبه متوسط القامه بود و هیكلی مناسب و ورزیده داشت. موردانت تجربه زیادی در معاشرت با افراد پیدا نکرده بود ولی صورت نجیب و آفتاب سوخته این مرد را نشانه خوبی از صداقت و درستکاری این مرد دریا نورد میپنداشت. این مرد سؤالهای موردانت را در مورد وضع سلامتی خود با خوشروئی جواب گفته و تاکید کرد که با یک شب استراحت او تمام مشکلات جسمی خود را پشت سر خواهد گذاشت. ولی او از سؤالات زیاد پلیس منطقه و خانم او که بیشتر جنبه کنجکاوی داشت شکایت میکرد. او گفت:

" این پیر زن پرچانه مرا تحت بازجوئی کشانده و تمام روز از من در باره اسم و مشخصات کشتی استنطاق مینمود. من فکر میکنم که او از بدست آوردن سهمی از این کشتی که بچنگ او افتاده بود خیلی خوشحال بود. من یکی از صاحبان اصلی این کشتی بودم که حالا چیزی بجز چند زیر پیراهن برای من باقی نمانده است. آیا در این جزایر دور افتاده یک کلانتر یا یک قاضی وجود ندارد که به کشتی شکستگان کمک برساند؟ "

موردانت اسم ماگنوس ترویل را ذکر کرده که بغیر از اینکه زمیندار اصلی منطقه بود ، شغل قاضی صلح منطقه را هم داشت. او به این حقیقت اشاره کرد که خود او و پدرش هم مدت مدیدی نیست که به این منطقه وارد شده اند و از این نظر آنها نمیتوانند به مرد کشتی شکسته کمکی بکنند.

مرد دریانورد گفت:

" شما بنوبه خود هر کاری که برای نجات من بوده انجام داده اید. ولی اگر من فقط پنج نفر از چهل نفری که برای من کار میکردند و حالا خوراک ماهی ها شده اند داشتم من هرگز از کسی تقاضی کمک نمیکردم. "

موردانت با حیرت گفت:

" چهل نفر؟!... شما برای هفایت یک کشتی کوچک تعداد زیادی خدمه داشته اید. "

مرد ملاح جواب داد:

" نه به آن اندازه که مورد احتیاج ما بود. ما ده توپ در عرشه کشتی مستقر کرده بودیم ولی در یک مسافرت طولانی ملاحان ما خیلی تضعیف شده و شش توپ از کار افتاد. اگر من به اندازه کافی نفر در اختیار داشتم هرگز چنین گرفتاری بزرگی برای ما پیش نمیآمد . جاشوان من تمام مدت مشغول تلمبه زدن آبهای بودند که بداخل کشتی وارد میشد و وقتی تلمبه ها از کار افتادند قایق های نجات را برداشته و فرار کردند. مرا در کشتی تنها گذاشته که غرق بشوم یا شنا کنم. آنها خیلی زود مزد شست خود را دریافت کردند و قایق در برخورد با امواج واژگون شده و همه آنها از بین رفتند. من آنها را بخاطر این نافرمانی میبخشم. حالا این من هستم که اینجا نشسته ام. "

موردانت گفت:

" آیا شما از هند غربی میآئید؟ "

مرد دریابورد گفت:

" بله ... اسم کشتی من ' امید نیک بریستول ' بود. من تجارت زیادی با اسپانیا داشتم ولی حالا همه چیز تمام شد. اسم من کلمنت کلیولند است و همانطور که قبلا گفتم کاپیتان و سهامدار اصلی کشتی بودم. من در شهر بریستول در غرب انگلستان متولد شده و پدر من تاجر خوشنامی در آن منطقه بود. "

موردانت بخود حق نمیداد که در صحت گفته های این مرد تردید کند یا با او سؤالات بیشتری را مطرح نماید ولی در ته دل کاملا راضی نشده بود و فکر میکرد چیزهایی در این قضیه وجود دارد که او از آنها بی خبر است. کاپیتان کلیولند طبعاً بحق از ساکنان جزیره گله داشت ولی از موردانت او فقط فداکاری، مهربانی و حمایت دیده بود. با این وجود مثل این بود که این مرد همه ساکنان جزیره را بطور یکدست در بدبختی خود مقصر میدانست. موردانت سرش را پائین انداخته و دیگر چیزی نگفت. با خود فکر میکرد که شاید بهتر باشد که این مرد را بحال خود گذاشته و بخانه برگردد. کلیولند اینطور بنظر رسید که ناراحتی موردانت را حدس زده است چون بلافاصله گفت:

" آقای مرتون... من یک دریانورد ساده ای هستم. من اسم شما را میدانم و خودم در این لحظه همه ثروت خود را از دست داده و بخاک سیاه نشسته ام. مرا عفو کنید که اگر رفتار نا مناسبی داشته و یا حرفی زده ام که باعث ناراحتی شما شده است. ولی شما با من دوستانه رفتار کرده و جان مرا نجات داده اید. شاید من میبایستی بیشتر از این از شما تشکر میکردم. بنابراین قبل از اینکه اینجا را ترک کنم من این تفنگ شکاری خود را بشما تقدیم میکنم و بشما اطمینان میدهم که براحتی هدف را در یکصد و پنجاه متری از پا در میآورد. من یک تفنگ دیگر کاملا شبیه این دارم و این را بشما برسم یادگاری تقدیم میکنم. "

موردانت در حالیکه میخندید گفت؛

" پس به این ترتیب من فرقی با بقیه که اموال شما را تقسیم کردند نخواهم داشت. "

کلیولند از داخل صندوق جعبه ای بیرون آورد که چند تفنگ و تپانچه در آن بود و گفت؛

" ناراحت نباشید... فرق شما با آنها اینست که من خود صاحب اختیار اموال خود هستم و آنها را بهر کسی که میل داشته باشم میتوانم بدهم. شما میتوانید ببینید که من صندوق خود را حفظ کرده که این اسلحه ها و لباسهای من در آن بودند. آن پیرزن بلند قد که همه از او حرف شنوائی داشتند به من کمک کرد. بین خودمان باشد... همین صندوق از تمام دارائی من بیشتر برای من اهمیت داشت. حالا آیا شما هدیه خود را قبول میکنید؟ "

موردانت خندید و در حالیکه کیف پول پدرش را به کاپیتان نشان میداد گفت:

" از آنجائیکه خود شما به اختیار خود آنرا به من میدهید با کمال میل، آنرا میپذیرم و فقط از طرف پدرم از شما سؤال میکنم که آیا شما از این پولها چیزی احتیاج دارید؟ "

" من از شما تشکر میکنم ولی بطوری که میبینید من به اندازه کافی پول دارم. این تفنگ را که دوست خوبی برای من بوده است بردارید و امیدوارم که بشما هم مثل من خدمت کند. حالا به من بگوئید... آیا شما تیراندازی بلد هستید؟ "

موردانت که کیفیت بالای تفنگ اسپانیائی را تحسین میکرد گفت:

" میتوانم بگویم که این کار را تا حدی بلد هستم. "

کلیولند گفت:

" هرگز از فاصله نزدیک بچیزی شلیک نکنید. ولی این تفنگ شما را قادر میکند که که از فاصله دویست متری یک فوک را در دریا هدف قرار بدهید. "

موردانت گفت:

" من تیراندازی با این تفنگ را سرسری نخواهم گرفت. "

کلیولند گفت:

" همین کار را بکنید. ولی این را به من جواب بدهید. در مورد شلیک کردن به ملاحی که سکان کشتی اسپانیایی را بدست دارد چه نظری دارید؟ "

موردانت با تعجب گفت:

" من تا بحال چنین کاری را انجام نداده ام. "

کلیولند دستش را روی یک کیسه بزرگ پر از طلا قرار داد و گفت:

" بسیار خوب... هر کاری به موقع خودش . ولی شما یک جوان خوش تیپ و فعالی هستید. چه چیزی باعث میشود که شما میل نداشته باشید که قدری از این فلز گرانبها بدست بیاورید؟ "

موردانت که او طوری بزرگ کرده بودند که به مردان جنگی احترام بگذارد گفت:

" پدرم خیلی زود میخواهد مرا برای کسب تجربه به مسافرت بفرستد. "

کاپیتان گفت:

" من به این فکر او احترام میگذارم و قبل از اینکه از اینجا بروم نزد او خواهم آمد. من دور از اینجا یک کشتی دارم که خیلی زود بسراغ من خواهد آمد. من در این کشتی برای شما یک تختخواب سفری دارم که در اولین مسافرت از شما یک ملاح کارکشته خواهم ساخت. "

موردانت که دیوانه وار میل داشت از این جزیره کوچک خارج شده و دنیا را ببیند گفت:

" من خیلی میل دارم که همین کار را بکنم. ولی قبل از هر چیز پدر من بایستی موافقت خودش را اعلام کند. "

کاپیتان کلیولند گفت:

" پدر شما بایستی موافقت کند؟... "

ولی بعد وسرعت خودش را جمع و جور کرد و گفت:

" البته... شما کاملا درست میگوئید. من آنقدر در دریا زندگی کرده ام که کاملا فراموش کرده ام که بغیر از کاپیتان هیچ کس حق ندارد به من بگوید که چکار باید بکنم. ولی شما درست میگوئید... من فوراً بدیدن پدر شما خواهم رفت و با او مذاکره خواهم کرد. آیا ایشان در همان خانه نوساز و با شکوه که در حدود یک کیلومتری ایناست زندگی میکنند؟"

موردانت گفت:

" بله... در همان خانه نیمه مخروبه قدیمی. ولی او هیچ کسی را بحضور نمیپذیرد. "

" پس به این ترتیب شما بایستی خودتان همه کارها را انجام بدهید. من مدت طولانی در اینجا نمیتوانم بمانم. از آنجائیکه پدر شما قاضی منطقه نیست من بایستی بروم و با ماگنوس ترویل صحبت کنم. اینهایی که اسباب و اثاثیه مرا جمع کرده اند بجز دو سه قلم جنس بقیه را میتوانند نزد خود نگاه دارند. ولی قبل از رفتن میتوانید به من نامه ای بدهید که من آنرا به این آقای ترویل برای معرفی خودم نشان بدهم؟ "

موردانت گفت:

" چنین نامه ای واقعا لازم نیست چون شما کشتی شکسته هستید و احیاج به کمک دارید. ولی در هر صورت من این نامه را برای شما خواهم نوشت. "

در حالیکه موردانت در نامه شرح افتادن کاپیتان به جزیره را مینوشت کاپیتان از داخل صندوق تعداد مختصری لباس و وسائل سفر برداشت و قفل در صندوق را با دقت زیاد تعمیر کرده و آنرا بست و قفل نمود و به موردانت گفت:

" من این صندوق را بشما میسپارم و غیر از این کیسه پول و این تپانچه چیزی با خود نمیبرم. "

موردانت گفت:

" شما در این جزیره احتیاج به اسلحه ندارید. یک بچه با یک کیف پر پول میتواند بدون کوچکترین مشکلی از پائین این جزیره تا بالای آن بتنهایی مسافرت کند. هیچ کس بکار او کاری نخواهد داشت. "

کاپیتان با تمسخر گفت:

" آه... آه... پس من بی جهت نزد این آقا میروم چون در این جزیره کسی دست به اموال دیگری نمیزند. "

موردانت که قدری دستپاچه شده بود گفت؛

" اسباب و اثاثه شما را دریا به این جا آورده و مردم اینجا فکر میکنند که چیزی که از دریا آمده متعلق بهمه میباشد. "

کاپیتان گفت:

" خوب اینهم برای برای خودش رسم بدی نیست. ما نبایستی فراموش کنیم که هر چه دریا برای ما می‌آورد متعلق به ما خواهد بود. ولی در صورتیکه به اشتباه مرا بجای چیزی که دریا آورده است گرفته و به من حمله کنند با این شمشیر و تپانچه از خودم دفاع خواهم کرد. "

موردانت پرسید:

" آیا از طریق زمینی به آنجا خواهید رفت یا از طریق دریا ؟ "

کلیولند گفت:

" از طریق دریا... من سوار این قایقهای فکسنی کهنه نمیشوم. من تمام راه را پیاده خواهم رفت. "

برای کاپیتان کلیولند یک راهنما پیدا کردند که او را تا بورگ - وسترا خانه ترویل ببرد و صندوق او هم با دقت بخانه موردانت حمل شد. در اینجا آندو از یکدیگر جدا شدند.



فصل نهم

روز بعد بر حسب درخواست پدرش ، موردانت اطلاعاتی را که در باره مرد کشتی شکسته پیدا کرده بود در اختیار او گذاشت. ولی آن هنوز تمام مطالبی که کلیولند به او گفته برای پدرش بازگو نکرده بود که متوجه شد پدرش کاملا برآشفته شده است. پیرمرد با عجله از جا برخاست و بعد از اینکه چندین بار در طول و عرض اطاق قدم زد به اطاق خودش برگشت که معمولا وقتی میل نداشت کسی را ببیند به آنجا میرفت. در غروب وقتی از اطاق خودش خارج شد ذره ای از آشفتگی قبلی در او دیده نمیشد. میتوان تصور کرد که موردانت جوان دیگر صلاح ندید که در باره آن موضوع حرفی مطرح نماید.

به این ترتیب موردانت بدون کمک و یاور باقی ماند که صرفا خود او در مورد پیشنهادات مردی که از دریا گرفته بود تصمیم گیری کند. او متعجب شد که حتی نظر خود او راجع به این مرد چندان مناسب نبوده چون بنظر موردانت اینطور میآمد که کلیولند اصرار دارد که حرف خود را بکرسی بنشاند. این حقیقتی بود که کاپیتان مردی خوشرو و خوش برخوردی بود ولی یک حال هوای فرماندهی داشت که موردانت آنرا نمیپسندید. این مرد که بشدت به اسلحه هائی که جمع آوری کرده بود علاقه داشته و از آنها مواظبت میکرد ، اینطور بنظر میرسید که میل ندارد در باره اینکه چگونه این تعداد تفنگ و تپانچه بدست او رسیده حرفی بزند. موردانت با خودش فکر کرد:

" من نمیبایستی این اسلحه را از او قبول میکردم. شاید کاپیتان کلیولند بخاطر خدمتی جزئی که من برایش انجام داده بودم آنرا به من هدیه داد. ولی در ضمن اینهم بی ادبی خواهد بود که که هدیه اشخاص را بدون دلیل رد کرد. ایکاش او آدمی بود که من بیشتر از این میتوانستم به او اطمینان داشته باشم. "

ولی یک روز موفقیت آمیز در شکار ، او را بشدت به این تفنگ علاقمند کرد. پدرش با او در باره رفتنش به مسافرت صحبت کرده ولی هیچ کجا بجز دریا که از زمان کودکی پیوسته میل داشت به آن وارد شود ، توجه او را بخود جلب نمیکرد. بالاترین آرزوی او این بود که با قایقرانان گرین لند که در شمالی ترین نقطه اروپا و نزدیک به قطب شمال قرار دارد بشکار نهنگ برود. او داستانهای زیادی از کاشفین مناطق قطبی شنیده بود ولی میدانست که چنین امکانی وجود ندارد که پای خود را جای پا آنها بگذارد. پیشنهاد کاپیتان کلیولند مرتباً به ذهن او خطور میکرد و فقط یک مسئله برای او غیر قابل حل شده بود که در صورت قبول پیشنهاد آن مرد ، آیا در طولانی مدت قادر به اجرای دستورات او که در نقش فرمانده او میبایستی باشد ، خواهد بود یا خیر. و از همه اینها گذشته آیا پدر او رضایت خواهد داد که او با این مرد به دریاهای دور مسافرت نماید. او از این مسافرت ها داستانهای زیادی با خود خواهد آورد که باعث تعجب در خواهر زیبا که در بورگ - وسترا زندگی میکردند بشود. این جایزه او برای روبرو شدن با خطراتی بود که او آنها را پیش بینی میکرد.

گاهی هم با خود فکر میکرد که بهتر است مذاکره ای را که با کاپیتان کلیولند داشت برای پدرش بازگو کرده و پیشنهادات او را به پدرش بگوید. ولی یکبار دیگر که چند کلمه در باره او صحبت کرد بار دیگر مرد سالخورده بشدت آشفته شده و موردانت را از کار خود پشیمان کرد. او با خود فکر کرد که تا وقتی که کشتی کاپیتان برای بردن او به منطقه نیاید دلیلی وجود ندارد که پدرش را ناراحت کرده و تا آن موقع بهتر است صبر کند.

ولی روزها ، هفته ها و حتی ماه ها گذشت و خبری از کلیولند نشد. او از طریق برایش دستفروش اطلاعاتی جزئی کسب کرده بود که کاپیتان کلیولند ساکن بورگ - وسترا خانه ماگنوس ترویل شده است و مانند یکی از اعضای خانواده در آنجا روزگار میگذراند.

موردانت این خبر را با تعجب دریافت کرد هرچند که از میهمان نوازی بیحد و حصر ماگنوس با خبر بود. جای تعجب بود که چطور این کاپیتان بجستجوی کشتی خود سری به جزایر بالاتر نزده و اینکه محل اقامت خود را در 'لریک' که محل رفت و آمد کشتی های ماهیگیری تمام منطقه و حتی هلند بود انتخاب نکرده است. او هیچ کس را برای گرفتن صنوقچه خود که هنوز نزد موردانت بود نفرستاده بود. و در ضمن مرد غریبه او را بکلی فراموش کرده و حتی از طریق ادب و انسانیت برای او پیغامی نفرستاده بود.

یک قضیه نامطلوب دیگر هم پیش آمده بود. تا قبل از این واقعه هفته ای نبود که یکی دو پیغام دوستانه از طرف ساکنان بورگ - وسترا برای او نرسیده و از او برای رفتن به آنجا دعوت بعمل نیامده باشد. حتی خود مرد سالخورده اغلب باخط درشت و نازیبای خود برای دوست جوانش نامه مینوشت و او را به بورگ - وسترا دعوت مینمود. از وقتی کاپیتان کیولند خود را در خانه بورگ - وسترا ساکن کرد این تماس ها کمتر و کمتر و بالاخره کاملاً متوقف گردید. تنها نقطه تماس با ساکنان بورگ - وسترا برایش دستفروش بود که برای فروختن اجناس خود بتمام جزائر سر میزد. دفعه آخر که موردانت او را دید از او سؤال کرد که در آن منطقه چه خبرهایی است.

بعکس همیشه که دستفروش جوابش منفی بود این بار گفت:

" اخبارزیدی وجود دارد و بعضی از این خبرها خیلی هم خوب هستند. آن مرد بی مغز ، منظورم یلولی است که تغییراتی در توزین و قیمت گذاری محصولات کرده است که آقای ماگنوس ترویل قسم خورده که خیلی زود او و خواهرش را از جائیکه زندگی میکنند بیرون بیاندازد. "

موردانت که علاقه ای به شنیدن این اخبار نداشت با بی میلی گفت:

" تمام خبر های خوب تو همین بود؟ "

دستفروش گفت:

" خوب همینقدر کافیت... اگر آنها وسیله توزین را تغییر بدهند مردم از کجا میتوانند مطمئن باشند که چه مقدار محصولات خریداری کرده اند؟ "

موردانت گفت:

" خوب البته حرف تو کاملاً صحیح است ولی آیا هیچ خبری از کشتی هائی که به جزیره وارد شده اند داری؟ "

" شش کشتی ماهیگیری در اسکالوی لنگر انداخته اند. یک کشتی بزرگتر هم از نروژ آمده است. "

" هیچ کشتی جنگی به جزیره وارد شده است؟ "

دستفروش گفت:

" نخیر... کشتی جنگی وارد این جزیره نشده است. "

" از خانواده ای که در بورگ - وسترا زندگی میکنند هیچ خبری داری؟ آیا آنها خوب و خوش هستند؟ "

" خیلی خوب... اینطور که پیداست همه خوب و خوش بوده و صدای خنده و پایکوبی آنها بگوش میرسد. با آن کاپیتان غریبه که حالا آنجا زندگی میکند همه خوش میگذرانند. آن موقع که کنار ساحل افتاده بود و من مجبور شدم او را روی دوش خودم بگذارم بفکر شوخی و رقص نبود. "

موردانت که کاملا متقاعد نشده بود گفت:

" شوخی و رقص؟... هر شب؟... این آقای کاپیتان با چه کسی میرقصد؟ "

دستفروش هگفت:

" من فکر میکنم با هر کسی که در آنجا باشد. او کسی را پیدا کرده که ویولون مینوازد و همه به ساز او میرقصند. ولی من اهل این نیستم که در کار مردم فضولی کنم و بیشتر از این چیزی نمیدانم. ولی اگر شما برای رفتن به آنجا و شرکت در جشن سنت جان و رقصیدن با بقیه احتیاج به لباسهای خوب و جلیقه زیبا دارید من میتوانم بهترین آنها را به شما عرضه کنم. "

موردانت گفت:

" جشن سنت جان؟... رقص... آیا تو مرا به این جشن دعوت میکنی؟ "

" نخیر آقا... ولی شما خود بهتر میدانید که قدم شما را در آن خانه پیوسته گرامی میدارند. شما احتیاجی به دعوت ندارید. این کاپیتان پادشاه رقص خواهد بود. "

موردانت دیگر طاقت نیاورده و گفت؛

" مرده شور این کاپیتان را ببرد. "

دستفروش گفت:

" آنهم در موقع خودش اتفاق خواهد افتاد. در این جور چیزها نباید عجله کرد. مرده شور کار خودش را انجام خواهد داد. ولی به من اینطور مانند یک گربه وحشی نگاه نکنید. این کاپیتان که من اسم او را نمیدانم از من یک جلیقه خیلی زیبا و گران خرید. مثل همان جلیقه که من میخواهم بشما نشان بدهم. اگر شما میخواهید که در مقابل او نزد دیگران جلوه کنید این جلیقه را از من بخرید. آنرا جلوی نور نگاه دارید و بچشم خود ببیند که چه درخششی دارد. قیمت آن چهار دلار و در هلند دوخته شده است. "

او کماکان به تعریف خود ادامه داده ولی متوجه شد که موردانت با آن چشمان سبز رنگش به اطراف اطلاق نگاه کرده و به حرفهای او گوش نمیدهد. از قیافه مرد جوان حدس زد که او بایستی قرین اندوه شده باشد و از نظر دستفروش یک مرد فقط زمانی غمگین میشد که پول به اندازه کافی نداشته باشد. او لحظه ای مکث کرد و سپس گفت؛

" آقا موردانت... خودت را ناراحت نکن چون من گرچه این جلیقه بهمان قیمتی که بشما گفتم به او فروختم در مورد شما وضع فرق کرده چون ما با هم دوست هستیم. من قیمت آنرا پائین خواهم آورد و تا زمان کریسمس هم شما لازم نیست به من پولی پرداخت کنید. خوشبختانه من در این دنیا وضع مالی بدی ندارم و حتی حاضر هستم که شما قیمت این جلیقه را با پزندگانی که شکار میکنید به من بپردازید. اگر ناراحتی شما بخاطر اینست که پول کافی برای این جلیقه ندارید من بشما پیشنهاد میکنم که آنرا برداشته و بهر صورتی که میل دارید بهای آنرا به من بپردازید. من حتی حاضریم که آنرا بطور مجانی بشما تقدیم کنم. شما را حتما به این جشن دعوت خواهند کرد و من میل دارم که شما این جلیقه را در آنجا بتن داشته باشید. "

موردانت توقف کرد و جلیقه را از دست مرد دستفروش گرفت و گفت:

" دعوت بشوم یا نه من به این جشن خواهم رفت. بتو هم اطمینان میدهم که با پوشیدن این جلیقه باعث آبرو ریزی نخواهم شد. "

دستفروش گفت:

" آقا موردانت... صبر کنید... شما طوری این جلیقه را در دست خود مجاله کردید که همه زیبایی آنرا از بین بردید. این جلیقه چهار دلار ارزش دارد و باید با آن بهتر رفتار کنید. حالا آیا من اسم شما را در دفتر چه خودم برای پرداخت چهار دلار وارد کنم؟ "

موردانت با عجله گفت:

" نخیر... "

و از کیف پولش چهار سکه بیرون آورد و به دستفروش داد. در این موقع سوارتا خدمتکار خانه وارد شد و موردانت با بی قیدی آنرا به پیر زن داده و از او خواست که آنرا در جایی قرار دهد. سپس بدون اینکه دیگر توجهی به حرفهای برایش دستفروش بنماید تفنگش را برداشت و از خانه خارج شد. دستفروش که از بی قیدی مرد جوان در مورد جلیقه ناراضی شده بود تا مدتی به پشت سر او نگاه میکرد. سوارتا هم دست کمی از او نداشت و از رفتار موردانت تعجب زده شده بود. او گفت:

" مرد جوان امروز کج خلق شده است. "

دستفروش گفت:

" خودت دیدی که چطور این جلیقه ای را که برای او چهار دلار تمام شد بطرف تو با بی قیدی پرتاب کرد. "

سوارتا وحشت زده گفت:

" چهار دلار؟... برای این تکه پارچه کهنه و قدیمی؟... به این معامله میگویند یک کلاهبرداری. یا این جوان کاملا احمق است و یا تو کلاهبردار بزرگی هستی. "

برایش گفت:

" من برای پرداخت پول به او فشاری وارد نکردم و تصمیم داشتم که به او یک تخفیف کلی بدهم ولی او پیش دستی کرد و پول را بطرف من پرتاب نمود. این مرد جوان به اندازه کافی سن دارد که بتواند برای پولهای خودش تصمیم بگیرد. "

سوارتا گفت:

" حالا خواهیم دید که پدر او در این باره چه خواهد گفت. "

دستفروش گفت:

" خانم سوارتا... قدری خوش خلقی به شما صدمه ای نمیرساند. یادتان باشد که من برای شما تحفه های خوبی از لریک آورده ام. "

سوارتا گفت:

" و قیمت خوبی هم پای من حساب کرده ای. ولی حالا که خوب به این جلیقه نگاه میکنم میبینم که واقعا چهار دلار ارزش دارد. معامله کردن با آدمی مثل تو کار ساده و بی درد سری است. "



فصل دهم

احساس نگرانی و عکس العمل ناشی از آن که در افراد سالخورده آنها را قرین حزن و اندوه کرده و بیش از پیش گوشه نشین میکند در افراد جوان و فعال ، آنها را تشویق به فعالیت بیشتر کرده و این کار باعث میشود که تاثیر افکار تیره روی آنها کمتر شود. وقتی موردانت تفنگ خود را برداشت و از خانه خارج شد بی هدف به اینطرف و آنطرف رفته ، اعتماد بنفس او که در اثر اخباری که از دستفروش دریافت کرده بود متزلزل گردیده بود حتی بیشتر از آن توسط نتیجه گیری های خودش تقویت شده بود.

موردانت جوان در چشم خودش تحقیر شده و از جایگاهی که خودش را پادشاه جوانان جزیره تصور میکرد به قعر دره گمنامی سقوط کرده بود. دو خواهر زیبا که او تا آن حد آنها را تحسین کرده و دوست میداشت ، حالا او را فراموش کرده بودند. او با هوش تر از آن بود که درک نکند که او مناسبترین فرد برای ازدواج با یکی از خواهران نیست. ولی این فکر را هم نمیکرد که بدون کوچکترین دلیلی به این ترتیب کنار گذاشته شود. خود آقای ترویل که شخصیت پاک و صدافی داشت بنظر میرسید که در این مورد دست کمی از دختران خود ندارد. این همه افکاری بود که مرد جوان را آزار میداد.

در مسیر خود که بی هدف دنبال میشد بیک نقطه خلوت رسید که آنرا مناسب تشخیص داد که چند لحظه ای در آنجا استراحت کرده و نفس تازه کند. روز تابستانی زیبا و ملایمی بود و اشعه آفتاب از لابلای ابرها گاه و بیهگه بزمین میتابید. یک دسته پرنده در آسمان پرواز کرده و ضمن پرواز سر و صدای زیادی بر پا کرده بودند . پرندگان بسمت او میآمدند و موردانت تفنگ خود را برداشته و آماده تیراندازی شد. ولی در ضمن با خود گفت:

" من چرا باید بخاطر بدبختی خودم این پرندگان بیچاره را که به من هیچ بدی نکرده اند بخاک و خون بکشم؟ این پرندگان هیچ رابطه ای با دوستانی که مرا فراموش کرده اند نداشته و من ناراحتی خود را سر آنها خالی نخواهم کرد. "

او همانطور که ایستاده و به تفنگش تکیه داده بود ناگهان احساس کرد که کسی دست روی شانه اش گذاشته است. مرد جوان بشدت از جا پرید و به پشت سرش نگاه کرد. او نورنا زن جادوگر را دید که بالاپوش سیاهرنگ همیشگی خود را در بر داشت.

موردانت جوان برحسب طبیعت خود از اعتماد بنفس خوبی برخوردار بود . او بهیچوجه هم زود باور نبوده و بخاطر مطالعات زیاد که در آن دوره برای جوانان کاملاً معمول نبود به خرافات اعتقادی نداشت. او از مطالعه کتابها فلسفه را آموخته بود چیزی که فقط دو نسل بعد از او در اسکاتلند به آن توجه شد. او خودش ابدأ اعتقادی به نیروی ماوراء الطبیعه نورنا نداشت و این در سرزمینی که اکثریت قریب به اتفاق مردمش این قدرت را قبول داشتند مسئله عجیبی بود. بدون شک نورنا یک زن خارق العاده بود و در وجود او انرژی بود که افراد دیگر فاقد آن بودند.

این بود که مرد جوان که خود را در آنجا تنها فرض میکرد ، با دیدن نورنا بشدت جا خورده و نگران شده بود. نورنا با چشمانی غمگین به مرد جوان خیره شده بود. او به مرد جوان گفت:

" موردانت مرتون... من برای صدمه زدن بتو به اینجا نیامده ام. من هرگز بد ترا نخواسته و نخواهم خواست. "

موردانت با یک تلاش تمام ترس و نگرانی که بر او مستولی شده بود از خود دور کرد و گفت:

" مادر... شما پیوسته دوست من بوده اید و من هرگز از شما بدی ندیده ام. چرا باید فکر کنم که برای صدمه زدن به اینجا آمده اید؟ "

نورنا گفت:

" موردانت... با این وجود تو اهل این جزیره نیستی. حتی از قبیل ساکنان خانه ماگنوس ترویل هم نمیباشی چون آنها متعلق به یک خانواده قدیمی نروژی هستند. ولی من خیرخواه تو پسر جوان و خوش قلب هستم. وقتی من آن گردن بند طلا را که هم اکنون بدور گردن خود داری بتو دادم تو پانزده سال بیشتر نداشتی و از آنروز ببعد هر کسی در این جزیره بتو بچشم پسر یا برادر خودش نگاه کرده است. "

موردانت گفت:

" افسوس مادر... این هدیه ارزنده شما ممکن است که نزد بسیاری مرا محبوب کرده باشد ولی کسانی هم هستند که محبت و دوستی مرا جواب کرده اند. ولی مهم نیست... من یاد خواهم گرفت که برای خودم زندگی کنم و به کار دیگران کاری نداشته باشم. پدرم میگوید که من بایستی خیلی زود این جزیره را ترک کنم و به این ترتیب مادر نورنا من این هدیه ارزنده شما را بشما پس خواهم داد ، شاید این زنجیر طلا برای کس دیگری بیشتر از آنچه برای من بوده خوشبختی بیاورد. "

نورنا اخمهای خود را درهم کرد و گفت:

" هدیه ای را که از یک فرد بی نام و نشان بدست تو رسیده بدور نینداز. ولی موردانت... روی آن سنگ خاکستری بنشین و من با تو مانند پسر خودم صحبت خواهم کرد. "

لحن صحبت او در عین حال که قرین حزن و اندوه بود طنین و تاثیر خاصی داشت که موردانت را مجبور به اطاعت کرد. موردانت روی سنگی که نورنا اشاره کرده بود نشست و نورنا هم روی سنگ دیگری که در حدود یک متر با او قرار داشت جایگیر شد. سپس گفت:

" من همیشه اینطور که حالا هستم نبوده ام. من همیشه عاقل و فرزانه نبوده و اینطور آمرانه با همه رفتار نمیکردم. زمانی بود که منم مانند دیگران در خوشی و ناخوشی دیگران شرکت میکردم. این زمان بیچارگی و حماقت من بود ولی من حاضرم همه چیز خود را بدهم و به آن زمان برگردم. موردانت... به من گوش بده... "

او ایستاد ، دستش را بلند کرد و گفت:

" من ملکه و حامی این جزیره و مردمش هستم. هرگز امواج اقیانوس بدون اجازه من پاهای مرا خیس نمیکنند. موردانت مرتون... تو شاهد من باش . تو حرفهای مرا در خانه آن برادر و خواهر شنیدی و بچشم خود دیدی که طوفان در مقابل من تسلیم گردید. جواب بده... آیا تو شهادت خواهی داد؟ "

موردانت توجه کرد که مخالفت کردن با کلام این زن که از صمیم قلب این مطالب را ابراز میکرد بیرحمانه بوده و در دل تصدیق کرد که زنی که روبروی او نشسته موجود دیوانه ای بیش نیست. با این وجود گفت:

" من شنیدم که شما آوازی خواندید و دیدم که طوفان فروکش کرد. "

نورنا با چوب دستی خود با بیصبری بزمین کوفت و گفت:

" فروکش کرد؟!... تو نصف اتفاقی را که افتاد بازگو میکنی. این طوفان زودتر از زمانی که طول میکشد که یک نوزاد در حال گریه توسط پرستارش آرام شود متوقف شد. کافیس... تو قدرت مرا بچشم خود دیده ای ولی هیچ انسان میرا نمیتواند تصور نماید که که در عوض بدست آوردن این قدرت چه چیزهائی را فدا کرده ام. "

نورنا باردیگر سر جای خود خود نشست و موردانت که خوب نمیدانست چه بگوید که زن آشفته را آرام نماید گفت:

" نورنای خوب... اگر چیزی در فکر شما هست که شما را آزار میدهد، چرا نزد کشیش جزیره که مرد بسیار خوبست نمیروید و با او مذاکره نمیکنید؟ "

نورنا که بعد از نشستن خمیده شده بود به آرامی راست نشست و گفت:

" آیا تو این حرف را به من میزنی؟!... تو به من میگوئی که از کشیش کمک بخواهم؟ آیا تو میخواهی این مرد خوب بیچاره را از ترس بکشتن بدهی؟ من به جلسه مذهبی بروم؟ ... من بدنبال یک پزشک روانی بروم؟. "

آن زن طوری برآشفته شده بود که موردانت از گفته خود پشیمان شد و گفت:

" زن بیچاره... اگر واقعا تو خود را دارای قدرتی مافوق بشری میدانی که احتمالا قدرتی شیطانی است من تصدیق میکنم که احتیاجی بکمک کسی نداری. ولی من بعنوان یک مسیحی معتقد نمیتوانم کنار دست کسی که با شیطان همدست است نشسته و با او گفتگو نمایم. "

او اینرا گفت و زنجیر طلا را از گردن خود باز نمود که آنرا به نورنا پس بدهد. او گفت:

" هیچ چیز خوبی از این هدیه برای من حاصل نخواهد شد و چیزی که از طرف شیطان آمده باشد برای نوع بشر جز بدبختی چیزی نخواهد آورد. کما اینکه در همین لحظه بدبختی های بزرگی روی سر من هبوط کرده است. "

نورنا که علائم وحشت را از سیمای مرد جوان خوانده بود با آرامش گفت:

" پسر ابله... سر جای بنشین و بحرف من گوش بده. من جزو آن عده نیستم که خود را دشمن نوع بشر معرفی میکنند. هرچند این قدرتی که در من نهاده شده با چنان فداکاری بدست آمده که گوش بشر قادر به شنیدن آن نیست ولی خدا میداند که من گناهی در بدست آوردن آن مرتکب نشده ام. در این ساعات ضعف و ناتوانی مرا تنها نگذار و با من باش تا این رخوت موقتی از من دور شود. وگرنه من مجبور خواهم شد که خود را در دریاچه غرق کنم. "

موردانت که همیشه به این موجود عجیب علاقه داشت برای اینکه صدمه ای به وارد نشود بدون یک کلمه حرف برگشت و سر جای خود نشست. او همانطور ساکت ماند که پیرزن هر چه میل دارد بگوید که شاید از این ناراحتی روحی نجات پیا کند. خیلی طول نکشید که نورنا بر اعصاب خود مسلط شده و با همان لحن آمرانه معمول خود گفت:

" وقتی من ترا از بالای آن تخته سنگ دیدم که به اینطرف میآئی قصدم این نبود که در باره خودم با تو صحبت کنم. من مدت‌های مدید است که هیچگونه احساسی ندارم. ولی این فقط در مورد خودم صادق است و نسبت به کسانی که آنها را دوست دارم ، احساسات زیادی داشته و میل ندارم که به آنها آسیبی وارد شود. من بتو میگویم که در لانه عقابی که در این منطقه لانه کرده است یک افعی وارد شده است. آیا تو میل داری تمام قدرت خود را صرف نابود کردن این افعی خطرناک کرده و پادشاه آسمانها را از خطر نجات دهی؟ "

موردانت گفت:

" نورنا... اگر میل داری که من حرف ترا خوب درک کنم بایستی قدری ساده تر با من صحبت کرده و از رمز و استعاره در کلام خود استفاده نکنی. من در حل معماها خیلی سررشته ندارم. "

نورنا گفت:

" بسیار خوب... بزبان ساده ... تو خانواده ماگنوس ترویل را که در بورگ – وسترا زندگی میکنند خوب میشناسی. منظور من دو خواهر زیبا مینا و برندا هستند . تو آنها را میشناسی و آنها را دوست داری؟ "

موردانت جواب داد:

" مادر... هیچ کس بهتر از خود شما نمیداند که آنها را چقدر دوست دارم. "

نورنا گفت:

" وقتی آنها را شناختی ، این شناخت ابدی است و وقتی به آنها علاقه پیدا کردی این علاقه همیشگی خواهد بود. "

مرد جوان گفت:

" دوست داشتن آنها در یک موقع بمعنای خیر خواهی برای همیشه خواهد بود . ولی همین قدر و نه بیشتر. نورنا...

من باید اعتراف کنم که ساکنان بورگ – وسترا اخیرا خود را از من کنار کشیده و نسبت به من بیتفاوت شده اند. ولی به من بگو که چگونه میتوانم در خدمت آنها بوده و برای آنها مفید واقع شوم. تو خود خواهی دید که دوستی قدیمی را من تا چه حد بخاطر آورده و کینه ای از بی توجهی اخیر آنها بدل نگرفته ام. "

نورنا جواب داد:

" خیلی خوب گفتی... حالا من این پیشنهاد ترا در معرض آزمایش میگذارم. ماگنوس ترویل مار در آستین پرورش میدهد و دختران زیبایش در تار و پود دامی که برای آنها توسط یک تبهکار گسترده شده ، گرفتار شده اند. "

موردانت پرسید:

" آیا منظور تو آن مرد غریبه کلیولند است ؟ "

نورنا جواب داد:

" بله... آن غریبه که اسم خودش را کلیولند گذاشته است. همان کسی که امواج او را بساحل انداختند و اگر بخاطر تو نبود میگذاشتم که همین امواج این نابکار را با خود به دریا برگردانند. "

موردانت گفت:

" ولی من بعنوان یک مسیحی از اینکه بیک انسان محتاج کمک کرده و او را از مرگ رها کرده ام پشیمان نیستم. من چه حقی دارم که فکر کنم میتوانستم کاری جز این انجام بدهم؟ اگر مینا ، برندا ، ماگنوس و بقیه آن مرد غریبه را به من ترجیح میدهند من کوچکترین حقی ندارم که از این مطلب دلگیر بشوم. من فقط به اینکه آنها مرا با او مقایسه میکنند میخندم. "

" بسیار خوب موردانت... منم مطمئن هستم که آنها دوستی ترا محترم می‌شمارند. "

موردانت گفت:

" ولی من نمیدانم که چطور میتوانم به آنها خدمتی بکنم چون از لحظه ورود آن مرد به بورگ – وسترا همه افراد آن خانواده مرا فراموش کرده و تحمیل کردن خود به این خانواده برای من سر شکستگی دارد. و اگر بخواهم عادلانه قضاوت کنم ، آن مرد برای آنها از جنگهایش تعریف خواهد کرد و من در مقابل بایستی از لانه پرندگان مطالبی ابراز نمایم. او از تیراندازی به فرانسویان خواهد گفت و من از تیراندازی بسمت جانوران دریا. من چگونه میتوانم خودم را با او مقایسه نمایم؟ "

نورنا گفت:

" جوان... تو خودت را خیلی دست کم گرفته ای. همین هم در مورد مینا و برندا صادق است. به مطالبی هم که برایش دستفروش بتو میگوید توجهی نداشته باش. او هرچه بدهانش بیاید بتو میگوید. البته اگر تو نزد ماگنوس ترویل جایگاه قبلی خودت را از دست داده ای بخاطر اینست که آن مرد تبهکار پشت سر تو بدگوئی کرده است. ولی نگران نباش... من مواظب تمام کارهای او هستم و اجازه نخواهم داد که بتو صدمه ای وارد کند. "

موردانت گفت:

" ولی مادر... شما چرا همین حرفهایی که به من زدید به خود ماگنوس نمیگوئید؟ "

نورنا گفت:

" دلیلش اینست که آنهایی که فکر میکنند که خیلی عاقل و فرزانه هستند باید به آنها مهلتی داد که با سر بزمین خورده و درد ناشی از نفهمی و بلاهت خود را تجربه نماید. فقط به این صورت است که افراد روش زندگی خود را اصلاح میکنند. همین دیروز بود که من با ماگنوس صحبت میکردم و میدانی جواب او به حرفهای من چه بود؟ او به من گفت که نورنا... تو پیر شده ای... این فقط

حرف او نیست. من این حرف را از خیلی ها شنیده ام. این حرف را ماگنوس در دفاع از مردی به من گفت که امواج او را بساحل انداخته بودند. اگر او نصیحت افراد پیر را قبول نمیکند

بایستی توسط جوانان راهنمایی بشود. بهر حال او نبایستی بحال خودش رها شود چون در چنگال یک فرد تبهکار افتاده است. مرد جوان... برای شرکت در جشنی که قرار است در بورگ - وسترا گرفته شود خود را به آنجا برسان. "

موردانت گفت:

" مرا به آن جشن دعوت نکرده اند. آنها مرا نمیخواهند ولی بایستی اعتراف کنم که خودم هم بی میل نبودم که بدون دعوت به آنجا بروم. "

نورنا گفت:

" فکر بسیار خوبیست . وقتی دوستان ما از لحاظ جسمی مریض هستند ، ما برای عیادت به دیدن آنها میرویم حالا چرا ما نباید همین کار را وقتی دوستان ما گرفتاری روحی دارند انجام بدهیم؟ تو حتما همین کار را بکن . من حالا بایستی بروم ، خداحافظ و در مورد مذاکرات ما با کسی صحبتی نکن. "

آنها از یکدیگر جدا شده ، موردانت برای مدتی در کنار همان دریاچه ماند و با چشم دور شدن نورنا را نظاره میکرد. بعد بخانه پدرش بازگشت و تصمیم جدی گرفت که مطابق نصیحتی که به او شده بود و منطبق با خواسته خودش هم بود رفتار کند.



فصل یازدهم

روز جشن فرارسید ولی هیچ خبری از دعوت به این جشن برای موردانت واصل نشد. در قبل هیچ جشنی بدون حضور او برقرار نمیشد ولی حالا این کاپیتان کلیولند بود که خوشحال و سرمست از مهمان نوازی خانواده ترویل استفاده میکرد. سوارتا و پلیس منطقه سر خود را با شنیدن این مطالب تکان داده و با هزار گوشه و کنایه بخاطر موردانت میآوردند که خود او بود که با ارتکاب بی احتیاطی در مورد نجات کاپیتان این مشکل را ایجاد نمود. سوارتا گفت:

" بهتر بود که اجازه میدادیم که آب شور دریا کار خودش را انجام داده و مبارزه با طبیعت هرگز صورت خوشی نداشته است. "

پلیس منطقه گفت:

" حقیقت اینست که آنهایی که عقیده داشتند میبایستی امواج بحال خود گذاشته شده که هر چه لازم است در مورد این مرد انجام دهند ، آدمهای عاقلی بودند. هیچ گاه از یک آدم نیمه مغروق نفعی به کسی نمیرسد. نجات یک آدم کشتی شکسته ممکن است از نظر مذهبی کار درستی باشد ولی من میگویم که اگر میخواهید با آرامش بزندگی خود ادامه دهید او را بحال خود بگذارید. "

سوارتا غرشی کرد و گفت:

" آقای پلیس... شما مرد عاقلی هستید و میدانید که چه موقع به همسایگان و ماهیگیران کمک کنید. "

پلیس منطقه گفت:

" بله... من چیزهای زیادی دیده و تجربه کرده ام و شنیده ام که نسل قبل از ما در باره این مسائل چه میگفتند. هیچ کسر در جزایر شتلند به اندازه من بکمک افراد نمیروند ولی اگر این فریاد ' کمک ' از داخل آب شور دریا بلند شود این کاملا قضیه دیگری خواهد بود. "

سوارتا گفت:

" وقتی درست فکرش را بکنیم در مییابیم که این مرد... کلیولند پا در کفش آقا موردانت جوان کرده است. حالا خود ماگنوس ترویل هم او را در خانه خود جای داده و از او حمایت میکند. "

پلیس منطقه حال و هوای عاقلانه ای بخود گرفت و گفت:

" سوارتا... این مرد به این ترتیب موفق نخواهد شد. خورشید تا ابد زیر ابر نخواهد ماند و خیلی زود مشخص خواهد که این مرد چه چیزی زیر سر دارد. "

سوارتا هم پیشگوئی کرده و گفت :

" نخیر... نخیر... هرگز چیز خوبی از این قضیه بیرون نخواهد آمد. "

این قبیل پیشگوئی‌ها که بعضی اوقات در حضور خود موردانت صورت میگرفت او بیشتر از پیش نگران و افسرده میکرد. او نمیتوانست قبول کند که واکنش دلیرانه و فداکارانه او در نجات یک غریق از مرگ باعث تمام این گرفتاری‌هایی شده که برای او پیش آمده است. ولی در همین حال او احساس میکرد که طلسمی شوم بدور او تنیده شده که او از ماهیت آن بیخبر بود. فقط میدانست که که کنترل این طلسم از توان او خارج بوده و او را بهر کجا که بخواهد میکشاند. احساس کنجکاو و نگرانی او بشدت تحریک شده و تصمیم گرفته بود که بهر قیمتی شده در جشنی که در خانه بزرگ - وسترا قرار بود برگزار شود شرکت نماید. او احساس میکرد که در این جشن اتفاق غیر منتظره‌ای خواهد افتاد که روی سرنوشت و آینده او تاثیر مستقیم خواهد گذاشت.

چون پدرش در این موقع از نظر جسمی و روحی وضع خوبی داشت، موردانت لازم دید که از قصد خود برای رفتن به بزرگ - وسترا به او بگوید. پدر وقتی از تصمیم او باخبر شد گفت:

" چه اتفاقی افتاده که میخواهی اینهمه راه تا به آنجا بروی؟ "

موردانت جواب داد:

" آقا... جشن بزرگی در آنجا بر پا شده و خیل‌ها در این جشن شرکت خواهند کرد. "

پدرش گفت:

" و تو هم مانند بقیه آن احمق‌ها آرام و قرار نداری که خود را به آنجا برسانی. برو... ولی بخاطر داشته باش که در این راهی که قدم میگذاری محتاط باشی. "

موردانت گفت:

" آقا... ممکن است سؤال کنم که چرا شما نگران رفتن من به این جشن هستید؟ "

مرتون سالخورده گفت:

" این ماگنوس ترویل دو دختر دارد و تو هم در سنی هستی که معمولاً مردان بدنبال همسر میگردند. من از تو میخواهم که چشمان خود را خوب باز کرده و از این دختران فاصله بگیری. مرگ به این دنیا توسط زنان آورده شد. آنها خیلی نرم صحبت و رفتار میکنند ولی بدبختی و نابودی ما مردان پیوسته بخاطر آنهاست. "

موردانت از مدت‌ها پیش عقیده پدرش را در مورد زنان میدانست ولی هرگز در گذشته بطور مستقیم بزن‌ها به این صورت حمله نکرده بود. او به پدرش گفت که دختران ماگنوس ترویل برای او با بقیه دختران جزائر شتلند کاملاً یکسان هستند. او اضافه کرد:

" اگر راستش را بخواهید آنها برای من حتی ارزش کمتری در مقایسه با بقیه دارند چون آنها رشته دوستی خود را با من قطع کردند بدون اینکه اقلاً به من دلیل این کارشان را بگویند. "

پدرش گفت:

" و تو حالا به آنجا میروی که درخواست کنی آنها دوستی خود را با تو تجدید کنند؟ تو مانند آن پروانه ابله هستی که یکبار از خطر جسته و بالهای تو در آتش نسوخت. حالا با پای خود بهمان جا برمیگردی که آتش ترا خاکستر نماید؟ ولی من نمیدانم چرا وقت خودم را تلف میکنم که ترا از سرنوشت محتوم خود نجات بدهم. برو... هرکجا که سرنوشت میخواهد به همانجا برو. "

روز بعد موردانت در جاده ای که به بورگ - وسترا ختم میشد قدم گذاشت و در راه به حرفها و پیشگوئیهای نورنا و پدرش فکر میکرد. بیاد حرفهای سوارتا و پلیس منطقه هم افتاده بود و همه اینها دست بدست داده بودند که روحیه او را خراب کرده و مرد جوان را افسرده کنند. او با خودش گفت:

" به احتمال زیاد آنها از من چندان استقبالی نخواهند کرد ولی حد اقل اینرا درک خواهم کرد که آیا آنها توسط این مرد

دریابورد اغفال شده یا اینکه از من خسته شده و بطرف مرد تازه وارد رفته اند. اگر فرض اول صحیح باشد من بایستی قبول کنم که در نجات این کاپیتان اشتباه کرده بودم. و اگر فرض دوم صحیح باشد من به خانه بورگ - وسترا و تمام ساکنان آن برای همیشه شب بخیر خواهم گفت. "

هوا خوب و آرام بود و تفاوت زیادی با موقعی که این راه را بطرف خانه خودش میرفت داشت. موردانت بچابکی راه میرفت ولی افکار تیره و تار دست از او بر نمیداشت. با خود میگفت :

" باد و طوفان روی سینه ام فشار میآورد و گاه تنفسم را مشکل میکرد ولی داخل سینه ام قلبم آرام و شادمان بود. اگر میتوانستم همان احساس آرامش را داشته باشم قادر بودم با سخت ترین طوفانی که هرگز در این جزائر دیده نشده بجنگم. "

در حدود ظهر بود که به نزدیکی خانه آقای یلولی و خواهرش رسید. موردانت بعد از اینکه مورد استقبال خوبی در این خانه قرار نگرفته بود در کوله پشتی خود مقداری غذا با خود حمل میکرد تا به بورگ - وسترا برسد. ولی شاید برای اینکه از شر فکر و خیال آزار دهنده خود خلاص شود بخانه آنها مراجعه کرد. جنب و جوش زیادی در این خانه بچشم میخورد و سر و صدا بلندی هم بگوش میرسید. خود تریپتولموس که یک جفت چکمه بزرگ بپا کرده بود از پله ها با صدای زیادی بالا و پائین میرفت و با فریاد سؤالاتی از خواهرش و خدمتکار خانه تروندا میکرد. در آخر خانم باربارا سر و کله اش پیدا شده که یک لباس بزرگ رنگارنگ بتن کرده کلاه بزرگی هم بر سر گذاشته که توسط پر مرغابی تزئین شده بود. پیدا بود که این خانم قصد بیرون رفتن داشت.

او اولین کسی بود که موردانت را در ورود بخانه ملاقات کرد، چشمش به زنجیر طلائی که دور گردن مرد جوان افتاد و با تحسین گفت:

" این زنجیر زیبایی است که بگردن این جوانست. من اطمینان دارم دارم که او به خانه ما میآید. "

موردانت جواب داد:

" خانم یلولی من عازم بورگ - وسترا هستم. "

باربارا گفت:

" حالا ما هم میتوانیم چند لحظه ای در مصاحبت شما باشیم. میدانم که الان برای نهار قدری زود است ولی میتوانم کلوچه شیرین با قدری نوشابه بشما عرضه کنم. البته شما نباید خیلی خود را سیر کنید چون در جشنی که در بزرگ - وسترا بر پا خواهد شد بهترین اغذیه و اشربه پیدا خواهد شد و شما نباید خود را سیر کنید. "

موردانت کوله پشتی خود را باز کرده و غذاهایی که با خود برداشته بود بیرون آورد و گفت که او میل نداشته که مزاحمتی برای آنها فراهم کند و از خانم باربارا و برادرش دعوت کرد که در خوردن غذائی که با خود آورده بود با او همراهی نماید.

تریپتولموس بیچاره خیلی بندرت غذاهای به این خوبی را سر سفره خودشان دیده بود و بدون اینکه منتظر تعارف دیگری بشود به غذاهائی که مورانت با خودش آورده بود حمله کرد. حتی خود خانم باربارا هم که پیدا بود خیلی گرسنه است از قبول دعوت مرد جوان سر باز نرزد و با قدری خجالت مشغول خوردن شد. او گفت؛

" تروندا آتشی امروز روشن نکرده است چون این سرزمینی بسیار سرد است و در روزها خوبی مانند امروز سوخت را نباید بیجهت مصرف کنیم. بهمین دلیل غذائی هم پخته نشده است. "

علاوه بر گرسنگی خانم باربارا کنجکاو بود که ببیند مردمی که در جنوب جزیره زندگی میکنند چه غذاهائی میخورند.

وقتی غذای موردانت که بین سه نفر تقسیم شده بود تمام شد تریپتولموس آماده شد که به خارج از خانه برود. موردانت متوجه شد استقبال خواهر و برادر از او کاملاً بی جهت نبوده و آنها میل دارند که در رفتن به خارج از خانه از وجود راهنمائی که به همه جای این جزیره آشنائی داشته باشد استفاده کنند.

حالا که خوشبختانه موردانت درست در لحظه مناسب وارد شده و غذای خوب و خوشمزه ای هم با خود برای آنها آورده بود ، مقدم او را گرمائی داشته و آقای یلولی از اینکه همراه و راهنمای جوان برای این گردش در اختیار آنهاست در پوست خود نمیگنجید.

از آنجائیکه اسب آقای یلولی از قبل برای او آماده شده بود تنها چیزی که برای رفتن آنها به این گردش لازم بود پیدا کردن اسبی برای خانم باربارا و راهنمای جوان بود که تعدادی اسبهای کوتاه قد محلی که بطور وحشی در تمام جزیره پراکنده بودند میتوانند مرکوب خوبی باشند. تقریباً تمام حیوانات علف خوار جزیره بهمین ترتیب آزادانه بهر طرف که میل داشتند رفته و هرکدام مهر صاحب خود را داشتند. اگر کسی در جزیره محتاج یک اسب میشد ، اولین اسبی را که به او نزدیک میشد گرفته، زین روی آن گذاشته و از آن استفاده مینمود. طبق رسم قدیمی این جزائر هیچ مانعی برای این کار وجود نداشت. صاحبان اصلی و واقعی این حیوانات با کمال میل از این استفاده استقبال میکردند. کسی هم که از اسب استفاده کرده بود در مقصد زین و برگ را از اسب برداشته و آنرا رها میکرد که بجای اولیه خود برگردد. اسبهای کوچک اندام جزیره همه گوشه و کناره‌های جزیره را خوب شناخته و برای بازگشت به محل اول خود دچار اشکال نمیشدند.

این رسم مفید در بین اهالی جزیره متداول بود ولی آقای یلولی میل داشت که عالیجناب دوک را متقاعد نماید که این رسم را ملغی کرده و سر و صورتی به جمع آوری حیوانات آزاد جزیره بدهند. بدیهی است که چنین تغییری باب طبع ساکنان جزیره نبوده و این کار با مخالفت زیادی روبرو میشد. بهمین دلیل تا آن موقع آقای یلولی با ارباب خود عالیجناب لرد صحبتی نکرده بود و در آن روز میتوانست از اسب های آزاد استفاده نماید.

دو اسب مناسب از بین اسبهای آزاد انتخاب شده ، یکی از آنها برای خانم باربارا و دیگری برای استفاده موردانت جوان در نظر گرفته شد. زین و برگ مناسب برای اسبان مهیا شد و همه چیز آماده گردید. خانم باربارا برای سوار شده بر اسب دچار مشکل شده بود که موردانت جوان بیدرنگ بکمک او شتافت، پیر دختر سبک وزن را به آسانی بلند کرده و روی اسبش قرار داد. خانم باربارا به مرد جوان تبسمی کرده و از او بخاطر کمکش تشکر کرد. او گفت:

" رفتن به گردش در هوای مناسب و با همراهان خوب چیزی است که هر کس آرزوی آنرا دارد. فقط ایکاش که زین و برگ اسب تا آن حد گران و کمیاب نبودند. "

در این حال برادرش با قدم های محکم به اسب خود نزدیک شده و قبل از سوار شدن یک بالا پوش بزرگ قرمز رنگ روی لباسهای خود بتن کرد. اسب کوچک اندام در زیر این بالاپوش عظیم تقریبا از نظر پنهان گردید. در زیر بار سنگین وزن تریپتولموس اسب کوچک نشاط طبیعی خود را از دست نداده و با وجودیکه چشمش تقریبا جائی را نمیدید گاهی از جا جستن کرده و جفتکی میانداخت. سوارکار با وجودیکه در اصل از ساکنان یورکشایر بوده که به پرورش اسب و سوار کاری شهرت داشتند ، هر مرتبه تعادل خود را تقریبا از دست داده و برای باقی ماندن روی زین کوشش زیادی بخرج میداد. شاید اسب بیچاره تا آنموقع چنین تجربه ای که کاملا در زیر بالا پوشی از نظرها پنهان شود نداشت و بهمین دلیل گاهی جفتکی میانداخت.

موردانت با برادر و خواهر همراهی میکرد و سوار اسبی شده بود که در همان موقع از بین اسبهای آزاد انتخاب شده بود. آقای یلولی با تحسین به مرد جوان و اسبش نگاه میکرد و در پیش خود تصمیم گرفت که تا وقتی خود او صاحب چندین راس اسب خوب نشده است برای ملغی کرده رسم آزاد گذاشتن اسبان و بقیه حیوانات اقدامی انجام ندهد.

تریپتولموس مکالمه ای با موردانت داشت که در ضمن آن از تغییراتی که قرار بود در جزیره اتفاق بیفتد مطالبی ابراز نمود. او در انجام این تغییرات پشتکار داشت ولی ولی فاقد مهارت کافی بود. او تمام وظائف یک کمیته کشاورزی را تنها در وجود خودش خلاصه کرده بود .

قسمتهای کوهستانی و مهار نشده که موردانت به او نشان میداد این مرد در خیال خودش آنها را بزمینهای قابل کشت و زرع تبدیل کرده ، از دره ای که چهار پایان بزحمت عبور میکردند جاده ای برای عبور گاری جهت حمل محصولات کشاورزی بسازد. او برای کشاورزان خانه هائی بهتر خواهد ساخت و با استفاده از سنگ اطاقک هائی خواهد ساخت که ساکنان بتوانند ماهی های خود را در آنجا نمک سود و یا دودی کنند.

او با اطمینان خاطر از حمایت همه جانبه افراد از نقشه های خودش سخن میگفت و حتی اطمینان داشت که شخص آقای ماگنوس ترویل به او در این نقشه ها کمک خواهد نمود.

موردانت از طریق اینکه آن مرد را با واقعیت بیشتر آشنا کند گفت:

" شما نباید روی این قضیه خیلی زیاد حساب کنید. ماگنوس ترویل مرد پیری است و پیوسته راه خودش را میرود. شما خیلی زود متوجه خواهید شد که او نمیتواند یک طریق اسکاتلندی را جانشین روش معمول نروژی نماید. با وجود این فکر میکنم که هنوز اگر متقاعد بشود این قدرت را دارد که فکرش را عوض کند. "

دانشجوی سابق دانشگاه سنت اندروز گفت:

" متقاعد بشود یا نشود چه فرقی میکند؟ من اینجا برای مصالحه نیامده ام. من از جایگاه قدرتی که عالیجناب به من داده است صحبت میکنم و اگر ترویل هنوز در انجام کارهایش از روش های وحشیانه نروژی استفاده میکند سر و کارش با من خواهد افتاد که که پیشکار و عامل عالیجناب لرد چمبرلین هستم. "

موردانت گفت:

" با وجود این من بشما نصیحت میکنم که در مورد این تغییرات خیلی با شدت اقدام نکنید. ماگنوس ترویل از روزی که متولد شده تا کنون آدمی مهمتر از خودش ندیده است. همه میدانند که زین گذاشتن روی اسب در دفعه اول بسیار مشکل و حتی خطرناک است. علاوه بر این او در زندگی خودش وقت کافی ندارد که صرف بحث و گفتگو نماید. به این ترتیب این احتمال موجود است که او قبل از اینکه شما موفق شوید که او را متقاعد کند با شما جدال کرده و همه چیز را بهم بریزد. "

تریپولموس گفت:



SHETLAND QUERN.

" مرد جوان... منظور شما چیست؟ آیا کسی در این جزیره هست که تا این حد کور باشد که وضع فلاکت بار این منطقه را ملاحظه نکند؟ به این مزرعه ذرت نگاه کنید. آیا مفلوک تر از این مزرعه در هیچ نقطه ای از جهان وجود دارد؟ تازه محصولی که بدست میآید بجای اینکه در یک آسیاب حسابی آرد شود، با یک آسیای دستی بی خاصیت به قطعات کوچکتر تبدیل میگردد. "

خواهرش که به این مکالمه گوش میداد گفت:

" بله... بله... برادر... هر قدر که ابزار کار بزرگتر و راحت تر بشوند قیمت ها هم بهمان نسبت بالاتر خواهد رفت. چطور این حقیقت در مغز کوچک تو نمیروند که کسی که این آسیاب دستی را بکار میبرد، آن آرد را برای مصرف خودش میخواهد و قادر نخواهد بود آردی را که در یک آسیاب مدرن بدست آمده است خریداری کند. "

کشاورز صاحب نظر گفت:

" در باره این مطالب من نمیخواهم چیزی بشنوم. بنظر من بهتر است که نصف محصول کشاورزی خود را زارع به آسیابان بدهد و در عوض نصف دیگر محصولش را که بخوبی و راحتی آرد شده دریافت نماید. آه ... این اسب هم که مرا بیچاره کرد. اسب لعنتی چرا یک لحظه آرام و قرار نمیگیری؟ "

او هنوز آخرین کلمه را نگفته بود که طاقت اسب کوچک اندام طاق شد و با یک حرکت سریع راکب خود را به داخل نهر کوچکی که در آنجا جریان داشت انداخت. وقتی خود را از شر مرد سنگین وزن راحت کرد بدون یک لحظه معطلی چهار نعل بسمت همان جایی که از آن آمده بود حرکت کرد.

موردانت که از این حادثه بشدت خنده اش گرفته بود از اسب خود پیاده شد و بکمک تریپتولموس بینوا رفت. او را بلند کرده و کمک کرد که از نهر آب خارج شود. خواهرش هم که میخندید گفت:

" باید خدا را شکر کنی که نقشه یا تو برای آسیاب آبی هنوز اجرا نشده است و گرنه اسب ترا بداخل استخر آسیاب میانداخت و چرخ آسیاب استخوان های ترا خرد میکرد. "

نمحض اینکه تریپتولموس خود را از نهر آب بیرون کشید گفت:

" من حتی یک اسب از این اسبان چموش را در این جزیره باقی نخواهم گذاشت و بجای آنها اسب از آیرشایر وارد خواهم کرد. این اسبان نیمه وحشی به انسانهای شریف حمله کرده و گردن آنها را میشکنند. باربارا ... من این جزیره را از شر آنها نجات خواهم داد. "

باربارا گفت:

" تو بهتر است که بالاپوش خود را که کاملاً خیس شده از تن بیرون بیاوری. "

در این ضمن موردانت بسمت یک گله اسب که در یک چراگاه مشغول خوردن علف بودند رفت و یکی از آنها را که بنظر میآمد حیوان آرامی باشد با خود نزد برادر و خواهر آورد. بعد از شاخه های نرم درختان یک زین موقتی درست کرد و تریپتولموس را سوار این اسب که چالاکی اسب قبلی را نداشت ولی در عوض آرام بود ، کرد.

این سقوط از اسب باعث شد که روحیه تریپتولموس بکلی تضعیف شده و تا هشت کیلومتر بعد یک کلمه صحبت نکرد. خانم باربارا که فرصت مناسبی پیدا کرده بود شروع به تدریس اصول و قواعد علم اقتصاد آنجور که خود آنرا درک میکرد نمود. به موجب تعلیمات این خانم پیر تنها مسئله مهم در زندگی پس انداز پول بوده و تحت هیچ شرایطی به پس انداز دست نباید زد.

موردانت خیلی کم حرف او را قطع کرده و با او مخالفت مینمود. او متوجه بود که به بورگ – وسترا نزدیک میشوند و تمام حواسش معطوف این شده بود که پس از ورود و دیدار دخترخانم های زیبا ، چه چیزی در انتظار او میتواند باشد. حالا زمینهای بیحاصل و سخت جای خود را جلگه های حاصلخیز و یک دریاچه زیبا و بزرگ داده بود. زمینها این قسمت مناسب کشت و زرع بود و محصولات بسیار خوبی تولید مینمود. تریپتولموس یلولی تا کنون چنین زمینهای پربرکت و حاصلخیزی در این جزائر ندیده بود. در وسط این جلگه های زیبا ، ساختمان بزرگ و قدیمی بورگ – وسترا واقع شده بود که از طرف شمال و شرق با تپه هائی بلند

محصور شده و کوه های بلند جزیره از پشت آنها بچشم میخورد. از دودکشهای این ساختمان و تقریبا هر خانه ای در دهکده دود زیادی برخاسته و به آسمان میرفت که نشان میداد تدارکات خوراکی جشن فقط منحصر به آشپزخانه بزرگ - وسترا نبوده و تمام خانواده های ساکن در آنجا به کمک برخواستند.

خانم باربارا که با دیدن این منظره بوجد آمده و به موردانت گفت:

" اینطور بنظر میرسد که تمام دهکده دستخوش حریق شده است . بوئی که از این فاصله بمشام میرسد هر انسان سیری را گرسنه میکند. شخص ناظر بیشک با خود میگوید که این بریز و بپاش برای چه منظوری بر پا شده است. هیچ نشانه ای از صرفه جوئی که من قبلا ذکر کردم در اینجا بچشم نمیرسد. "



فصل دوازدهم

بوهائی که از دودکش های بزرگ - وسترا و خانه های مجاورش به همه اطراف پخش میشد همانطور که خانم باربارا گفته بود هر آدم سیری را گرسنه کرده و سر و صدای زیادی هم از آنجا بلند بود که میبایستی برای کسانی که در نزدیکی این ساختمان زندگی میکردند ، کر کننده باشد. منظره ای که در خارج ساختمان بچشم میخورد دست کمی از این سر و صدا نداشت.



مدعوین دسته دسته وارد میشدند و اسبان خود را رها کرده که بسرعت خود را به چمن زارهای اطراف میرساندند. همانطور که قبلا ذکر کردیم در آن موقع این بهترین وسیله مسافرت به نقاط مختلف جزیره محسوب میشد. در یک اسکله کوچک که در جلو ساختمان قرار گرفته بود ، میهمانانی که در جزائر دیگر سکونت داشته و با قایق خود را به آنجا رسانده بودند ، بعد از عبور از دریا ، قایق های خود مهار کرده ، از آن پیاده شده و بسمت ساختمان قدیمی رهسپار بودند.

موردانت و همراهانش میتوانستند ببینند که اغلب افرادی که در محوطه جلوی ساختمان بهم میرسیدند همدیگر را شناخته و با هم سلام و تعارف میکردند. دروازه بزرگ ساختمان مانند همیشه باز بود و مهمانان دسته دسته وارد خانه ماگنوس ترویل میشدند. در میان همه خوش آمد گوئی به مدعوین موردانت میتوانست صدای خنده بلند ماگنوس ترویل را تشخیص بدهد. مرد جوان نگران

بود که آیا این خوش آمد گوئی و خوشحالی شامل حال او هم خواهد شد یا خیر. وقتی نزدیک تر شدند صدای نواختن ویولون بگوش آنها رسید.

سر و صدای سر آشپز که به زیر دستان خود دستور صادر میکرد در میان این هیاهو کاملاً مشخص بود. این صدا در تمام جشنها نوید غذاهای خوشمزه را داده و باعث ناراحتی کسی نمیشد.

در اینحال این دسته از مهمانان هر کس بنوبه خودش با قدری نگرانی به در ساختمان نزدیک میشدند. نگرانی موردانت را قبلاً توضیح دادیم. خانم باربارا از اینکه این همه افراد قرار است در اینجا اطعام بشوند هیچان زده شده و با خود فکر میکرد که آیا لازم است که برای گرفتن یک جشن چنین مخارج سنگینی را بر دوش خود بگذارند؟ ولی حد اقل کسی از او چیزی نمیخواست و او مطمئن بود که کازم نیست یکشاهی در اینجا پول خرج کند.

اما برادر او که با دقت به اطراف نگاه میکرد ابزار و وسائل کشاورزی خشن و قدیمی را میدید که در جلوی انبار تلمبار شده و یکی از چرخ های زنگ زده شخم نظر او را بخود جلب نمود. این وسائل با آنچه معمول کشاورزی در سرزمین اصلی اسکاتلند بود کاملاً متفاوت بوده و باعث شد که تریپتولموس یلولی گرسنگی خود را فراموش کرده و نقشه میکشید که با آقای ترویل در مورد بهبود این وسائل مذاکره کند. او با خود گفت:

" در همین روز بایستی تکلیف روش کشاورزی در این جزیره مشخص شود هر چند که مغز ساکنین اینجا ممکن است مانند برگهای خزان خشک و منجمد شده باشد. ولی من بایستی جانب احتیاط را رعایت کرده و وقت مناسبی برای گفتگو با ترویل پیدا کنم. شاید هم قبل از هر کاری خوردن قدری از این غذاهائی که بوی آن بمشام میرسد عاقلانه تر باشد. "

آنها به مدخل خانه ماگنوس ترویل وارد شدند. آقای ترویل خود در انتهای راهرو عریض ایستاده بود و به مهمانان عدیده خوش آمد میگفت. یک پالتو آبی رنگ بتن کرده که با هیکل درشت او کاملاً جور در میآمد. مسافران ما به او نزدیک شده و بنظر رسید که ابری از عدم رضایت روی ناصیه او نشست. او بر خلاف رفتاری که با دیگر مهمانان داشت، با رفتاری جدی جلو آمد و گفت:

" آقای یلولی... به این جا خوش آمدید. باد شما را بیک جزیره خشک و خشن انداخته و ما که ساکنان همیشگی این جزیره هستیم بایستی از شما مواظبت کنیم. این خانم هم اینطور تصور میکنم که بایستی خواهر شما باشند. خانم باربارا یلولی... به من اجازه بدهید که افتخار این را داشته باشم که بشما خیر مقدم بگویم. او سپس خم شد و دست خانم باربارا را بوسید. بعد قد راست کرد و به موردانت نگاهی کرد و گفت:

" آقا موردانت... شما هم خوش آمدید. "

موردانت که واکنش سرد صاحبخانه را دید بی اختیار گفت:

" آیا واقعا من خوش آمده ام؟ فکر نمیکنم که اینطور باشد. هنوز دیر نشده است... من از همین جا میتوانم برگردم. "

ماگنوس گفت:

"مرد جوان... تو بهتر از هر کس میدانی که هیچ کس از این در خارج نخواهد شد جز اینکه صاحبخانه آنرا توهین مستقیمی بخودش تلقی نماید. من از تو خواهش میکنم که میهمانان مرا بخاطر این واکنش بی موقع ناراحت نکن. وقتی من میگویم خوش آمدید این شامل تمام افرادی که وارد راهرو شده و صدای مرا میشنوند میگردد. مهمانهای عزیز وارد شوید و دختران من در داخل از شما پذیرائی خواهند کرد."

میلان داخل خانه کاملا ساده و منطبق با شرایط این جزیره طوفانی بود. ماگنوس ترویل مانند اغلب افراد متعین آن جزیره، دوست مسافران درمانده ای بود که از راه دریا یا خشکی به آنجا رسیده بودند. بارها او از اختیارات قانونی خود استفاده کرد بود که به دریانوردان محتاج و کشتی شکستگان کمک نماید. ولی امواج اقیانوس با خود چیزهایی به ساحل میآورد که بر طبق یک رسم قدیمی متعلق به کسی میشد که آنها را پیدا کرده بود. این افراد خیلی زود ببهای

نازلی این اسباب و اثاثیه را فروخته و از پول آن استفاده میکردند. در اطاقهای ترویل صندلیهایی که در کنار دیوار برای استفاده مهمانها قرار داده شده بود از همین طریق بدست آمده و به این دلیل هر یک با دیگر تفاوت داشت. گنجه ها، آینه ها و سایر وسائل که در اطاق ها بچشم میخورد همه از این دست بودند و کاملا مشخص بود که آنها را برای تزئین اطاقهای کشتی ساخته بودند. حتی دیوار چوبی که دو اطاق را از هم جدا میکرد، از چوب جدار بدنه کشتی ساخته شده بود که توسط نجاران محلی در محل بکار گرفته شده بودند.

بچشم یک غریبه تمام این اقلام نشانگر یک سرنوشت شوم برای مالک اصلی آنها بود و وجود آنها در این خانه با خنده و شادی ساکنان آن در تضاد بود. ولی برای مردم محلی که بارها در چنین جشن هائی شرکت کرده بودند چیز جدیدی نبود و خنده و خوشحالی آنها را مختل نمیکرد.

جوانانی که بهمراه خانواده خود به این جشن آمده بودند با دیدن موردانت با خوشحالی دور او جمع شده و از سوآلات آنها آشکار بود که غیبت طولانی موردنت را صرفا تصمیم خود او تلقی میکردند. مرد جوان اندکی راحتی خیال پیدا کرد و آن اینکه قطع نظر از اینکه خانواده ای که در بورگ - وسترا اقامت دارند در مورد او چه فکر میکنند، او هنوز جایگاه والای خود را نزد جوانان جزیره حفظ نموده و آنها همه به دوستی با او بخود میبالند. ولی این به آن معنی نبود که خیالش بطور کامل راحت شده باشد و وقتی به لحظه ای فکر میکرد که دوستان قدیمی خود را دو باره ببیند نگران میشد.

او در جواب دوستانش، ناخوشی پدرش را بهانه کرده و از یک گروه مهمانها به گروه دیگر میرفت. بالاخره به جلوی در یک اطاق کوچک رسید که مینا و برندا آنرا بخود اختصاص داده و مطابق میل خود آنرا تزئین کرده بودند. موردانت هم در این کار سهم بزرگی بعهدده داشت و قسمت عمده کارهای سنگین را او انجام داده بود. در آخرین بار که او در بورگ - وسترا اقامت داشت، به او این آزادی داده شده بود که هر موقع میل داشته باشد میتواند بدون اجازه وارد اطاق شود. ولی حالا با گذشت زمان همه چیز تغییر کرده بود. او دست خود را روی چفت در اطاق گذاشته و مردد بود که وارد بشود یا اینکه در بزند. صدای برندا از داخل اطاق بلند شد که میگفت:

"چرا معطل هستی؟... وارد شو."

مثل این بود که کلام او توسط شخص دیگری قطع شد که از این دعوت برندا ناراضی شده بود.

موردانت دیگر معطل نشده و وارد اطاق خواهران شد. دختران ماگنوس در موقع ورود به اطاق پشت میزی نشسته و بادقت به حرفهای مرد غریبه کلیولند گوش میدادند. پیرمرد کوچک قامتی هم در یک گوشه نشسته بود که در آن موقع حرفی نمیزد. کلیولند از جا پرید و با یک نگاه تند و کنجکاوانه به موردانت نگاه کرد و خود را عقب کشید. مثل این بود که او خود را در موقعیتی قرار داد که تمام حرفهای موردانت را با خواهران بشنود.

استقبال دو خواهر از موردانت کاملاً شبیه استقبال پدرشان از مرد جوان بود ولی آنها جوان تر از آن بودند که احساسات واقعی خود را بتوانند مانند پدرشان بیوشانند. آنها هردو سرخ شده و از جا بلند شدند ولی هیچ یک دستی بطرف مرد جوان دراز نکرده و احترام موردانت را کاملاً مانند یک غریبه جواب گفتند. سرخی چهره خواهر بزرگتر بسرعت جای خود را به سردی و بی اعتنائی داد و با خونسردی در مقابل موردانت ایستاد. برندا خواهر کوچکتر بیشک دچار تزلزل خاطر شده و سرخی صورت او نه تنها کم نشد بلکه به گردن و گوشهای او هم سرایت کرد. او حتی قادر نشد که جوابی مناسب به ادای احترام موردانت بدهد. مرد جوان به این نتیجه فوری رسید که دوستی او با خواهر بزرگتر بیپایان رسیده ولی هنوز امید کمی برای اصلاح روابط با برندای احساساتی وجود داشت.

در این ضمن بعد از اینکه کلیولند به اندازه کافی صبر کرد که تعارفات بین دختر خانمها و مرد جوان تمام شود، با یک رفتار نظامی جلو آمده و با نجات دهنده خود تعارفات معموله را رد و بدل کرد و از زحمات او برای نجاتش تشکر نمود. موردانت خیلی خوب میدانست که او درست زمانی از چشم ساکنان بوگ – وسترا افتاد که این مرد بخانه آنها رفته و در آنجا ساکن شد. معهداً مراتب تشکر او را قبول کرده و ابراز داشت که امیدوار است که او از آخرین دفعه که آنها با هم بودند اوقات خوب و خوشی را در بوگ – وسترا گذرانده باشد.

کلیولند هنوز جوابی نداده بود که پیرمرد کوچک اندامی که در اطاق بود جلو آمده، دست موردانت را گرفت و بر پیشانی او بوسه زد.

او در جواب سؤال مورانت گفت:

" انتظار داری که وقت در بوگ – وسترا چطور بگذرد؟ آیا این سؤال را تو که شاهزاده کوه ها و صخره ها هستی میپرسی؟ وقت در اینجا با تمام زیباییها و خوشی هائی که به پرواز آن کمک میکند میگذرد. "

موردانت با لحنی نیمه جدی گفت:

" و البته شوخی و ساز و آواز را هم به آن اضافه کن دوست خوب من. وقتی کسی مانند کلود هالکرو در جایی حاضر باشد همه اینها بوفور وجود خواهد داشت. "

پیر مرد گفت:

" موردانت پسر خوب من... مرا مسخره نکن. وقتی تو هم بسن من رسیدی پاهایت دیگر قدرت پایکوبی و رقص نداشته و طنز و شوخی هم در تو خواهد خشکید. "

موردانت که بدش نمیآمد که به این ترتیب سر گفتگو را در این شرایط سخت باز کند در جواب گفت:

" آقای خوب من... خود را خیلی دست کم نگیر. وقت چنگال های خود را در بدن کسانی که زندگی را سخت نمیگیرند فرو نمیکند. آیا این خود شما نبودید که میگفتید شاعر جاودانگی را از اشعارش دریافت میکنند؟ آن شاعر بزرگ انگلستان که شما با ما در باره اش صحبت میکردید وقتی در میان ادیبان لندن جای خود را پیدا کرد از شما پیرتر بود. "

چشمان پیرمرد از خوشحالی برقی زد و بلافاصله به مطلبی که مطابق میل او بود رو آورد و گفت:

" افسوس افسوس موردانت مرتون عزیز من... نقره نقره است و شمع پس از استفاده رنگ خود را از دست نمیدهد. این درست نیست که من ناتوان اسم خودم را در ردیف شاعران بزرگی چون جان درایدن قرار بدهم. این حقیقی است که همانطور که من قبلا بتو گفته بودم که من این مرد بزرگ را ملاقات کرده ام. من این داستان را برای تو تعریف کرده ام ولی اینجا کاپیتان کیولند حضور دارند که این داستان مرا نشنیده اند. شما بایستی بدانید که من در آن موقع در خیابان راسل در لندن زندگی میکردم. آقای کاپیتان... شما حتما میدانید که خیابان راسل در کاونت گاردن در لندن کجاست و چطور جاییست؟ "

کاپیتان تبسمی کرد و گفت:

" آقای هالکرو... من کم و بیش آنطرفها را میشناسم ولی باید بگویم که شما این داستان را همین دیروز برای من نقل کردید. بعلاوه ما امروز کارهای زیادی داریم که بایستی انجام بدهیم. در فرصتی بهتر شما باید این داستان را برای ما بطور مفصل تعریف نمایید. شاید بهتر باشد که شما به نواختن ویولون خود ادامه بدهید. "

هالکرو گفت:

" از آنجائیکه موردانت عزیز بهترین صدای این جزیره را دارد من دست بساز نخواهم زد مگر اینکه او با من با آواز همراهی کند. حالا شما چه میگوئید خانم مینا؟... و خانم برندا؟... "

مینا گفت:

" آقای موردانت مرتون خیلی دیر به اینجا آمده اند که جایی در هیئت ارکستر ما داشته باشند. این باعث تاسف ما میباشد ولی چکار میتوان کرد؟ "

هالکرو با عجله گفت:

" چطور شد؟... خیلی دیر؟... شما که در تمام طول زندگی خود با این مرد جوان تمرین کرده اید. دوشیزه خانم زیبا ... حرف مرا قبول کنید... آهنگهای قدیمی شیرین ترین آهنگ ها هستند و دوستان قدیمی بیشتر از هر چیز و هرکس قابل اطمینان هستند. آقای کیولند صدای بم خوبی دارد ولی من بشما قول میدهم که صدای آقا موردانت طینی سحرانگیز دارد که مناسب بیشتر آهنگهای منست. "

برندا که بار دیگر صورتش بشدت سرخ شده بود گفت؛

" ما در زندگی خود از این اشتباه بزرگتر مرتکب نشده بودیم. "

مرد پیر در حالی به نوبت به خواهران نگاه میکرد گفت:

" چطور چنین چیزی ممکن است؟... در اینجا چه خبر است؟... آیا هوا قصد دارد که طوفانی شده و همه چیز را بهم بریزد؟ دختر خانم های عزیز... معنی این کارها و حرفهای شما چیست؟... چه چیزی سبب شده است که این رفتار را داشته باشید؟ ... شاید همه اینها تقصیر منست چون این طبیعی است که همه پیرترین افراد را ملامت کنند. "

مینا از جا بلند شده و دست خواهرش را گرفت و گفت:

" پدر هالکرو... ما شما را ملامت نمیکنیم. ما اصلا هیچ کس را ملامت نمیکنیم. "

موردانت دیگر بیشتر از این طاقت نیاورده و گفت؛

" مینا... من اینطور فکر میکنم که تمام این مشکلات را من با ورود خودم به اینجا ایجاد کرده ام. "

مینا با وقار جواب داد:

" وقتی هیچ کس مورد شماتت قرار نمیگیرد مهم نیست که چه کسی باعث بروز این مشکل شده است. "

موردانت گفت:

" مینا... آیا ممکن است که این خود شما باشید که با این لحن با من صحبت میکنید؟ و شما برندا... چطور میشود که حتی به من مجال نمیدهید که در باره این مشکل توضیحات خودم را ارائه کنم. "

برندا جواب داد:

" آنهایی که بایستی همه چیز را خوب بدانند به ما گفته اند که چه میل دارند و این کار بایستی انجام بگیرد. خواهر... فکر میکنم که ما مدت طولانی در اینجا صرف کرده و بایستی به کارهای دیگر برسیم. آقای مرتون... حتما شما ما را خواهید بخشید که کارهای زیاد دیگری داریم که باید انجام بدهیم. "

دو خواهر دست یکدیگر را گرفته و آماده خروج شدند . هالکرو با یک ژست تئاتری از جا پرید و سعی کرد که جلوی آنها را بگیرد و گفت؛

" دختر خانمها... ولی این رفتار عجیبی است که شما در پیش گرفته اید. "

ولی آنها بدون توجه از اطاق خارج شدند.

پیر مرد بطرف کلیولند برگشت و گفت:

" کاپیتان... آیا شما میدانید که چه اتفاقی افتاده که این دختر خانم ها چنین رفتاری از خود نشان میدهند؟ "

کلیولند گفت:

" آن کسی که سعی میکند بفهمد که چرا باد و طوفان مسیر خود را عوض میکنند فقط وقت خود را تلف مینماید. همین قضیه در مورد خانمها که عقیده خود را عوض میکنند صادق است. اگر من بجای آقای موردانت بودم دیگر از این دختر خانم ها حتی یک سؤال هم نمیکردم. "

موردانت جواب داد:

" کاپیتان کلیولند... این نصیحت کاملا عاقلانه ای است ولی به من اجازه بدهید که از شما سؤال کنم که آیا خود شما نیز در مورد من هم عقیده دین دوشیزه خانم ها هستید؟ "

کاپیتان با بیتفاوتی جواب داد:

" من چندان اهمیتی به اینکه خانمها در مورد افراد چه فکر میکنند نمیدهم. من در حضور آنها برای خندیدن، رقصیدن و آواز خواندن حاضر هستم و کاری به این ندارم که آنها چه فکر میکنند. من میبینم که شما آقای موردانت از من ناراحت هستید ولی دوست من باید بشما بگویم که شما هر کار بکنید من با شما دشمن نخواهم شد. تمام زنهای زیبایی که من در زندگی دیده ام نمیتوانستند وقتی جان من در معرض خطر بود مرا از چنگ امواج دریا نجات داده و بساحل بیاورند. بنابراین از شما خواهش میکنم که با من جنگ و دعوا نکرده و این آقای هالکرو در اینجا شاهد است که من کلمه ای که باعث ناراحتی شما بشود بزبان نیاورده ام. "

هالکرو گفت:

" موردانت... حرف این آقا کاملا صحیح است و شما بایستی با ایشان دوست باشید. "

کاپیتان نگاهی به اطراف کرده و گفت:

" من خیلی وقت خود را در اینجا تلف کردم... بایستی بکارهای خودم رسیدگی کنم. "

او اینرا گفت و بیدرنگ از اطاق خارج شد. هالکرو گفت:

" عجب آدم ابله بی نزاکتی است. من نمیفهمم که ماگنوس و دخترانش در وجود این آدم چه دیده اند که تا این حد برای او ارزش قائل هستند. "

بعد زیر آواز زده و یک ترانه قدیمی را با صدای بلند خواند. سپس به مرد جوان گفت:

" دوست خوب و جوان من... ما حالا بایستی برویم ولی تو خودت را ناراحت نکن. ما بار دیگر آخر شب فرصتی پیدا خواهیم کرد که با یکدیگر خلوت کنیم. "



فصل سیزدهم

در ضیافت ماگنوس ترویل اغلب مهمانهای متشخص در تالار غذا خوری جمع شده و اشخاصی با اهمیت کمتر نظیر مستخدمین و ساکنان خانه های اطراف در اطاق های دیگر و حتی راهروها دور هم جمع شده بودند. در میان آنها تریپتولموس یلولی و خواهرش قرار داشتند که قدری سرگردان شده و امیدانستند چکار بایستی بکنند. تریپتولموس که قبل از وارد شدن بخانه تصمیم جدی داشت که در باره انقلاب کشاورزی که برای این جزیره در نظر گرفته بود با ماگنوس ترویل صحبت کند ولی در این لحظه تردید پیدا کرده بود که آیا این وقت مناسبی برای مطرح کردن چنین پروژه ای میتواند باشد.

تریپتولموس اینطور احساس میکرد که او بتنهائی از تمام افرادی که در آن جمع شرکت داشتند با هوش تر و فهمیده تر میباشد. همین میهمان نوازی و مخارج زیاد که برای برگزاری این جشن صرف شده از نظر او بلاهت متشخص ترین فرد جزیره را برای او مشخص مینمود. ولی برای مدعوین که تمام راه را به آنجا آمده که بخورند و بیاشامند و تفریح کنند حرف و عقیده ماگنوس حجت بوده و تا آنجائیکه شام خوبی در اختیار آنان گذاشته شود، هر چه او بگوید همه بیدرنگ تصدیق خواهد کرد. به این دلایل تریپتولموس تصمیم گرفت که با احتیاط جلو رفته و کاری نکند که کینه توزی این افراد را نسبت بخود تحریک نماید.

خانم باربارا هیچ کاری نداشت جز اینکه با دقت تمام بریز و بپاش این جشن را مورد دقت قرار داده و بخاطر بسپارد. او بچشم خود میدید که صاحبخانه کوچکترین مشکلی از بابت اتلاف بزرگی که در جریان بود نداشته و میهمانها هم بکلی از این جریانات بیخبر بودند. دیس های غذا قبل از اینکه سر میز بیاید توسط برخی میهمانان گرسنه دست درازی شده و چیز زیادی در آنها باقی نمانده بود ولی بنظر نمیرسد که کسی متوجه این مشکل شده و از همه بی قید تر خود صاحبخانه بود. این با مقررات اخلاقی خانم باربارا جود در نمیآمد و او فکر میکرد که حتی اگر دیس های غذا دست نخورده روی میز قرار داده شود، میهمانان بایستی خوددار بوده و مانند وحشیان به غذاها حمله نکنند. چیزهائی که در دیس ها باقی مانده بود و کسی رغبت خوردن آنها را نداشت، باربارا با خود میگفت که اگر آنها جمع کند و بخانه ببرد غذای یکسال آینده آنها تامین خواهد بود.

موردانت مرتون افکار دیگری در سر داشت و برای او در آن لحظه مهم نبود که پروژه انقلابی تریپتولموس در مورد کشاورزی جزیره بچه صورتی استقبال خواهد شد. او در بین دو دختر جوان که از جزیره مجاور آمده بودند نشسته و بدون اینکه کدورتی از او که در جلسات مشابه در قبل به آنها توجهی نمیکرد در دل داشته باشند، از اینکه موقعیتی بدست آورده بودند که با این جوان گفتگوئی داشته باشند خوشحال بودند. ولی موردانت در همان حال زیر چشمی مواظب رفتار و حرکات مینا و برندا بود. او خود ماگنوس را هم با چشم تعقیب کرده ولی هیچ چیز غیر عادی در رفتار او بچشم موردانت نمیرسید.

کاپیتان کلیولند بین دو خواهر نشسته و با هر دو میگفت و میخندید. در جائیکه موردانت نشسته بود نه تنها آنها را خیلی خوب میدید بلکه قسمت اعظم گفتگوی آنها را هم میتوانست بشنود. مینا بکلی غرق در محاوره با کاپیتان شده بود ولی موردانت بیشتر از یک دفعه نگاهش با نگاه برندا خواهر کوچکتر تلاقی کرد که پیدا بود نگران دوست قدیمی خودشان بود.

موردانت با خود گفت:

"چه چیزی در این مرد بجز اینکه حالت تهاجمی داشته و بقول خودش در گذشته آدم مهمی بوده است وجود دارد که این چنین مینا این دختر آرام، متشخص و بلند پرواز را تا این حد بخود جلب نموده است؟"

موردانت به دو علت در قضاوت خود نسبت به این مرد اشتباه میکرد. در درجه اول او به کاپیتان کلیولند بچشم یک رقیب نگاه کرده و رفتار نسبتا خشن او را بیشتر از حد واقع مورد سرزنش قرار میداد. شکی نبود که کلیولند مرد ملایمی نبود ولی در جزیره ای که آنها زندگی میکردند همه مردان کم و بیش دارای خشونت رفتاری بودند.

اشتباه دوم مورانت این بود که فکر میکرد این رفتار خشن کلیولند تاثیر منفی بیشتری روی مینا در مقایسه با خواهر کوچکترش خواهد گذاشت. اگر او در دنیا کمی بیشتر تجربه داشت میتوانست بفهمد که اغلب زوج ها بجای اینکه بطور کامل شبیه یکدیگر باشند، با هم تفاوت کرده و در مجموع ترکیب کاملتری را ایجاد مینماید.

یک احتمال دیگر هم میتواند موجود باشد و آن اینکه موردانت در ارزیابی دوشیزه مینا دچار خطا شده و نرمخویی و مهربانی ذاتی او را با رفتار یک دختر خانم که متعلق به طبقات بالای اجتماعی میباشد مقایسه نموده است.

بهر حال بعنوان یک مورخ، ما نمیتوانیم قضاوتی در مورد دوشیزه مینا داشته باشیم چون ما فقط حقایق را در اینجا نقل میکنیم.

احتیاج که به ما راه ترقی و پیشرفت را نشان داده و راهنمای ما میشود موردانت را هم که جوان و بیتجربه بود فراموش نکرده و درس های لازم را به او آموخته بود. در حالیکه مینا بکلی غرق در گفتگو با کلیولند شده بود، خواهر کوچکترش با نگرانی بسمت جایی که موردانت با دختران جزیره مجاور نشسته بود، نگاه میکرد.

موردانت طبیعی بود که رنجش شدیدی نسبت به مینا در قلبش احساس میکرد ولی بیاد آورد که نورنا به او هشدار داده بود که این دو خواهر در معرض یک خطر واقعی قرار گرفته اند. او چیزی در مورد ماهیت این خطر نگفته بود ولی موردانت براحتی حدس میزد که این خطر صرفا میبایستی از طرف مرد غریبه بوجود آمده باشد.

او وقتی به این نتیجه رسید رفته رفته توجه اش به دختر خانمهایی که در دو طرف او نشسته بودند کم شد. در این موقع از طرف دختر خانمهای میزبان اشاره ای شد که خانم های میهمان بایستی میز غذا را ترک کنند. مینا از جای خود بلند شده و با تبسمی شیرین مدعوینی را که از سر میز بلند شده و اطلاق را ترک میکردند بدرقه مینمود. وقتی نوبت به کلیولند رسید موردانت توجه کرد که لبخند دختر جوان شیرین تر و چهره اش شکفته تر گشت.

برندا که طبیعتا خجالتی بود صورتش سرخ شده و کاملا نمیدانست که چه روشی را باید در پیش بگیرد. ولی بعلت جوانی و کم تجربگی این مشکل از فریبندگی او چیزی کم نمیکرد. بار دیگر چشمش به چشم موردانت افتاد و در حالیکه حتی بیشتر از قبل سرخ شده بود با دستپاچگی نگاه خود را بسمت دیگری متوجه نمود.

با خروج خانمها، مردان که از مدتی قبل انتظار چنین لحظه ای را میکشیدند بسمت مشروبات حمله کرده که مطابق رسم آن دوره میبایستی قبل از شروع رقص خوردن و نوشیدن بپایان برسد.

ماگنوس پیر خود در راس این مردان نشان میداد که بایستی از این فرصت به اندازه کافی استفاده کرده چون خیلی زود مجلس رقص آماده خواهد شد. او به مستخدم موسفیدی که پشت سر او ایستاده بود اشاره کرد و از میهمانها خواست که اگر آنها به چیزی احتیاج دارند با این مرد پیر مذاکره کنند.

مدعوین از این مطلب با خوشحالی استقبال کرده و ناگهان حلقه ای دور مرد پیر تشکیل شد که هر لحظه پیرامون آن بزرگتر میشد.

ماگنوس از یک فرصت استفاده کرده و از مستخدم پیر پرسید که آیا کشتی 'جالی مارینر' که در ساحل نزدیک آنجا کناره گرفته بود موفق به تخلیه بار خود شده است.

مستخدم پیر جواب داد:

" تمام بارهای خوب و خوشمزه خود را به انبار های ما منتقل نموده است. محموله شکر از جامائیکا، لیموهای که از کشور پرتقال بدست آمده و بالاخره انواع ادویه از هندوستان. "

میهمانان با شادی و همه‌همه بلند از این خبر استقبال کرده و کاپیتان 'کولی' فرمانده کشتی که در آنجا حضور داشت مورد تشویق قرار گرفت و همه برای او دست زدند.

در این میان شخصی شروع به خواندن یکی از آهنگهای قدیمی نروژی کرد که با استقبال زیادی موجه گردید و همه با هم به خواندن این ترانه قدیمی پرداختند. بعد از خواندن دسته جمعی، افراد که سر حال بودند همه میخواستند صحبت کنند و هیچ کس نمیخواست که گوش بدهد.

شاعر موسیقی دان هالکرو که خود را نزدیک موردانت رسانده بود با تمام قدرت سعی میکرد که داستان خود را راجع به ملاقات با جان درایر شاعر مشهور برای همه تعریف کند.

تریپتولموس یلولی هم مثل بقیه سرش گرم شده بود تصمیم گرفت که بهر صورتی شده سر صحبت را با ماگنوس ترویل باز کرده و از پروژه خودش در مورد متحول کردن کشاورزی جزیره اطلاعات لازم را در اختیار او بگذارد ولی این نوآوری که او پیشنهاد میکرد و مقبولیت این پروژه مطلبی است که بایستی در فصل بعدی ذکر گردد.



فصل چهاردهم

مهمانان ماگنوس ترویل را وقتی ترک کردیم که همه مشغول میگساری و خوشحالی بودند. موردانت که مانند پدرش از چنین مجالسی لذت نمیبرد در جشن و شادی آنها شرکت نمیکرد. و چون ساکت در کناری نشسته بود بهترین طعمه برای هالکرو بود که داستانهای خود را برای او تعریف کند. این کار هالکرو مانند انتخاب لاشخور در میان گله گوسفند بود که پیوسته بدنبال ضعیف ترین و مریض ترین گوسفند میگردد. موردانت که بعلت ناراحتی های روح که داشت در واقع از جمع خارج بود به حرفهای او گوش نمیداد ولی اعتراضی هم نمیکرد و این وضع برای هاکرو یک موقعیت ممتاز بود. او داستانهای همیشگی خود را که موردانت بارها شنیده بود با آب و تاب تعریف کرده و چون اعتراضی از مرد جوان بگوش او نمیرسید هر چه میتوانست آنها را طولانی تر میکرد. تنها چیزی که برای او ایجاد مزاحمت میکرد فریاد های ماگنوس ترویل بود که صدایش همه خانه را پر کرده بود. هالکرو گفت:

" چه اتفاقی افتاده که ماگنوس به این صورت داد و بیداد میکنند؟ "

ماگنوس واقعا به فریاد زدن افتاده بود و دلیل آنهم این بود که آقای تریپتولموس یلولی بالاخره به تردید خود فائق شده و در یک فرصت مناسب پروژه انقلاب در روش کشاورزی جزیره را با او مطرح نمود. او از ابتدا با بی میلی و مخالفت ماگنوس مواجه شده ولی فرصتی به پیرمرد نداده و وارد جزئیات پروژه خود شد. در یک مرحله او پیشنهاد خود را برای از ریشه در آوردن تمام درختهای جزیره و کاشتن درختان جدید مطرح نمود. در اینجا بود که ماگنوس ترویل صبر خود را از دست داده و برای ساکت کردن او شروع به فریاد کشیدن کرد و گفت:

" آقای پیشکار... در باره ریشه کن کردن درختان با من صحبت نکنید. ممکن است که این درختان خیلی بلند و قوی هیكل نبوده و برای حلق آویز کردن برخی افراد که زیادتر از حد خود حرف میزنند مناسب نباشند ولی این درختان قبل از اینکه پای بشر به اینجا رسیده باشد در اینجا بوده اند و در همین جا باقی خواهند ماند. این درختان مناسب آب و هوای این جزیره میباشند. "

یلولی که دیگر صلاح نمیدید بعد از چنین مخالفتی روی از ریشه در آوردن درختان جزیره پافشاری کند مطلب را عوض کرده و گفت:

" همانطور که قبلا با شما صحبت کردم بر طبق پروژه خشک کردن دریاچه وسط جزیره ما دو راه بیشتر نداریم. یا باید جلوی رودخانه هائی که به این دریاچه میریزند گرفته شود و یا آب دریاچه را در دره ای که نزدیک آن قرار دارد سرازیر کنیم... "

ماگنوس که صاحب این زمینها بود حرف او را قطع کرده و گفت؛

" آقای یلولی... یک راه سوم هم وجود دارد. "

تریپتولموس بدون اینکه به قصد ماگنوس پی برده باشد ساده لوحانه گفت:

" آقا... باید تصدیق کنم که در طرح این پروژه من راه سومی پیدا نکرده بودم. اطراف این دریاچه را تپه ها و

بلندیهای فرا گرفته که من نام آنها را فراموش کرده ام. "

ماگنوس با لحنی جدی گفت :

" در باره پستی و بلندی های زمین با من گفتگو نکنید. راه سومی هم وجود دارد که این دریاچه را خشک کنیم. همانطور که شما میگوئید عالیجناب لرد چمبرلین و من مشترکا صاحب این زمینها و دریاچه هستیم. من با شما سر این موضوع بحث نمیکنم. راه سوم اینست که عالیجناب و من به اندازه مساوی مشروب تهیه کرده و این دریاچه را از مشروب پر کنیم. بعد آقای لرد و من جامهای خود را برداشته و به اندازه مساوی آنقدر از این مشروب استفاده کنیم که دریاچه کاملا خشک شود. ما به این ترتیب در عرض بیست و چهار ساعت این دریاچه را خشک تحویل خواهیم داد. "

شلیک خنده حضار که با دست زدن طولانی آنها همراه شد تریپتولموس بینوا را خاموش کرد. این گفتگو با خواندن ترانه و رقص حاضرین پایان گرفت. هالکرو هم موردانت را رها نمیکرد به او وعده داد که یکی از داستانهای خوب خود را برای او تعریف خواهد نمود. او گفت :

" ولی قبل از تعریف داستان جدید به من بگو که داستان قبلی بکجا رسیده بود و بگذار که آنرا تمام کرده و سپس بسراغ داستان جدید برویم. ولی قبل از هر چیز به آن طرف نگاه کن. ماگنوس ترویل و آن مرد اسکاتلندی باز شروع به جنگ و جدال کرده اند. "

ماگنوس میگفت :

" آقا... بگذارید منطقی صحبت کنیم . عنوان کردن مطالب غیر منطقی فقط وقت تلف کرده است. آها... دوست کوچک من آقای هالکرو نیز در اینجا حضور پیدا کرده است. "

تریپتولموس که از ورود یک حامی دیگر برای ماگنوس چندان خوشحال نبود ساکت ماند و تا وقتی که ماگنوس بعد از او سؤالی توهین آمیز نمود چیزی نگفت. ماگنوس پرسید:

" چطور شد که ناگهان فراموش کردید که بایستی مسئله را بطور منطقی حل و فصل نمود و ساکت شده اید؟ چند لحظه قبل با فریاد های خود نزدیک بود گوش مرا کر کنید. "

تریپتولموس به آرامی گفت:

" آقای محترم... قدری شکیبائی داشته باشید. چگونه شما یا هرکس دیگر میتواند با پیشرفت علوم و تکنولوژی مخالفت نماید؟ چطور میشود که کوه نشینان شمال اسکاتلند از زمینهای بی حاصل خود در کوهپایه ها بیشتر از شما محصول بدست میآورند؟ "

ماگنوس گفت:

" خوب مشکل شما چیست؟... به من بگوئید که شما چه پیشنهادی دارید. "

تریپتولموس گفت:

" چرخ شخم زنی آنها جدید بوده و فقط یک دسته دارد. به این ترتیب زارع در آن واحد میتواند دو چرخ را حرکت در بیاورد. "

هالکرو مرد شاعر گفت:

" کدام ابلهی میخواهد دو چرخ را در آن واحد بحرکت در بیاورد وقتی کار او با یک چرخ راه میفتد؟ "

تریپتولموس گفت:

" راه انداختن چرخ شخم زنی که در این جزیره مورد استفاده قرار میگیرد احتیاج به چهار گاو نر قوی هیکل و جوان دارد. دو زن هم بایستی بدنبال این چرخ راه رفته و با بیل جاهائی را که چرخ قادر به شخم نشده ترمیم کنند. "

ماگنوس ترویل گفت:

" همه این چیزهائی که گفتید صحیح است ولی چون شما متعلق به جزیره نیستید دلیل آنرا نمیدانید. گاوهای نر در جزیره دوست ندارند که پشت سر هم حرکت کنند به این دلیل است که هر چهار گاو را در یک راستا به چرخ میبندند. زارعین ما هم بر عکس جاهای دیگر مردانی ملایم و مبادی آداب هستند و میل ندارند که بدون حضور خانم های خود کاری در مزرعه انجام بدهند. کار دسته جمعی آنها در مزرعه باعث تولید جو و گندم شده که بعد از درو جو را تخمیر کرده و از آن آبجو درست کرده و گندم را هم آرد کرده و از آن نان میپزند. آنها هیچ مشکلی نمیبینند که حتی غریبه هائی مانند خود شما از دسترنج آنها استفاده کنند. آقای یلولی... از آن نان تازه پخت که در روی میز است بخورید و از این آبجو که زارعین تولید کرده اند بیاشامید. "

ماگنوس اینرا با لحنی ابراز کرد که هالکرو آهسته در گوش موردانت زمزمه کرد:

" این ختم این مذاکره و جار و جنجال است. "

ولی اینطور نبود و پیشکار عالیجناب لرد پافشاری کرده و گفت:

" آقا... حد اقل به من اجازه بدهید که مطلبی در مورد این اسبهای وحشی و بی خاصیت این جزیره ابراز کنم. آنها جثه یک گربه خانگی را دارند و وقتی به سواری دادن و بارکشی میرسد مانند یک ببر عمل میکنند. "

ماگنوس که از ادامه این بحث خسته شده بود با بیحوصلگی گفت:

" در مورد کوچکی جثه این اسبان بایستی بگویم که ما در اینجا آنرا یک امتیاز دانسته چون خیلی راحت سوار و پیاده میشویم. و اما در مورد بارکشی و سواری بگذارید که کسی که سواری بلد نیست اقدام به سوار شدن این اسبها و یا هر اسب دیگری نکند. "

تریپتولموس دیگر جرات نکرد مطلب دیگری را بیان نماید و ماگنوس گفت:

" آقای تریپتولموس یلولی... شما مرد خوبی هستید ولی از یک سرزمین غریبه به اینجا آمده ، از مقررات و رسوم اینجا بی اطلاع بوده ، زبان محلی ما را درک نکرده و از آداب معاشرت ما بی خبر هستید. با این وجود به خود اجازه میدهید که به ما که قرن هاست در این جزیره ساکن بوده و راه مبارزه با عوامل وحشی طبیعت را آموخته ایم دستور بدهید که چگونه زندگی و کار کنیم. بعبارت دیگر شما پادشاه ما شده و ما همه برده شما بشویم. "

یلولی گفت:

" آقای محترم... برده خیر... شاگرد ... شما دانش آموز من بشوید ... این تنها راه یاد گرفتن روشهای زندگی مدرن است. "

صاحبخانه گفت:

" آقا... ما پیر تر از آن هستیم که به مدرسه برویم و یک بار دیگر تکرار میکنم که همانطور که پدران ما زمین را شخم زده و کشاورزی کرده بودند ما هم راه آنها ادامه خواهیم داد. ما از چیزی را که پروردگار به ما ارزانی کرده استفاده کرده و در خانه ما بر روی هر مسافر و محتاج باز است. اگر در کار ما نواقصی وجود دارد ما از هر پیشنهاد عاقلانه به موقع خودش استقبال میکنیم. ولی در این لحظه ما یک عید مذهبی را جشن گرفته و تمایلی نداریم که در مسائل جدی وارد مذاکره شده و جشن و شادی خود را خراب کنیم. حالا تریپتولموس بیا جلو که من دست ترا بگیرم که زمین نخوری و به اتفاق هم به سالن رقص برویم. "

بقیه مهمانها هم خیلی زود به آنها ملحق شده و به سالن رقص رفتند. این سالن در حقیقت یک انبار دراز با سقفی بلند بود که در ایام معمول از آن برای انبار کردن محصولات و ادوات کشاورزی استفاده میشد و برای استفاده آنشب بخوبی تمیز شده و با چندین چلچراغ و شمعدانهای کشتی روشن شده بود.

صندوق های حاوی مواد غذایی نظیر ماهی دودی و غیره را که نمیشد بخارج از انبار منتقل کرد کنار دیوار کشیده و روی همدیگر قرار داده بودند .

موردانت به منظره رقص افراد پیر و جوان که در سالن جمع شده بودند نگاه کرده و با تاسف بیاد میآورد که در سالهای گذشته او پیوسته بعنوان پادشاه رقص به حاضرین معرفی میشد. ولی حالا مرد غریبه کلیولند را بعنوان رهبر رقص انتخاب و معرفی کرده بودند.

موردانت خودش را از میان خانمها و آقایان متشخص بیرون کشید و در پائین سالن به جمع افراد سطح پائین و معمولی ملحق شد که برای تماشا در آنجا جمع شده بودند.



فصل پانزدهم

شاید بنظر خیلی از خوانندگان من ناراحتی و سرخوردگی موردانت بخاطر شرکت نداشتن در یک مجلس رقص محلی چندان جدی و منطقی جلوه نکند ولی حتی همین افراد تصدیق خواهند کرد که اگر آنها را از رفتن محل هائی که بر حسب عادت به آنجا میرفتند محروم کنند بسیار عصبی و نگران خواهند شد. البته کسانی هم که در رقص شرکت نداشتند برای خود تفریحاتی جور کرده و برای خود خوش بودند.

هالکرو در این موقع سر از پا نمیشناخت و تعداد زیادی افراد را دور خود جمع کرده و برای آنها قصه های همیشگی خود را تعریف میکرد. موردانت که غرق در افکار خودش بود در کنار در ایستاده قدری به اشعار هالکرو که در مورد جنگاور های دوران باستان نروژ بود گوش داده و قدری هم حواسش پرت کسانی که در سالن رقص پایکوبی میکردند میشد. وقتی شعر بلند هالکرو پایان رسید تریپتولموس که در این جمع ایستاده بود سرش را با حسرت تکان داده ، آهی کشید و گفت:

" دلم بحال آن بی دین های بدبخت دوران قدیم میسوزد . آنها در باره جام باده ابدی صحبت میکنند و من دلم میخواست از آنها سؤال کنم که در باره برداشت محصول و جدا کردن گاه از دانه گندم چه میدانند. "

شاعر گفت:

" یلولی... غصه آنها را نخور... آنها بمراتب از تو و من عاقلتر و باهوش تر بودند . آنها بدون داشتن جو میتوانستند آجود درست کنند. "

تریپتولموس گفت:

" آقای کلود هالکرو... آن بدبخت ها در زمان قدیم درک نمیکردند که ترقی و تعالی چیست و بهمین دلیل جز داستانهای زد و خورد و کشت کشتار چیز دیگری از آنها برای ما باقی نمانده است. "

مرد شاعر گفت:

" این طرز صحبت کردن کاملا شبیه کفر گفتن است. مردم عهد کهن در استفاده از زمین با همان وسائل ابتدائی کاملا خبره و ورزیده بودند ولی در درجه اول وظیفه هر کس این بود که خود را آماده نگاه داشته که خود ، خانواده و سرزمینش را از تعرض دشمنان بدور نگاه دارد. "

کلیولند که در طول توقف موقتی رقص به جمع اطرافیان هالکرو پیوسته بود گفت:

" شاعر بزرگ... حالا تو مانند فرشتگان صحبت میکنی . آن قهرمانان دوران قدیم ، در موقع بزم شادی و پایکوبی میکردند ولی وقت حمله به کشتی ها هیچ کس نظیر آنها پیدا نمیشد. "

هالکرو گفت :

"بله... شما درست میگوئید. امروز ساکنان فرانسه و انگلستان سر خود را بالا گرفته و فخر میفروشند ولی در آن دوره یک ساحل در کشور فرانسه و انگلیس نبود که از تعرض دریا نوردان شمال اروپا و بخصوص نروژ در امان باشند.

کلیولند گفت:

"حالا شما مانند یک قهرمان صحبت میکنید."

بعد جلو آمده و دست بشانه شاعر زد و ادامه داد و گفت:

"یک قهرمان واقعی."

ماگنوس ترویل که توجهش به آن طرف جلب شده بود جلو آمده و گفت:

"من فکر میکنم که ایشان مانند یک احمق واقعی صحبت میکنند. شما صحبت از دشمنان میکنید و فراموش کرده اید که ما همه اتباع یک سرزمین هستیم. آقای یلولی... امیدوارم به من خرده نگیرید ولی باید اعتراف کنم که از اسکاتلندیها خوشم نمیآید. من ترجیح میدادم، که آنها در سرزمین خود مانده و کاری بکار این جزائر که هرگز قسمتی از املاک آنها نبوده نداشته باشند. ما هم بکار همیشگی خود مشغول بوده و اعتراضی نداریم."

مردی پیر که در همسایگی آنها زندگی میکرد خود را وارد گفتگو کرده و گفت:

"من شخصا خیلی خوب میدانم که جنگ چیست و چه چه مصائبی پیش میآورد."

هالکرو با اشتیاق پرسید:

"شما، در کدام جنگ شرکت داشته اید؟ در چه شما چه بوده است؟"

مرد پیر گفت:

"مرا مجبور کردند که تحت فرماندهی 'مونت روز' در همراهی با کوه نشینان اسکاتلند با انگلیسیها بجنگیم. همه ما با تمام قدرت خود میجنگیدیم ولی زمانی رسید که که بیشتر پیکار گران ما بخاک و خون غلتیدند."

مینا با صدای لطیف و موقر خود سؤال کرد:

"چه بر سر مونت روز آمد؟"

آقای پیر گفت:

"او مانند شیری بود که در مقابل شکارچیانش ایستاده است. ولی من دیگر به آنطرف نگاه نکردم چون گروهان خود من در طرف دیگر روی تپه بودند."

مینا با لحن تحقیر آمیزی گفت:

" پس شما مونت روز را در مقابل دشمنان تنها گذاشته و او را ترک کردید. "

مرد پیر گفت:

" دوشیزه خانم مینا... این تقصیر من نبود چون دیگر چاره ای باقی نمانده بود . همه افراد دیگر مانند یک گله گوسفند میدویدند که جان خود را نجات بدهند و از من یکنفر چه کاری ساخته بود؟ "

مینا گفت:

" بایستی همان جا میماندید و به همراه فرمانده خود کشته میشدید. "

هالکرو هم اضافه کرد:

" و نام شما تا ابد جاودان شده و شعرا در مورد شما بهترین اشعار را تصنیف میکردند. "

پیر مرد گفت:

" خانم مینا و آقای هالکرو... من از شما تشکر میکنم ولی بمراتب ترجیح میدهم که زنده مانده و از این مهمانی باشکوه لذت ببرم . آنها مونت روز و مرا دستگیر کرده و او را در همانجا اعدام کردند. و وقتی نوبت من رسید... "

کلیولند که حوصله اش از این داستان که طبعاً به کشته شدن راوی آن ختم نمیشد سر رفته بود گفت:

" من مطمئن هستم که در آن دنیا شما را بخاطر این ضعفی که از خود نشان داده اید زیر شلاق انداخته و کبابتان میکنند. "

ماگنوس گفت:

" بگذارید به اسبان شلاق بزنند و گوساله ها را کباب کنند. و شما آقای کاپیتان با آنهمه دنگ و فنگ افسری دریائی زورتان به یک پیرمرد صلح طلب همسایه ما رسیده و او را ملامت میکنید که چرا نیم قرن قبل خود را بکشتن نداده است. بخودتان نگاه کنید... اگر بخاطر فداکاری یک جوان نبود الان جسد شما در دریا طعمه کوسه ها شده بود. ما همه در اینجا آدمهای صلح دوستی هستیم و تا جائیکه بتوانیم از صلح و آرامش حمایت میکنیم. حالا این سخنان را بس کنید ، شمشیر های خود را بردارید که غریبه هائی که در میان ما هستند بچشم خود ببینند که ما هنوز از اسلحه های خود استفاده میکنیم. "

چندین نفر به جعبه های سربسته که شمشیرهای قدیمی در آن جا داده شده بود نزدیک شده و شمشیر ها را برداشته و آماده شدند. شش دختر جوان که در راس آنها مینا قرار داشت نیز به آنها ملحق شده و موسیقی مهیجی مترنم گردید. اجرای رقص جنگ نروژی ها که هنوز در آن جزیره انجام میشد توسط این گروه در حالیکه مدعوین دور آنها حلقه زده بودند شروع شد .



L Bogle

Drawn by Lockhart Bogle

BATLEY

Etched by H W Batley

THE SWORD DANCE.

شروع رقص آرام و موقرانه بود و جوانان شمشیرهای خود مانند اینکه در جنگ هستند آماده نگاه داشته بودند. رفته رفته آوای موسیقی شتاب بیشتری گرفته و شمشیر بازان به همراه نوای موسیقی شمشیرهای خود متقاطع میکردند. بچشم تماشاگران که تعداد زیادی شمشیر را در حال حرکت و ضربه زدن میدیدند این رقص کاملاً خطرناک میآمد. هیجان انگیزترین قسمت این رقص تهوری بود که دختران جوان او خود در میان شمشیربازان از خود نشان میدادند. جوانان با شمشیرهای خود طاقی فولادین درست کرده و دختران با حرکات زیبایی که با موسیقی همراه بود از زیر این طاق بنوبت عبور میکردند.

بیشک مینا تروپیل در میان دختران بهترین و زیبا ترین رقص را ارائه داده و توسط هالکرو شاعر بعنوان ملکه شمشیر انتخاب شد و حضار با کف زدن های طولانی این انتخاب را تایید کردند. کلیولند که خود در رقص شرکت نداشت جلو رفته و دست مینا را گرفت و به صندلیش باز گرداند.

در همان حال که آنها از جلوی تماشاگران عبور میکردند موردانت مرتون متوجه شد که کلیولند چیزی در گوش مینا زمزمه کرد که حالت صورت دختر جوان تغییر کرده و سرعت جوابی داد. موردانت مینا را خیلی خوب میشناخت و بهمین دلیل دچار سوءظن شدیدی شد. مینا بدون توجه به ابراز احساسات تماشاگران مستقیماً بطرف صندلی خود رفت و ساکت در آن گوشه نشست.

چیزی که بفکر موردانت جوان خطور کرده بود این بود :

" آیا واقعا این امکان وجود دارد که که مینا این مرد غریبه را دوست داشته باشد؟ اگر اینطور باشد من در اینجا چه کاره ام؟ "

او با خود استدلال کرد که در قبل او فقط یک دوست خوب برای تمام افراد این خانواده بوده و حتی حالا هم که رشته های این دوستی گسسته شده بود به پاس دوستی و محبتی که در گذشته در حق او شده بود خود را محق میدانست که نگران آینده دختر جوان و رابطه او با مرد غریبه ای که ارزش این دختر را نداشت ، باشد.

رقص شمشیر به پایان رسید ولی جشن و پایکوبی ادامه پیدا کرد و هنرمندان محلی هنرهای خود را با مهارت ارائه دادند. در نیمه شب ، صدای در زدن عده ای دیگر از هنرمندان بگوش رسید و بر طبق رسم آن موقع ، این هنرمندان را بلافاصله وارد سالن رقص کردند.



فصل شانزدهم

هنرمندان تازه وارد بر حسب رسوم قدیمی کشورهای اسکاندیناوی لباسهایی بر تن کرده بودند که آنها را شبیه پری های دریائی هم زن و هم مرد کرده بود و صورت خود را نیز با یک نقاب پوشاند بودند. در زمان قدیم مردم اعتقاد داشتند که این موجودات که شبیه انسانها بودند در دریا زندگی کرده و دور از چشم انسانها گاهی بساحل میآمدند. مردان قوی هیگلی که این نقش را ایفا میکردند لباسهای رنگارنگ پوشیده و زوبین هائی با خود حمل میکردند. کلود هالکرو پیرمرد شاعر با دیدن این گروه از هنرمندان از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید.

پری های دریائی که از دختران زیبای محلی انتخاب شده بودند لباسهای زیبا و گرانبه ابریشمی برتن داشته که معرف این بود که این موجودات در دریا زندگی مرفه و مجللی دارند. دختران از انواع و اقسام جواهرات بخصوص مروارید استفاده کرده و آرایش دخترانه فریبنده ای داشتند. ما در اینجا قصد نداریم که ادعا کنیم که این دختران کاملا خود را بشکل پری های دریائی بطرزی که در نقاشی های قدیمی تصویر شده اند در آورده بودند ولی لباسهای آنها طوری بود که مانع از حرکت و رقص آنان نمیشد.

خیلی زود همه تماشاگران متوجه شدند که با وجودیکه این هنرمندان روی صورت خود نقاب زده بودند ، اکثریت از همان افرادی هستند که به به جشن دعوت شده و در یک موقعیت مناسب بدون سر و صدا از خانه خارج شده و خود را برای بازگشت به آنجا در نیمه شب آماده کرده بودند. کلود هالکرو برای آنها یک ترانه بسیار قدیمی تهیه کرده که توسط هر دو گروه دختران و مردان جداگانه اجرا میشود.

در آخر نمایش... هر دو گروه دست بدست داده و همه باهم یک صدا یک قطعه موسیقی بصورت ' گر ' اجرا کردند. اشعار و آهنگ این ترانه ها با استقبال شدید حاضرین مواجه شد ولی از همه بیشتر تریپتولموس یلولی ابزار احساسات میکرد چون در قسمتی از این برنامه مردان هنرمند اینطور وانمود میکردند که مانند کشاورزان قدیم زمین را شخم زده و بذر ها را در زمین میکارند. دختران هم با آوازی در همین زمینه آنها را همراهی میکردند. او موردانت را شاهد گرفت که هرچند این هنرمندان پارچه های گرانبه را به هدر داده و چنین لباسهایی درست کرده بودند حد اقل در آن قسمت از هنرنمایی خود که به کشاورزی توجه کرده بودند ، کار هنری آنها ارزش پیدا کرده بود.

موردانت ولی گرفتارتر از آن بود که بتواند وارد این گفتگو بشود. او بیکی از دختران هنرمند که صورتش را با ماسک پنهان نموده بود خیره شده چون این دختر در بدو ورود به او اشاره ای کرد که میل دارد با او صحبتی داشته باشد. موردانت متوجه شد که در حین انجام برنامه ، این دختر رفته رفته خود را از جمع بیرون کشیده و بهوای اینکه احتیاج به قدری استراحت و تجدید قوا دارد به درب اطاق نزدیک شد. او باردیگر به موردانت نگاه کرده و وقتی توجه همه تماشاگران بطرف هنرنمایی هنرمندان بود ، آهسته و بیصدا از در خارج گردید.

موردانت که از قبل خود را حاضر کرده بود بدون یک لحظه تاخیر بدنبال او براه افتاده که بطرف ساحل دریا روانه بود. این جایی بود که وقتی موردانت هنوز از چشم خانواده ترویل نیفتاده بود اغلب برای تماشای دریا به آنجا میرفتند. دختر نقابدار وقتی به نیمکت خشن روستائی رسید متوقف شده و روی نیمکت نشست. موردانت مردد بود که این خانم چه کسی میتواند باشد و اولین فکری که به مخیله او خطور کرد نورنا بود. ولی خیلی زود از این فکر صرفنظر کرده چون نورنا بسیار بلند بود و با وقار خاصی قدم برمیداشت. او با خود فکر میکرد که اگر این خانم نورنا نباشد تنها کس دیگری که ممکن است او را برای گفتگو دعوت کرده باشد کسی بجز برندا خواهر کوچک مینا نمیتوانست باشد. موردانت کاری نکرده بود که محتاج ملامت باشد با وجود این حالا که رو در رو در مقابل

برندا قرار میگرفت احساس شرم و خجالت میکرد. خود برندا هم دست کمی از او نداشت چون این خود او بود که درخواست این ملاقات را داشت.

بعد از یک لحظه سکوت برندا گفت:

"موردانت... شما حتما خیلی تعجب کرده اید که من داوطلب این گفتگو شده ام."

موردانت جواب داد:

"تا امروز صبح من بهیچوجه انتظار رفتار دوستانه از طرف شما یا خواهرتان نداشتم. بیشترین تعجب من در اینست که شما همگی از من قهر کرده اید بدون اینکه کوچکترین دلیلی برای اینکار داشته باشید. برندا... محض رضای خدا به من بگوئید که من چه خطائی مرتکب شده ام که شما که پیوسته به من محبت داشتید ناگهان از من رویگردان شدید؟"

برندا جواب داد:

"آیا این کافی نیست اگر بگویم که این خواست پدرم بوده است؟"

موردانت جواب داد:

"نخیر... کافی نیست. پدر شما نمیتوانست بعد از این مدت طولانی که ما یکدیگر را شناخته و با هم دوست بودیم چنین ناگهانی تغییر عقیده بدهد. این فقط در صورتی امکان پیدا میکند که یک عامل دیگر در این کار مؤثر بوده است. من از شما میخواهم که به من توضیح دهید که این عامل خارجی چه چیز یا چه کسی بوده که من قادر باشم اگر اشتباهی مرتکب شده ام آنرا تصحیح نمایم."

برندا گفت:

"شاید هم حرف شما درست باشد. من امیدوارم که همینطور باشد و اینکه من در خلوت با شما گفتگو میکنم نشان دهنده اینست که من امید دارم که همه چیز بخیر و خوشی تمام شود. ولی باید اعتراف کنم که با این وضع مشکلی که پیش آمده برای من غیرممکن است که بتوانم دلیل رنجش پدرم را برای شما توضیح بدهم. نورنا با پدرم صحبت کرده است و من متأسفانه باید بگویم که آنها با حالتی قهرآلود از یکدیگر جدا شدند. شما خودتان بهتر میدانید که مسائل جزئی نمیتوانست چنین مشکلی را ایجاد کند."

موردانت گفت:

"من همیشه فکر میکردم که پدر شما توجه خاصی به نصایح نورنا دارد و خلیقات عجیب این زن را هم بهتر از هر کس دیگر تحمل میکند. هرچند که پدر شما به مسائل ماوراءالطبیعه که نورنا به آن افتخار میکند اعتقادی نداشته است."

برودا گفت:

" آنها با هم خویشتاوند دور هستند و در جوانی با هم دوست بوده اند . من حتی شنیده ام که آنها قرار بوده که با هم ازدواج کنند ولی بعد از فوت پدرش نورنا از خود رفتار غیر عادی بروز داده و همین باعث شده بود که این ازدواج هرگز سر نگیرد. ولی شکی در این نیست که پدرم روی نورنا خیلی حساب میکند. حالا من اینطور تصور میکنم که مشکلی که در رابطه با شما پیش آمده ریشه در همین قضیه داشته باشد چون من متوجه شدم که آندو با هم سر شما جنگ و دعوا میکردند. "

مرتون بگرمی گفت:

" برندا... خداوند شما را حفظ کند که تا این حد خوشدل نیکوکار هستید. حتی همین الآن که چنین وضعی پیش آمده شما این رفتار دشمنانه را یک مشکل عنوان میکنید. شما همیشه همینطور بوده و خوشقلبی شما پیوسته برای من یک واقعیت بوده است. شما حتی در نمایش بی اعتنائی به من کاملاً موفق نبودید. "

برندا که کم کم نرمتر و دوستانه تر شده بود گفت:

" شما درست میگوئید ... آن فقط یک نمایش بود. من هرگز نمیتوانستم قبول کنم که شما مطالب بدی در مورد من و مینا گفته باشید. "

مورانت که بشدت از این حرف جا خورده بود گفت:

" چه کسی جرات میکند که چنین نسبتی به من بدهد. و در همین حال چنین فکر کند که من اجازه میدهم که زبان کشیفش در دهانش باقی بماند. من زبان این شخص را از دهانش بیرون خواهم کشید و جلوی لاشخورها خواهم انداخت. "

برندا گفت:

" من از همین میترسیدم. این واکنش شدید شما مرا میترساند و من مجبور هستم که شما را ترک کنم. "

" مرا ترک کنید؟... بدون اینکه به من اسم کسی را که این مطالب را به من نسبت داده بگوئید؟ "

برندا جواب داد :

" آه... فقط یک نفر نبوده که سعی کرده است روی پدرم تاثیر بگذارد. من اسم کسی را نمیتوانم ببرم فقط میتوانم بگویم که بیشتر از یک نفر بوده است. "

" برندا... اگر این افراد صد نفر هم باشند من حریف تک تک آنها خواهم بود. کسانی که چنین نسبتی به من داده اند که در پشت سر افرادی که من بزرگترین احترام و علاقه را برای آنها قائل هستم حرفهای نامناسبی زده ام. من همین الآن به اطلاق بر میگردم و این مسئله را در مقابل چشم همه با او در میان میگذارم. "

برندا با وحشت گفت:

" محض رضای خدا چنین کاری را نکن. رفتن تو به آنجا مرا در محظور خطرناکی قرار خواهد داد. تو که راضی به نابود کردن من نیستی؟ "

موردانت گفت:

" پس حد اقل به من بگو که من شخصی را مسبب همه این مشکلات شده درست حدس میزنم یا نه. من از تو میپرسم که آیا اسم کسی که مرا به این روز انداخته است کیولند نیست؟ "

برندا با وحشت بیشتر گفت:

" شما از یک اشتباه خود را به خطای دیگر پرتاب میکنید. شما میگوئید که دوست من هستید . منم علاقه دارم که خودم را دوست شما فرض کنم. من از شما میخواهم که یک لحظه آرام و قرار بگیرید و ببینید که من چه میخواهم بگویم. این ملاقات ما خیلی طولانی شد و بیشک هر دقیقه بیشتر ، خطرهای جدیدی برای من بوجود خواهد آورد. "

مرتون که از التماس دختر بیچاره شرمنده شده بود با ملایمت گفت:

" پس اقلا به من بگوئید که از من چه میخواهید... من بشما قول میدهم که هر کاری که شما میل داشته باشید تا جائیکه در قدرت من باشد آنرا انجام خواهم داد. "

برندا گفت:

" بسیار خوب... این کاپیتان... این کیولند... "

موردانت طاقت نیاورده و سخن او را قطع کرده و گفت:

" خدا شاهد است که من خودم اینرا میدانستم... عقل من به من حکم میکرد که همه این فتنه ها زیر سر این مرد است. "

برندا گفت:

" اگر شما سکوت اختیار بکرده و آرام نگیرید من بدون معطلی از اینجا خواهم رفت. چیزی را که من میخواهم بشما بگویم ارتباطی با شما ندارد و در مورد شخص دیگری است. بگذارید که من کار را یکسره کنم. من در باره خواهر خودم مینا صحبت میکنم. من چیزی در باره عدم علاقه او بشما نمیدانم ولی میخواهم در باره توجه آن مرد به خواهرم برای شما توضیح بدهم. "

موردانت گهفت:

" این یک قضیه کاملا واضحی است مگر اینکه چشمان من به من دروغ بگویند. من با چشم خود دیدم که این دو نفر با هم نگاه های معنی داری در و بدل میکردند. "

برندا گفت:

" دلیل نگرانی من همینست. خود منمهم از ظاهر ، صداقت و طرز صحبت کردن این مرد تحت تاثیر قرار گرفته بودم. "

موردانت گفت:

" این مرد ظاهرا قوی هیکل و خوش تیپ می باشد ولی از او خوش تیپ تر هم در همین جزیره مردان زیادی یافت میشوند. از طرز رفتار و صحبت کردن او پیداست که او کاپیتان یک کشتی خصوصی بوده و بطور دائم از خودش تعریف میکند. "

برندا جواب داد:

" شما اشتباه میکنید. این مرد در باره موضوعات مختلفی گفتگو میکند که در کشورهای دور اتفاق افتاده و او این داستانها را با فروتنی خاصی تعریف مینماید. او آنچنان با دقت و مهارت این وقایع را تعریف میکند که شما فکر میکنید آتش و صدای انفجار توپها را دیده و میشنوید. او در باره چیزهای دیگری هم صحبت میکند که شامل گیاهان، درختان و میوه های ممالک دور دست است. لباسهایی که مردم آنجا بر تن کرده و جشنهایی که میگیرند. "

موردانت با حیرت گفت:

" برندا... اینطور که پیداست این مرد خوب میداند که در باره چه چیزهایی با خانمهای جوان صحبت نماید. "

برندا گفت:

" حقیقتا همینطور است. من باید اعتراف کنم که در ابتدا من بیشتر از خواهرم از او خوشم آمده بود ولی هر چند که مینا بمراتب از من عاقلتر است من راه و رسم دنیا را بهتر از او میشناسم. من به شهرهای بیشتری مسافرت کرده و آدم های بیشتری دیده ام. "

موردانت گفت:

" پس من خواهش میکنم به من بگو که تو چه چیزی در رفتار و کردار این مرد مشاهده کردی که عقیده ات در باره او تغییر نمود؟ "

برندا لحظه ای فکر کرد و سپس گفت:

" در ابتدا او خیلی بیشتر سرزنده بود و داستانهایی که تعریف میکرد شاد و خوشحال کننده بود. با گذشت زمان داستانهای او وحشتناک و غم انگیز شده و خود او هم تغییر کرده بود. "

موردانت گفت:

" چیزی را که من نمیتوانم بفهمم اینست که چرا شما از اینکه این مرد توجه خاصی به مینا دارد و مینا هم به او بی علاقه نیست ناراحت و نگران هستید. شما که خودتان اعتراف میکنید که او مردی شایسته و فهمیده ای است . مگر شما از شوهر خواهر آینده خود بیشتر از این انتظار دارید؟ "

برندا گفت:

"موردانت ... شما فراموش کرده اید که ما چه کسانی هستیم. تمام دنیای ما در این جزیره کوچک دور افتاده خلاصه شده است. ما دختران ماگنوس ترویل در این جزیره در بالاترین مقام اجتماعی قرار داریم. من فکر میکنم که برای من که از سلسله پادشاهان نروژ هستیم کسر شان ما باشد که خود را در آغوش شخصی بیاندازیم که امواج او را به اینجا آورده و نمیدانیم متعلق بچه خانواده ای بوده و و از کجا آمده است."

مرتون گفت:

"حالا کدام دختر زرین چشم این جزیره قرار است که با این مرد از این جزیره مهاجرت کند؟"

برندا گفت:

"من چیزی در این باره نمیدانم ولی فراموش نکن که مینا هم دختر ماگنوس ترویل میباشد. پدرم شاید در مورد دستگیری از غریبه ها افراط کرده ولی بشما قول میدهم که در این مورد بخصوص کاملا سخت گیر میباشد. من بشما قول میدهم که مینا تحت هیچ شرایطی دینی را که در مقابل پدرم دارد فراموش کرده و با ازدواج با این کلیولند پدرم را با خود دشمن نماید. ولی خواهرم ناراحت و نگران است و من بخوبی میبینم که روز بروز لاغر تر و افسرده تر میشود. مثل فانوسی که سوختش در حال تمام شدن است، هر روز از روز قبل پژمرده تر میگردد."

موردانت که دلش برای دختر جوان سوخته بود گفت:

"من فکر نمیکنم که شما لازم باشد خود را بخاطر علاقه و محبت خالصی این مرد به خواهر شما عرضه میکند. دچار نگرانی کنید. شما به من بگوئید که چگونه میتوانم شما را از این نگرانی خلاص کنم و بشما قول میدهم که تمام زندگی خودم را برای اینکار خواهم گذاشت. و من میل دارم که تاکید کنم که هر حرفی پشت سر من زده شده از اساس دروغ محض بوده و من جز احترام و علاقه به فرد شما هرگز نه فکری کرده و نه کلامی بر زبان آورده ام."

برندا دست مرد جوان را گرفت و گفت:

"من کاملا این حرف شما را باور میکنم و حالا خیالم راحت تر شده است چون میدانم که دوستی دارم که میتوانم به او اطمینان کنم. اما شما چطور میتوانید به ما کمک کنید... من جواب این سؤال را نمیدانم ولی باید بگویم که این خواسته نورنا بود که من شخصا با خود شما صحبت کنم. در حالا حاضر شما میدانید که خواهرم در معرض خطری قرار گرفته که من از طبیعت این خطر آگاه نیستم. مواظب این کلیولند هم باشید و با او سر جنگ را باز نکنید چون خود شما بهتر میدانید که او یک سرباز کهنه کار و ورزیده است."

موردانت گفت:

"من خوب درک نمیکنم که چطور میتوانم به توصیه شما عمل نمایم. خداوند به من قلبی متهور و عضلاتی محکم داده است و با انگیزه ای که در خود احساس میکنم از هیچ موجود بشری ترس و واهمه ندارم."

برندا گفت:

" بسیار خوب... اگر نگران خودتان نیستید اقلاً بفکر مینای بیچاره باشید. بخاطر پدرم ، بخاطر من و هر کس دیگر خود را با آن مرد در گیر نکنید ولی از شما خواهش میکنم که او را زیر نظر گرفته و اگر امکان داشته باشد کشف کنید که او چه کسی است و از جان ما چه میخواهد. او قرار بود که بشهر ' اورکنی ' رفته و در باره کشتی که او قبلاً با آن بمسافرت میرفت تحقیق کند ولی هر روز این مسافرت را بروز دیگر موکول کرده ، همدم پدرم شده و و برای مینا هم داستانهای عاشقانه مردم دیار های دور را تعریف میکند. ما نمیدانیم این شخص کیست فقط میبینیم که هر روز از روز پیش خود را به ما نزدیکتر میکند. من دیگر بایستی بروم . نورنا امیدوار است که رابطه شما را با پدرم بهتر نماید و از شما میخواهد که هرچند پدرم و مینا با شما بسردی رفتار میکنند حتما امشب را هم در بورگ وسترا بمانید . ما بایستی در حضور دیگران این طور وانمود کنیم که دوستی صمیمانه ای بین ما وجود ندارد ولی فراموش نکنید که برندا و موردانت پیوسته همان دوستان خوب سابق هستند. "

موردانت مدتی در همان نقطه تنها نشسته و بفکر فرو رفته بود. سرزمین های دوستی و عشق با هم مرز مشترکی دارند که افراد براحتی و آرامش در آن حرکت میکنند و این تا موقعی ادامه پیدا میکند که احساس تعلق خاطری بوجود نیامده باشد. ولی یک روز این دوستی برای کسی که تا روز پیش خود را فقط دوست میدانست بکلی عوض شده و احساسات دیگری جایگزین آن میشود و دوستی بعشق تبدیل میگردد. در مورد موردانت هم این تحول میبایستی در یک چنین روزی صورت بگیرد هرچند که او بی تجربه تر از آن بود که تمام ابعاد نیروی عظیم عشق را درک نماید. چیزی که این تحول را در او ایجاد کرد سادگی و و بیگناهی برندا بود که حتی در آن لحظه ابداً بفکر خود نبوده و نگران سرنوشت خواهرش بود.

موردانت وقتی بخانه ماگنوس برگشت میهمانان دست از رقصیدن و آواز خواندن برداشته و دور هم نشسته و صحبت میکردند. ماگنوس ترویل که هنوز از تریپتولموس یلولی دل پری داشت از فرصت استفاده کرده و بمنظور اینکه او را دست بیاندازد پیشنهاد کرد که پیشکار آقای لرد برای آنها آوازی بخواند که البته یلولی این پیشنهاد را رد کرد. ولی با اشاره ماگنوس، مهمانها که در یافته بودند قصد ماگنوس چیست با دست زدن های متوالی و فریاد تریپتولموس را به خواندن آواز تشویق میکردند. او که دید چاره ای ندارد با یک صدای نخراشیده یک ترانه قدیمی یورکشایری را که در باره جمع آوری خرمن بود برای جمع شروع به خواندن کرد. اشعار ترانه کاملاً مناسب و خوب بود و با صدای گوش خراش تریپتولموس شدت در تناقض بود. خود همین باعث شد که مدعوین احساس خوبی داشته باشند و چیزی که برای تمسخر پیشکار آقای لرد طرح شده بود با موفقیت برای او تمام شد. حضار در این حال همه خسته از فعالیت روز پیش خواب آلود شده و حتی خود ماگنوس بی اختیار پلک چشمانش روی هم میرفت. این بود که ختم جشن را اعلام کرده و هر کس گوشه ای را برای خوابیدن انتخاب کرد.



فصل هفدهم

صبح روز بعد از جشن ، مدعوین که شب قبل هریک در گوشه ای خوابیده بودند با صورتهای گرفته و اغلب با سردرد بسمت اطاق صبحانه روانه بودند. ماگنوس ترویل که تجربه زیادی در این زمینه داشت از قبل به آشپز خود دستور داده بود که صبحانه مفصلی آماده نماید. کلوچه های مخصوص که از گوشت گوساله تهیه شده و مخصوص آن جزیره بود مشتریان زیادی را بسمت خود کشیده بود. انواع و اقسام ماهی ها و نان تازه پخت اشتهای همه را تحریک مینمود. جای و قهوه خیلی خوب و معطر از کشور هلند به آنجا آمده و بطور مرتب توسط مستخدمین بدست میهمانان میرسید.

بغیر از این انواع خوراکی ها از کشورهای دیگر نظیر فرانسه، بلژیک ، آلمان و ایرلند سر میز آورده شده بود. جای تعجب نبود که بد اخلاق ترین مدعوین با دیدن اینهمه خوراکی ها خوشمزه لبانشان به خنده باز میشد. کسانی که شب قبل برای اولین بار یکدیگر را دیده بودند در این صبح بدنبال یکدیگر میگشتند که دوست شب گذشته خود را پیدا کنند. صبحانه تقریبا پایان رسیده بود که اریک اسکامبستر پیشکار آقای ترویل در حالیکه یک نیزه بزرگ در دست داشت وارد شد و اعلام کرد که یک نهنگ غول پیکر در نزدیکی ساحل پیدا شده است. هیچ چیز مانند این خبر نمیتوانست ساکنین جزیره را که طبعا اهل شکار بودند از جای خود به این سرعت بلند کند. هیچ کس حاضر نبود که چنین موقعیتی را برای شکار نهنگ که خیلی بندرت در آن نواحی نزدیک ساحل میآمد از دست بدهد.

میهمانان بسمت جعبه های اسلحه دویده و هر کس خود را به وسیله ای مسلح میکرد. در درجه اول نیزه های ماهیگیری و بعد شمشیر ، زوبین و هر چه دیگر که بدستشان میرسید از قبیل داس و حتی کارد آشپزخانه را با خود بر میداشتند. یک دسته از افرادی که بهتر مسلح شده بودند تحت فرماندهی کاپیتان کلیولند با عجله بطرف قایق ها دویده و آنهایی که نتوانسته بودند سوار قایق بشوند در کنار ساحل جمع شده و به مبارزه افراد با نهنگ خیره شده بودند.

تریپتولموس بیچاره که از شب خود را حاضر کرده بود که توضیحات مفصلی به حاضرین در باره کشاورزی مدرن ارائه کند ، به این ترتیب تمام امیدش نقش بر آب شده و در این حالا به هالکرو شاعر برخورد که بدنبال قربانی میگشت. تریپتولموس متوجه شد که اگر یک لحظه توقف کند هالکرو او را شکار کرده و دیگر دست از سر او بر نخواهد داشت. در همین موقع خواهرش باربارا هم که از وجود نهنگ مطلع شده بود به برادرش نهیب زد :

"مرد... خود را زود به صحنه شکار برسان. رسم اینجا اینست که هر کس در صحنه باشد قدری از گوشت شکار نصیب او خواهد شد."

تریپتولموس که از دو جانب تحت فشار قرار گرفته بود یک چنگال بزرگ که غذای اسبها را با آن مخلوط میکردند برداشته و دیوانه وار بسمت ساحل دوید .

یک موج بزرگ نهنگ عظیم الجثه واژگون بخت را ناخواسته بیشتر بسمت ساحل و شکارچیان کشید و چون عمق آب بسرعت کم میشد ، نهنگ بیچاره احساس خطر کرده و با تمام قدرتش سعی میکرد که از منطقه کم عمق خارج شود. در این موقع دشمنان بنزدیکی حیوان بیچاره رسیده بودند و در اینحال حیوان غول آسا تقریبا زمین گیر شده بود. کسانی که در ساحل ایستاده بودند که عمدتا خانمها و پیر ها بودند از تخته سنگ ها بالا رفته که بتوانند صحنه نبرد را خوب مشاهده کنند.

معلون نبود که تریپتولموس در آن روز چه چیزی برای صبحانه خورده بود که بیکباره چنگال اصطبل را بلند کرده و برای حمله به نهنگ خود را به آب زد .

آنهایی که سوار قایق شده بودند کمی جلوتر از کسانی بودند که در ساحل خود را به محل مبارزه نزدیک میکردند ولی قایق ها مجبور بودند که با احتیاط حرکت کنند که قایقشان بگل ننشیند. بهمین دلیل هردو گروه تقریبا همزمان با هم به نزدیکی دشمن رسیدند. آنها تصمیم داشتند که به اتفاق از دریا و از خشکی به نهنگ بیچاره حمله ور شوند.

فرماندهی کسانی که از طریق خشکی خود را به صحنه کارزار رسانده بودند بطور طبیعی به ماگنوس ترویل واگذار شده بود که با فرزانی و احتیاط که لازمه هر ژنرال بزرگ است ارتش خود را رهبری مینمود. وقتی محل قرار گرفتن دشمن و موقعیت جذر و مد دریا را در نظر گرفت به نتیجه رسید که کار شکار نهنگ میتواند کاملا خطرناک بوده و حتی باعث تلفات جانی افراد بشود.

حیوان غول آسا که در حدود بیست متر طول داشت یک منطقه کوچک نسبتا عمیق برای خود پیدا کرده و بیحرکت در آنجا مانده بود. بنظر میرسید که منتظر بازگشت مد دریا بوده که خود را از آن وضعیت خطرناک نجات دهد. نیزه داران با تجربه و ورزیده بسرعت دور هم جمع شده و اینطور تصمیم گرفته شد برای جلوگیری از فرار جانور غول آسا و برگشتن او به دریا بایستی یک کابل قطور به دم حیوان محکم کرده و سر دیگر کابل را در خشکی بطور کامل مهار کنند. به این ترتیب حتی در صورت بازگشت مد دریا ، جانور بیچاره قادر به فرار نمیتوانست باشد.

سه قایق انتخاب شدند که این کار دقیق و خطرناک را انجام بدهند . قایق اولی ماگنوس را که فرماندهی همه شکارچیان را بعهده داشت حمل کرده و فرماندهی دو قایق دیگر بعهده کلیوند و مرتون گذاشته شد. همه در قایق های خود جای گرفته و منتظر دستور حمله شدند. در این فاصله تریپتولموس یلولی که با دقت به اندازه حیرت انگیز جانور نگاه میکرد با صدای بلند گفت:

" جانور به این بزرگی را با هیچ وسیله ساده و حتی یکصد گاو نمیتوان بساحل کشید. "

خوانندگان ما شاید فکر کنند که این مطلب بی اهمیت تر از آن بود که باعث ناراحتی کسی بشود ولی همین حرف ساده خون در عروق ماگنوس را بجوش آورد ، نگاه تندی به تریپتولموس کرد و با خشونت گفت:

" منظور شما از گفتن اینکه حتی صد گاو نمیتوانند این نهنگ را بساحل بکشند چیست؟ "

یلولی که از لحن پرسش ماگنوس آزرده خاطر شده بود جواب داد:

" نخیر آقای ماگنوس ترویل... شما که قاضی محل هستید و این انتظار از شما میرود که به مسائل حقوقی توجه داشته باشید که اگر حیوانی که از دریا گرفته میشود وزنش از یک حد تجاوز نماید ، جزو اموال لرد دریا داری انگلستان بوده و چون در حالا حاضر ایشان در اینجا نیستند ، در غیاب ایشان این نهنگ متعلق به عالیجناب لرد چمبرلین خواهد بود. "

ماونوس با اوقات تلخی گفت:

" آقای تریپتولموس یلولی... من بشما و اگر ارباب شما در اینجا بود بهردو شما میگفتم که تمام کسانی که جان خود را بخطر انداخته و کار این شکار را پیش میبرند حقوق مساوی از جهت استفاده از گوشت شکار خواهند داشت. این قانون ابدی و ازلی دریا

نوردان شمال اروپاست . حتی اگر یکی از خانمهایی که برای تماشا به اینجا آمده اند دستی به کابلی که برای کشیدن حیوان بساحل از آن استفاده خواهد شد بزنند ، این حق برای ایشان هم محفوظ میماند که سهمی از گوشت شکار داشته باشند. حتی اگر این خانم بچه ای در شکم داشته باشد، سهمی مساوی به کودکی که هنوز متولد نشده تعلق خواهد گرفت. "

پیشکار آقای لرد که بشدت ناراضی شده بود بعد از ادای یک جمله بزبان لاتین گفت:

" من سر حرف خودم ایستاده ام و از حق عالیجناب لرد چمبرلین و خودم دفاع خواهم کرد. "

ماگنوس جواب داد:

" پس که اینطور... ولی بگذارید بشما بگویم که ما قانون و مقررات خود را داریم و بهیچوجه برای قوانینی که عالیجناب لرد یا پیشکار ایشان به ما عرضه میشود ارزشی قائل نیستیم. فقط کسانی از این شکار سود خواهند برد که عملا در این شکار کاری انجام داده باشند. حالا شما آقای پیشکار... اگر میخواهید از این نعمت آب آورده استفاده کنید سوار قایق شده و شما پسران من... قدری برای آقای پیشکار جا باز کنید و ایشان اولین کسی خواهند بود که در شکار امروز نیزه ای ببدن حیوان فرو میکنند. "

تریپتولموس بهیچوجه مایل نبود که خود را به چنین خطری آلوده کند ولی لحن آمرانه ماگنوس و نگاه های منتظرانه شکارچیان او را متوجه کرد که رد کردن این دستور کار چندان راحتی نخواهد بود. بعلاوه میدانست که اگر سهمی از این شکار نصیب او نشود خواهرش نخواهد گذاشت که آب خوش از گلویش پائین برود. مرد بدبخت چاره ای جز اینکه چنگال اصطبل را که با خود آورده بود برداشته و سوار قایق بشود.

سه قایق که برای انجام این ماموریت خطرناک در نظر گرفته شده بودند بسمت جانور که بصورت یک توده سیاهرنگ بدون حرکت در آب مانده بود حرکت کردند. شکارچیان در سکوت کامل خود را به حیوان نزدیک کرده و با دقت هر چه تمامتر یک کابل را بدور بدن حیوان پیچیده و سر دیگر آنرا به ساحل منتقل نمودند. صدها دست برای گرفتن سر کابل دراز شد ولی قبل از اینکه این کار آنها بپایان برسد و کابل را کاملا محکم به تخته سنگی ببندند امواج مد دریا شروع شده و ماگنوس به افراد خود دستور داد که حالا چاره ای جز حمله مستقیم به جانور باقی نمانده در غیر اینصورت خیلی زود قادر خواهد بود که خود را نجات دهد. او گفت:

" حالا ما بایستی همه با هم تلاش کنیم و آقای پیشکار این افتخار را خواهند داشت که اولین ضربه را به نهنگ وارد کنند. "

این گفته روی تریپتولموس دلاور تاثیر زیادی کرد و این نکته را هم بایستی تذکر بدهیم که عدم حرکت جانور درشت هیکل و اینکه بدون مقاومت اجازه داده بود که او را مهار کنند در چشم تریپتولموس بسیار خوار و خفیف شده بود. در نظر او این ماهی غول آسا فرقی با یک حلزون سیاه نمیکرد. او برای حمله به این دشمن حقیر دیگر منتظر دستورات بعدی نشده ، معطل اسلحه ای بهتر و موقعیتی مناسبتر هم نگردیده با یک حرکت چنگال اصطبل را بدست گرفت و با تمام قدرت آنرا به پشت حیوان بیچاره کوبید. وقتی این اتفاق افتاد قایق هنوز از نزدیکی نهنگ دور نشده و به موقعیت ایمنی نرسیده بود.

ماگنوس ترویل که فقط قصد تمسخر پیشکار را داشت بهیچوجه این حمله را پیش بینی نکرده و نقشه او برای ضربه اول به نهنگ این بود که توسط یک زوبین انداز ماهر، قوی و جوان صورت گرفته که برای حیوان یک ضربه کاری بشمار بیاید. او با دیدن کاری که تریپتولموس انجام داد با وحشت فریاد زد:

" بچه ها... مواظب خودتان باشید وگرنه همه ما در اینجا غرق خواهیم شد. "

غول دریائی پس از اصابت این ضربه از جا جست و با غرشی که انفجار دیگ بخار را بخاطر میآورد کوهی از آب شور دریا در اطراف خود ایجاد کرده و در همین حال با دم خود ضربات محکمی به سطح آب وارد میکرد. بر روی قایقی که ماگنوس در آن بود بارانی شدید از آب شور در گرفت و تریپتولموس که از نتیجه عمل خود بشدت هراسناک شده بود بی اختیار بعقب جست و از روی سرنشینان قایق رد شده و زیر پای آنها افتاد. سرنشینان قایق در آن لحظه بحرانی بشدت مشغول کنترل قایق بودند که آنرا بهر قینتی شده از دسترس حیوان خشمگین دور نمایند. به این دلیل برای مدت چندین دقیقه تریپتولموس همانطور کف قایق افتاده و کسی به او کمکی نمیکرد. این وضع تا موقعی که ماگنوس به قایقرانان دستور داد که بسمت ساحل رفته و این مرد بیچاره که دیگر کاری از دستش ساخته نبود پیاده کنند.

در حالیکه این کارها در قایق اول صورت میگرفت حیوان بیزبان از همه طرف توسط سرنشینان دو قایق دیگر مورد حمله بیدریغ قرار گرفته بود. نیزه ها و زوبین های متعددی بسمت او پرتاب شده و آنهایی که اسلحه گرم با خود داشتند بطرف او شلیک میکردند. وقتی حیوان دریافت که از همه طرف با آبهای کم عمق محاط شده است و در همین حال کابلی که به او بسته بودند حرکات او را کند میکرد غرشی میکرد که دل تمام تماشاگران را بدرد آورده و فقط شکارچیان بودند که با تمام قدرت به او حمله میکردند. حالا بارانی که در اثر تقلائی او حاصل میشد رنگ خون گرفته و تمام آب اطراف برنگ قرمز در آمده بود.

حمله شکارچیان دو برابر شده و مرتون و کلیولند از همه شکارچیان دیگر شجاع تر بوده و بدون واهمه تا نزدیکی حیوان زخمی پیش میرفتند که شاید بتوانند کار او را یکسره کنند. حیوان بیچاره هم هر چند گاه بگانه تلاشی برای آزادی انجام میداد ولی پیدا بود که در اثر زخمهای متعدد و خونریزی شدید قدرت مافوق تصور خود را از دست داده و حالا که مد دریا کاملا زیاد شده و سطح آب بالا آمده بود بنظر میرسید که قادر بفرار نباشد.

ماگنوس به شکارچیان اشاره کرد که به حیوان نزدیک شده و فریاد زد:

" بچه ها... جلو بروید. این نهنگ نهنگ چند دقیقه قبل نیست و اینطور بنظر میرسد که برای آقای پیشکار روغن کافی فراهم خواهد شد که چراغ خانه آنها را در تمام مدت زمستان روشن نگاه دارد. به پیش بچه ها... "

قبل از اینکه دستور او توسط قایقرانان خودش اطاعت شود دو قایق دیگر که فرمان او را پیش بینی کرده بودند به نهنگ زخمی نزدیک شده و موردانت که میخواست برتری خود را به کلیولند ثابت کند طوری به حیوان نزدیک شد که توانست زوبین خود را تا عمق زیادی در بدن او وارد کند. ولی حیوان بینوا که تا این لحظه قسمتی از نیروی خود را هنوز حفظ کرده بود شاید بخاطر اینکه تا این لحظه نیزه هائی که بطرف او پرتاب شده صرفا زخمهای سطحی ایجاد کرده بود با دریافت این نیزه که به اعضای اصلی بدنش رسیده بود با تلاشی فوق العاده از جا پرید ، غرشی مخوف کرده ، کابل قطور را مانند یک شاخه نازک درخت قطع کرد ، با یک حرکت دم خود قایق مرتون را واژگون نمود ، از روی آب کم عمق پرید و بسمت دریا روانه شد. نیزه هائی که در پشت خود داشت او را شبیه یک جوجه تیغی عظیم الجثه کرده بود و یک خط قرمز رنگ در پشت خودش روی سطح آب باقی میگذاشت.

ماگنوس گفت:

" خواجه یلولی... به این ترتیب آرزوی شما برای دریافت روغن ماهی بزرگ بر باد رفت و چاره کار شما در شبهای تاریک زمستان استفاده از چربی گوسفند خواهد بود و یا اینکه در طول مدت تاریکی در رختخواب باشید. "

تریپتولموس زیر لب بزبان لاتین غرید:

" Operam et oleum perdidit "

[من توجه و روغن خود را از دست دادم.]

اگر یکبار دیگر کسی مرا دید که نیزه بدست گرفته و بشکار نهنگ میروم ، من همین جا اعلام میکنم که بیشتر راضی خواهم بود که نهنگ مرا ببلعد. کاری که با یونس کرد. "

[بقول سعدی یونس اندر دهان ماهی شد. مترجم.]

ناگهان صدای کلود هالکتو شاعر بلند شد که بانگ میزد:

" موردانت مرتون کجاست؟ این همه وقت او کجا بوده که از او هیچ خبری نیست؟ "

فقط در این لحظه بود که همه متوجه شدند که قایق مرتون که با ضربه دم نهنگ در هم شکسته بود واژگون شده و مرتون که در اثر این ضربه بیهوش شده بود بیحرکت روی آب افتاده و با نیروی امواج به اینطرف و آنطرف کشانده میشود.

ما قبلا برای خوانندگان خود تو ضیح داده بودیم که یکی از رسوم قدیمی و وحشیانه ساکنان این جزیره این بود که دست کمکی بسمت کسی که در آب افتاده دراز نکنند. فقط سه نفر بدون توجه به این رسم خرافاتی برای نجات موردانت جوان اقدام کردند. اولین نفر هالکرو بود که بدون معطلی از روی تخته سنگی که ایستاده بود با سر بداخل دریا شیرجه رفت و چنانکه بعدا اعتراف کرد فراموش کرده بود که شنا کردن بلد نیست. اولین غوطه ای که مرد شاعر در آب عمیق کرد این کمبود مهم را بخاطر او آورد. او دیگر قادر نبود که به بالای تخته سنگی که از آن بدریا پریده بود برگردد ولی قدر مسلم این بود که از ساحل هم خیلی دور نشده و بعد از مدتی تلاش خود را بخشی رساند.

نفر دومی که برای نجات موردانت اقدام کرد ماگنوس بود که برغم گرفتگی خاطری که از او داشت بیدرنگ از جا بلند شد که بدریا بپرد. در همین لحظه پیشکار او جلو دویده ، آستین مرد سالخورده را گرفت و فریاد زد:

" دست نگاه دارید آقا... دیگر احتیاجی به کمک شما نیست چون کاپیتان کلیولند خودش را به مرد جوان رسانده و او را بسمت ساحل میآورد. "

این جلوگیری پیشکار صادق اگر ماگنوس بچشم خود نمیدید که کلیولند سرگرم کمک به موردانت جوان بوده و قایقی هم با کمال سرعت خود را به آنجا میرساند ، نمیتوانست مانع پریدن ماگنوس سالخورده در آب سرد اقیانوس شود . ماگنوس که از شنا کردن در آب دریا منصرف شده بود با فریاد های مکرر از شکارچیان خواست که به موردانت کمک کنند. وقتی قوای کمکی به کمک کلیولند رسیده ، آنها موردانت بیهوش را بداخل قایق کشیده و بسمت ساحل روانه شدند. ماگنوس خود را از دست پیشکارش خلاص کرد و با ناراحتی از ساحل دور شد.

هر چند که او سعی میکرد که اینطور نشان بدهد که مرگ و زندگی موردانت برای او اهمیتی ندارد ولی با این وجود از پشت سر مردمی که دور مرد جوان جمع شده بودند با نگرانی سرک میکشید. تمام کمکها لازم بیدرتنگ برای جوان مصدوم صورت گرفت و همه با خوشحالی متوجه شدند که که موردانت هنوز نفس میکشید.

طولی نکشید که شکارچیان با تجربه موردانت را روی زمین نشانند و او بعد از چندین سرفه شدید، چشمان خود را باز کرد. حالا خیال همه راحت شد که این تصادف منجر به واقعه جبران ناپذیری نشده بود.

خانمها که پیوسته مهارت خاصی برای کشف احساسات یکدیگر دارند متوجه عکس العمل دو خواهر ساکن در بورگ - وسترا با دیدن جوان بیهوش که دستخوش اموج شده بود، گردیدند. مینا رنگش مانند میت سفید شده و از سر تا پا بشدت میلرزید. برندا ولی از فریاد های پیاپی خود نمیتوانست جلوگیری کند. خانمهای دیگر بیکدیگر نگاه کرده و با لبخند و چشمک عقیده خود را ابرز مینمودند.

موردانت جوان بسرعت بهبود حاصل کرده و حتی توانست سر پا بایستد. در این حال بغیر از هالکرو شاعر و یکی دو نفر دیگر کسی در اطراف موردانت باقی نمانده بود. در فاصله ای در حدود ده قدم، کلیولند ایستاده بود که آب از سر و تنش بزمین میریخت و این توجه موردانت را بخود جلب کرد. یک تبسم محو روی لبان کلیولند ظاهر شده و در صورتش علائم رضایت و افتخار ظاهر شده بود. هالکرو بدون معطلی به مرد جوان توضیح داد که که او جان خود را مدیون فداکاری کلیولند بوده و موردانت که تمام نارضایتی خود را از او بدست فراموشی سپرده بود بسمت کلیولند براه افتاد و دستش را برای ابراز تشکر بسمت او دراز کرد. کلیولند که این حرکت را دید بعوض فشردن دست مرا جوان دو سه قدم عقب رفته، دستهایش را روی سینی خود متقاطع نمود و دست دوستی موردانت را رد کرد. موردانت هم بنوبه خود یکقدم عقب رفته و با حیرت به کلیولند خیره شد.

کلیولند که متوجه حیرت مرد جوان و اطرافیان شده بود گفت:

" کافیسست... دیگر لازم نیست که یک کلمه در این باره مطلبی ابراز شود. من دینی را که بشما داشتم ادا کردم و حالا ما هم مساوی شده ایم. "

مرتون گفت:

" کاپیتان کلیولند... شما خیلی بیشتر از کاری من من برای شما کردن بگردن من حق دارید. شما بخاطر نجات من جان خود را بخطر انداختید در صورتیکه من صرفا بشما کمک کرده ولی خطری مرا تهدید نمیکرد. بعلاوه من حالا میتوانم که تفنگ شکاری شما را بشما برگردانم. "

کلیولند گفت:

" فقط ترسوها خطراتی را که را در هر اقدامی وجود دارد بحساب میآورند. خطر جزء جدا نشدنی زندگی من بوده است و من صدها بار با خطرات بزرگتر از این روبرو شده ام. و اما در مورد تفنگ... من چندین تفنگ دیگر هم دارم که هر زمان که میل داشته باشید میتوانیم ثابت کنیم که کدامیک از ما در تیراندازی ماهر تر است. "

در لحن کلام کلیولند چیزی بود که که به مرد جوان گران آمد و کلیولند که تعجب او را مشاهده کرد جلوتر آمد و زیر لب آهسته گفت:

" برادر جوان من... خوب گوش کن. در میان ما دریا نوردان رسمی وجود دارد که وقتی به دنبال هدف مشترک خود حرکت کرده و روی دست همدیگر بلند میشویم ، ما به خشکی ساحل فکر کرده و اینکه میتوانیم اختلافات خود را با بکار بردن اسلحه تسویه کنیم. "

موردانت گفت:

" کاپیتان کلیولند... من منظور شما را درک نمیکنم . "

کاپیتان در حالیکه لبخند تحقیر آمیزی بر لب داشت عقب گرد نمود و بسمت میهمانها رفته گفت:

" منم فکر نمیکنم که شما منظور مرا درک کرده باشید. "

موردانت که با چشم او را تعقیب میکرد دید که او به جمع افراد نزدیک شده و خود را کنار مینا قرار داد. پیدا بود که مینا از اقدام شجاعانه او خوشحال بوده و او را تشویق میکند.

موردانت بخود گفت:

" اگر بخاطر برندا نبود من ترجیح میدادم که در همان جا غرق شده چون هیچکس اهمیتی نمیدهد که من زنده یا مرده باشم. چیزی که این مرد به من میگوید شصت قدم زمین خشک و دو تفنگ آماده شلیک میباشد. این کار ممکن است خیلی زود صورت بگیرد ولی مطمئنا نه امروز که او جان مرا نجات داده است. "

در حالیکه او غرق در این افکار بود اریک اسکمبستر پیشکار آقای ترویل به هالکرو میگفت:

" اگر این دو مرد جوان در یک فرصت مناسب بجان یکدیگر نیفتند من هیچ چیز از رابطه افراد دستگیرم نشده است. آقا موردانت جان کلیولند را نجات میدهد و کلیولند در جواب با نجات دادن جان او چشم تمام افراد بورگ – وسترا را خیره میکند. حالا با خودت فکر کن که اگر او این موقعیت را در این خانه از دست بدهد چه اتفاقی خواهد افتاد. "

شاعر گفت:

" اینها همه شایعاتی است که توسط پیرزان انتشار پیدا میکند. "

اریک گفت:

" چیزی که من میگویم اینست که جنگ بین این دو مرد قطعی است و وقتی این جنگ سر بگیرد من مطمئن هستم که اوضاع بنفع موردانت تمام نخواهد شد. "

هالکرو با عصبانیت گفت:

"اریک... چرا تو نسبت به این مرد جوان که کار بدی در حق تو انجام نداده فکرهای بد میکنی؟ این مرد با وجود جوانی به اندازه پنجاه نفر از این افراد معمولی ارزش دارد." "

اریک جواب داد:

"بگذار هرکس از پلی که خود روی رودخانه پیدا میکند گذر نماید. این آقا موردانت هنوز خیلی کار دارد که خود را یک آقای نجیب زاده بداند ولی به کاپیتان کلیولند نگاه کن... تمام حرکاتش نشان میدهد که او یک اصیلزاده بتمام معنی است." "

هالکرو گفت:

"بسیار خوب... تو اینطور فکر کن." "

سپس رشته گفتگو را قطع کرده و بسمت ساختمان بورگ - وسترا روانه شد. مدعوین هم آنجا جمع شده و در

باره اتفاقات آنروز با یکدیگر گفتگو میکردند.

ماگنوس به میهمانانش میگفت:

"امیدوارم که کاپیتان داندردرشت هلندی که از دوستان قدیمی منست داستان این اتفاقاتی که امروز پیش آمد بگوشش نرسد. اگر او این قضیه را بفمهد تکیه کلام همیشگی خود را تکرار خواهد کرد. او خواهد گفت:

"طوفان و رعد... این افراد فقط لیاقت اینرا دارند که از جوی آب با قلاب ماهی های کوچک بگیرند." "



فصل هیجدهم

فرشته اقبال که خیلی از اوقات روی خوش نشان نمیدهد در مورد میزبان گشاده دست ماگنوس ترویل که در آنروز در شکار نهنگ دچار ناکامی شده بود با فرستادن دستفروش دوره گرد برایش به خانه او تا حدی شکست او را جبران کرد. مرد دستفروش با تبختر خود سوار یکی از اسبهای کوچک جزیره شده و بار بزرگی از اقلامی که برای فروش داشت روی اسب دیگری قرار داده و بکمک یک پسر بچه پا برهنه به بورگ - وسترا وارد شد.

برایس در ورود اعلام کرد که خبرهای مهمی با خود دارد و به این دلیل او را به اطاق غذا خوری راهنمایی کردند. به او اجازه داده شد که روی یک صندلی کوچک در گوشه یک میزجانبی نشسته و غذاهای متنوعی را که برای او میآوردند با اشتها مصرف کند. ماگنوس میهمان نواز قبل از اینکه مرد دستفروش کاملاً سیر بشود هیچ سؤالی را مطرح نکرد. فقط بعد از آن علت آمدن او را سؤال کرد که مرد دست فروش که بادی به غبغب انداخته بود اظهار داشت که او دیروز به لریک پایتخت مجمع الجزایر رسیده بود و قصد داشت که مستقیماً به این جزیره بیاید که باد سختی در گرفته که مانع از ادامه مسافرت او شده بود.

ماگنوس گفت:

"عجب... ما در اینجا هیچ باد و طوفانی نداشتیم."

مرد دستفروش گفت:

"پس به این ترتیب یک شخصی میبایستی تمام شب را در اینجا نخوابیده و مسیر طوفان را عوض کرده است. اسم او را من جرات نمیکنم ببرم ولی فقط میگویم که اسم این زن با حرف 'ن' شروع میشود."

ماگنوس گفت:

"ما منتظر اخبار جدید هستیم. باد و طوفان در این جزایر چیز مهمی نبوده و دائم با آن دست بگریبان هستیم. این اخبار جدید خودت را برای ما بازگو کن."

برایس سرش را تکان داده و گفت:

"اخبار... آنهم چه اخباری... چنین خبرهایی مدت سی سال است که شنیده نشده. فقط در آن موقع بود که کارهای اولیور کرامول چنین اهمیتی را داشت."

هالکرو گفت:

"آیا یک انقلاب دیگر در مملکت اتفاق افتاده است؟ آیا پادشاه جیمز برگشته است؟"

مرد دستفروش گفت:

" این اخباری که من دارم بیشتر از بیست پادشاه ارزش دارد. انقلاب هم کاری برای ما انجام نداده است. "

ماگنوس ترویل گفت:

" آیا یکی از مهارجه های هند به این جزایر آمده است؟ "

دستفروش گفت:

" شما دارید نزدیک میشوید. ولی آن چیزی که قرار است به اینجا بیاید یک مهارجه هندی نیست بلکه یک کشتی بزرگ مسلح که پر از کالاهای تجارتهای گرانبها است به این طرف ها آمده است . دستفروشان صادقی مانند من این اقلام را از آنها خریداری کرده و به بهای نازلی در اختیار مشتریان خودم خواهم گذاشت. "

ماگنوس گفت:

" بله... بله... اگر تو بتوانی این اقلام را ارزان در اختیار مشتریان بگذاری مطمئنا کار و بارت سکه خواهد شد. حالا به من بگو که این چه کشتی است؟ "

" راستش من نمیدانم چون من فقط با کاپیتان کشتی صحبت کردم که آدم بسیار خوبی بنظر من رسید. ولی حدس میزنم که این کشتی میبایستی از طرفهای اسپانیا آمده باشد چون محموله زیادی از پارچه های ابریشمی دارد که فقط در اسپانیا تولید میشود. بقیه بار کشتی هم انواع و اقسام پارچه های حریر، ساتن و توتون و تنباکوی اعلی و گران میباشد. آه... فراموش کردم که بگویم که بهترین شکر ، و نقره و طلای خالص هم در این کشتی بار شده است. "

کلیولند که تمام حواسش معطوف این خبر شده بود با اشتیاق پرسید:

" این کشتی چه شکلی دارد؟ "

مرد دستفروش گفت:

" شکلش مثل هر کشتی دیگری است فقط خیلی بزرگتر از کشتی هائی هست که من تا کنون دیده بودم. به من گفته شد که در دریا مانند دلفین بسرعت امواج را شکافته و جلو میرود. دوازده توپ بزرگ هم در روی عرشه دارد. "

کلیولند صدای خود را پائین آورده و آهسته سؤال کرد:

" آیا تو اسم کاپیتان کشتی را شنیدی؟ "

برایس جواب داد:

" من فقط او را با اسم آقای کاپیتان صدا کرده ام چون من برای خودم یک قانونی دارم که هرگز از کسانی که با آنها داد و ستد دارم سؤال نکنم. کاپیتان کلیولند... شما خیلی میبخشید ، من منظورم شما نیستید ولی کاپیتان هائی وجود دارند که که بععل مختلف

میل ندارند اسمی از آنها برده شود. تنها چیزی که مهم است اینست که ما به داد و ستد ادامه داده و بهترین کالا را با قیمت کم به مشتریان خود عرضه نماییم. "

ماگنوس در حالیکه میخندید گفت:

" این برایش یک مرد محتاط و مواظبی است. من مطمئن هستم که او سؤالات زیادی در ذهنش بوده که جرات مطرح کردن آنها را نداشته است. "

برایش گفت:

" آقا... من سرم بکار خودم است و دلیلی نمیبینم که یک معامله خوب را با سؤالات بیجا بهم بزنم. اگر کسی میل ندارد که اسم او روی زبانها بیفتد ، انتخاب شخصی خودش بود و ارتباطی به افراد دیگر پیدا نمیکند. ولی من میتوانم که این حقیقت را تایید کنم که این کاپیتان یک اصیلزاده کامل و خیلی خوش اخلاق است. بهمین دلیل تمام افرادی که در زیر دست او کار میکنند مانند خودش شجاع بوده و از خطرات مسافرت های دریائی واهمه ای ندارند. "

کلیولند بیطاعت شده و زیر لب گفت:

" احمق ها... "

بعد با صدای بلند اضافه کرد:

" من اینطور فکر میکنم که این ملوانان شجاع بیشتر وقت خود را در خشکی میگذرانند و وقت کافی دارند که شرح شجاعت های خود نزد دختران زیبا بیان کنند. "

دستفروش گفت:

" آنها ابا حتی یک ذره از این کارها انجام نمیدهند. کاپیتان خیلی بندرت به آنها اجازه میدهد که در جاهائیکه کشتی لنگر میاندازد کسی از ملوانان بساحل برود. خود کاپیتان با این شمشیر بلند و دو تیپانچه پر که بکمر دارد بطور دائم در روی عرشه کشتی قدم زده و همه چیز را زیر نظر دارد. "

ماگنوس که علاقه غیر منتظره کلیولند را به این کشتی ملاحظه کرد گفت:

" کاپیتان کلیولند... شاید این همان کشتی باشد که قرار است شما را با خود ببرد؟ "

کلیولند گفت:

" اگر اینطور باشد آنها میبایستی خیلی خوش شانس بوده چون وقتی من از آنها جدا شدم ، هیچکدام وضعی بهتر از من نداشتند. آقای دستفروش... آیا آنها از کشتی دیگری که میبایستی همراه آنها باشد صحبتی نکردند؟ "

برایس جواب داد:

" حقیقت اینست که آنها مطالبی در باره کشتی همراه که گرفتار مشکل شده بود میگفتند و در مورد یکی از همکارانشان که بدریا افتاده بود گفتگو میکردند. "

ماگنوس گفت :

" آیا شما در باره این کشتی به آنها مطلبی گفتید؟ شما خود شاهد تکه پاره های کشتی غرق شده بودید. "

دستفروش گفت:

" من چرا بایستی فضولی کرده و مطلبی را که به من ارتباط نداشت به آنها بگویم؟ وقتی آنها از سرنوشت کشتی مطمع شدند ، سؤال بعدی آنها طبیعتا این خواهد بود که چه بر سر محموله آن کشتی آمده بود. شما چنین انتظاری از من نداشتید که که با دادن اطلاعات نابجا یک ناو جنگی را به سواحل اینجا بکشانم که چند نفری که قدری اسباب و اثاثیه ناقابل را از دریا جمع کرده بودند بعنوان سارق دستگیر نمایند. "

ماگنوس که بشدت بخنده افتاده بود گفت:

" بخصوص اینکه اگر مال التجاره شما را تفتیش میکردند نصف بیشتر آن اسباب و اثاثیه نزد شما پیدا میشد. "

تمام حضاران از این حرف ماگنوس بخنده افتادند ولی ماگنوس خیلی زود خود را جمع و جور کرده و گفت:

" آقایان... شما البته حق دارید بخندید ولی فراموش نکنید که این قضیه برای مملکتی که در آن زندگی میکنیم شرمساری و نفرین ابدی به ارمغان میآورد. ما حقوق طبیعی افرادی را که دچار خشم طبیعت شده و کشتی آنها درهم شکسته است نادیده گرفته و اموال آنها را بیغما برده و دستی برای کمک بسوی کشتی شکستگان دراز نمیکنیم. تا وقتی که ما به این روش شرم آور خود ادامه میدهم حق ماست که توسط بیگانگان مورد ظلم و جور قرار بگیریم. "

افرادی که در آنجا حاضر بودند بعد از شنیدن این حرف که از دهان قاضی منطقه خارج میشد ، سرهای خود را پائین انداخته و پیدا بود که از کار خود که چپاول اموال کشتی شکستگان بود شرمسار و پشیمان هستند.

ولی کلیولند با سرزندگی جواب داد:

" اگر این افراد از دوستان من بشمار بیایند من در مقابل ایادی دولتی سر بلند کرده و از آنها و حقوق آنها دفاع خواهم کرد . چند جعبه چوبی ، تخت سفری و اینجور چیزها که توسط امواج بساحل آورده میشود اگر از کشتی من ناشی شده باشند من اعلام میکنم که متعلق بکسانی است که آنها پیدا کرده اند. چه اهمیتی دارد که شخصی مانند این آقای دستفروش از قبل آنها پولی در بیاورد بجای اینکه به اعماق دریا برود؟ حالا آقای برایس... کیسه محمولات خود را باز کن که خانمها بتوانند ببینند که خواهان چه اقلامی هستند. "

برندا زیر لب در گوش خواهرش گفت:

" این کشتی که به اینطرف آمده است نباید همان کشتی باشد که کلیولند منتظرش بود. اگر همان کشتی بود او از خودش خوشحالی بیشتری بروز میداد. "

مینا گفت:

" من فکر میکنم که این همان کشتی است. من دیدم از فکر اینکه به همکاران و دوستان خودش قرار است ملحق شود چشمانش برق زد. "

برندا گفت:

" از حرکت چشم نمیتوان بضمیر افراد پی برد. شاید او از اینکه از این جزیره میروود خوشحال شده بود. "

مینا گفت:

" روی افرادی که دوستی خود را ثابت کرده اند بد قضاوت نکن چون اگر اشتباه کرده باشی تمام تقصیرات بگردن خودت میافتد. "

در حالیکه این مکالمه بین دو خواهر ادامه داشت ، مرد دستفروش مشغول باز کردن تسمه هائی بود که بدور کیسه محتوی مال التجاره اش بسته بود. در این حال ماگنوس و میهمانانش او را راحت نگذاشته و در باره این کشتی غیر عادی از او سؤال میکردند. ماگنوس پرسید:

" آیا افسران کشتی از کشتی پیاده شده و بساحل آمده بودند؟ نظر مردم محلی نسبت به آنها چه بود؟ "

برایس گفت:

" رابطه آنها با مردم عالی بود. خود کاپیتان با یکی دو نفر از افسران در یک جشنی که در شهر برقرار شده بود شرکت کرده و در آنجا به پایکوبی پرداختند. ولی بعضی از آقایان متشخص شهر که مسئول ادارات مهمی مانند گمرک و دادگستری بودند خیلی از فروش اجناس کشتی به مردم راضی نبوده و مسئله مالیات را مطرح کرده بودند. آنها کاپیتان را کنار کشیده و با او کمی صحبت کردند ولی کاپیتان وقتی به درخواست های آنها نگذاشت و بهمین دلیل رفتار مردم نسبت به آنها سرد شد. کاپیتان اعلام کرد که خیلی زود از آنجا به سایر جزایر خواهد رفت. "

ماگنوس ترویل گفت:

" صاحب منصبان آن جزیره تمام سعی خود را میکنند که هرچه ممکن است گلوی اسکاتلندیها را بیشتر فشرده و تا وقتی که تمام افراد اسکاتند را بی پول و گرسنه نکرده اند دست بر نخواهند داشت. ولی اگر آنها تصمیم بگیرند که به این جزیره بیایند و از ساکنان فقیر و محروم این جزیره برای خوش گذرانی های پادشاه پول جمع کنند آنها بیشک با ما طرف خواهند بود و وظیفه هر انسان آزاده است که تا آخر در مقابل آنها مقاومت نماید. "

گفتار ماگنوس با فریاد های پشتیبانی و دست زدن طولانی مدعوین همراه شد. ولی مینا که تجربه زیادی در این گونه مسائل نداشت از پدرش هم پیشی گرفت و در حالکه صدایش بگوش کلیولند میرسید به خواهرش گفت که رفتار مظلومانه ساکنان تو سری خور جزیره باعث میشود که محصلین مالیاتی بیش از پیش به مردم زور بگویند. "

مینا ادامه داد:

" ما که بلحاظ تاریخی متعلق به دانمارک و نروژ بوده ایم ، چرا نباید خود را از قید تشریفات اداری بریتانیا خلاص کرده و در زیر پرچم کشوری مانند دانمارک قرار بگیریم ؟ مردم خیلی از جزائر دیگر با مردم دیگر بریتانیا مخلوط شده و اصالت خود را از دست داده اند ولی ما هنوز خون افراد شمال اروپا در رگهایمان در جریان است. "

مینا که هیجان زده شده بود کم کم صدایش بلند تر شده و قسمت آخر حرفش بگوش دوست قدیمی ما تریپتولموس رسید. او دیگر نتوانست خودداری کند و گفت:

" وقتی خروس پیر آواز سر میدهد خروس های جوان و در این مورد مرغهای جوان از او تقلید کرده و حتی صدایشان را از خروس پیر هم بلندتر میکنند. من از شما دختر خانم معذرت میخواهم که اگر ناخواسته شما را با حیوانات مقایسه کردم. ولی این مملکتی آزاد و سر حال است که پدر به گمرک و ماموران مالیاتی پادشاه اعلان جنگ داده و دختر از آنها تجاوز نموده و دستور شورش و جدا کردن قسمتی از خاک یک کشور و الحاق آن بکشور دیگر صادر مینماید. این روش بنظر من آخر کارش به سیاستگاه و طناب دار خواهد رسید. "

ماگنوس گفت:

" ما در اینجا درختانی نداریم که بتوان افراد را با آن حلق آویز کرد و از طناب هم برای کشیدن چرخ شخم زنی استفاده میکنیم و طناب کافی برای دار زدن مردم نداریم. "

کاپیتان هم گفت:

" و هر کسی که به گفته های این دختر خانم اعتراضی دارد بهتر است مواظب گوش و زبان خود باشد که خطر بریدن و دور انداختن آنها بسیار محتمل است. "

تریپتولموس جواب داد:

" بله... البته... اگر هر کسی که حرفی برای گفتن دارد تهدید به بریده شدن زبان و گوشش بشود همان اتفاقی برای جامعه خواهد افتاد که در اینجا افتاده و مردم مانند صد سال پیش با بدوی ترین وسائل کشاورزی میکنند. "

کاپیتان که لبخند میزد گفت:

" آقای یلوی... خوب گوش کن... امیدوارم که رفتار و کردار من جزو چیزهائی نباشد که شما قصد دارید در این جزیره تغییر بدهید چون این میتواند برای شما خیلی گران تمام شود. "

تریپتولموس گفت:

"گران تمام خواهد شد و خیلی مشکل خواهد بود. ولی کاپیتان کلیولند... نگران نباشید. من به این جزیره آمده ام که رابطه انسان را با زمین بهبود ببخشم ولی کاری به رابطه انسان با دریا ندارم. من با شما رابطه ای ندارم."

کاپیتان گفت:

"پس در اینصورت بیا با هم دوست باشیم."

تریپتولموس در جواب چند جمله به لاتین اظهار کرد. کاپیتان گفت:

"من در گذشته همانطور که مسافرت های فراوانی انجام داده ، کتابهای زیادی هم خوانده بودم ولی این آخرین اتفاقی که برای من رخ داد ، همه اطلاعات زبانهای خارجی را از مغزم زدود. حالا بگذریم... برایش... آن کیسه خودت را به اینجا بیاور که ببینیم در آن چه چیزهایی است که ممکن است بدرد ما بخورد."

دستفروش با لبخندی مغرورانه بسته بزرگ را باز کرده و کالائی را که هرگز در گذشته با این کیفیت بالا عرضه نکرده بود در معرض دید خانمها و آقایان گذاشت. پارچه های دست دوزی شده و گلدوزیهای باشکوه چشم همه را خیره کرده بود. فقط خانم باربارا یلولی بود که اعلام کرد که حتی نگاه کردن به این اقلام زیبا و گرانبها معصیت دارد.

بقیه ولی کاملا هیجان زده شده و از دستفروش قیمت آنها را سؤال میکردند. قیمت هائی که دستفروش روی این اقلام گذاشته بود طوری پائین بود که تقریبا فرقی با عرضه کردن آنها بصورت مجانی نداشت. بدیهی است که خود همین قیمت گذاری نشان میداد که دستفروش آنها را بقیمت واقعا نازلی خریداری کرده است. همین ارزانی باعث شد که تمام اجناس در مدت کوتاهی بفروش رسیده چون در آن جزیره مانند هر جای دیگر افراد فقط بخاطر احتیاج خرید نمیکند و در اغلب موارد جنس را به این دلیل میخرند که آنها گرانتر بفروش برسانند . کسی که بیشتر از هر کس دیگر خرید کرد کاپیتان کلیولند بود که کیسه دستفروش را تقریبا خالی نمود که برای خانمهای حاضر در جلسه هدیه ای تهیه کند. البته در راس همه ، مینا و برندا قرار داشتند که بهترین هدایا شامل حال آنها شد.

ماگنوس گفت:

"من متاسفم که باید اقرار کنم که خانمهای جوان این هدایا را از طرف شما بعنوان یادگاری نگاه خواهند داشت چون اینطور که معلوم است شما خیلی زود اینجا را ترک خواهید گفت."

اینطور پیدا بود که این سؤال باعث دستپاچگی کاپیتان کلیولند شده بود. او بعد از قدری مکث جواب داد:

"من واقعا نمیدانم که این کشتی همان کشتی است که قرار است بدنبال من بیاید. ولی در هر صورت من بایستی مسافرت کوتاهی به شهر 'کرک وال' که این کشتی در آنجا لنگر انداخته داشته باشم. بعد از آن من باردیگر به اینجا بروم گشت که با همه شما خداحافظی کنم."

ماگنوس بعد از لحظه ای تفکر گفت:

" در این صورت من شما را با خود به این شهر خواهیم برد چون باید در بازار سالیانه و جشن های مربوط آن شرکت داشته باشم . من اغلب به مینا و برندا قول داده بودم که در موقعیت مناسب آنها را به این جشن ببرم . شاید کشتی که منتظر شماست و یا فروشندهگان این بازار متاعی داشته باشند که من میل داشته باشم خرید کنم. من همواره میل داشته ام که انبار من پر از اقلام جالب توجه باشد. ما با کشتی کوچک خودمان به اورکنی خواهیم رفت و اگر شما هم مایل باشید میتوانید با ما به آنجا بیایید. "

کلیولند با خوشحالی این دعوت را پذیرفته و تصمیم گرفت که تمام محتویات کیسه دستفروش را یکجا خریداری کند. او بدون اینکه توجهی به میزان پولی که در کیف پولش بود همه پولها را بدون شمارش به برایش داد که او با خوشحال پولها را در جیبش جا داد. باربارا یلولی که این بی توجهی آشکار را به پول مشاهده کرد در گوش برادرش گفت:

" اگر این مرد میتواند با این گشاده دستی پول های خود را دور بریزد مطمئنا میتواند برای رفتن به اورکنی بجای مسافرت با قایق کوچک ماگنوس ، سوار کشتی بزرگ و خوبی بشود. "

ولی این احساس خشم آلود دیری نپائید چون از آنجائیکه بنظر میرسید هدف کلیولند در آن روز جلب نظر موافق حاضران نسبت به خود بود با یک لباس پشمی که از نرمی و ظرافت مانند پر پرندگان بود به او نزدیک شده و گفت :

" خانم... این قسمتی از لباس یک خانم متشخص اسپانیایی است که در آنجا بنام 'مانتیلا' نامیده میشود. از آنجائیکه این لباس درست به اندازه خانم باربارا یلولی بوده و خیلی زیاد مناسب آب و هوای این جزیره است ، من اینرا بشما تقدیم میکنم. "

باربارا نه تنها با کمال خوشحالی و با لبخندی شیرین این هدیه را پذیرفت بلکه اجازه داد داد که کاپیتان برای پوشیدن این بالا پوش به او کمک نماید.

در حالیکه کلیولند به این ترتیب در بین حاضرین برای خود دوستانی دست و پا میکرد موردانت مرتون یک زنجیر مطلا با این خیال که آنرا در خلوت به برندا هدیه کند از مرد دستفروش ابتیاع کرد. بهای زنجیر اعلام شد و زنجیر کنار گذاشته شد. کلود هالکرو هم نظرش یک جعبه کوچک نقره ای را گرفته بود که ظاهرا آنتیک بود و او قصد داشت که از آن برای نگهداری توتون های خودش استفاده کند. ولی در موقع پرداخت پول هالکرو که پیوسته با بی پولی دست بگریبان بود از دستفروش خواست که آنرا بطور نسیه به او داده و پول خود را بعدا وصول نماید. موردانت که در همان گوشه که آن دو نفر زیر لب با هم صحبت میکردند نشسته بود و شنید که دستفروش به هالکرو میگوید که او مشتری نقد در آنجا داشته و بعلت ارزان بود تمام کالاها از دادن نسیه به او معذور میباشد. هالکرو دستش را بطرف جعبه نقره ای دراز کرد ولی دستفروش با کمال سرعت جعبه را برداشته و از دسترس او دور نمود. در همین لحظه موردانت بهای جعبه را که توسط دستفروش اعلام شده بود روی میز گذاشت و گفت که لزومی ندارد که خواجه هالکرو آن جعبه را ابتیاع کند چون از قبل آنرا برای دادن هدیه به او خریداری کرده است. شاعر گفت:

" دوست جوان و عزیز من... من میل ندارم که باعث شوم که تو پولهای خودت را خرج من کنی ولی این جعبه مرا بیاد شاعر بزرگ 'جان' میاندازد که من این افتخار را داشتم که از جعبه توتون او استفاده کنم. من فقط با این شرط این هدیه را قبول میکنم که اجازه بدهی در آینده نزدیک پول ترا پس بدهم. "

دستفروش پول موردانت را برداشته و گفت:

" کار خرید و فروش این جعبه بپایان رسید و شما مسئله پولی را بین خود حل کنید. این جعبه به آقا موردانت فروخته شد. "

کاپیتان کلیولند که نظرش به گفتگو جلب شده بود از جا پرید و به دستفروش گفت:

" چطور جرات میکنی که یک جنس را دو بار بفروش برسانی؟ تو تمام اجناس خود را قبلا یکجا به من فروخته بودی. "

تمام میهمانان از این مداخله کلیولند متعجب شده و برایش در مقابل این سؤال مستقیم با توجه به اینکه میل نداشت چنین مشتری خوبی را ناراحت کند با تمجیح جواب داد که خدا میداند که او هرگز قصد نداشت که باعث آزردهی خاطر آقای کاپیتان بشود.

مرد دریا نورد با خشونت گفت:

" چطور به خود اجازه دادی که اموال مرا بفروش برسانی؟ او جعبه نقره ای و زنجیر سر مطلا را برداشت و به دستفروش گفت:

" فوراً پول این آقای جوان را به او پس بده و سعی کن هرگز از مدار صداقت و امانت خارج نشوی. "

دستفروش که گیج شده بود دست به جیب کرد که پول موردانت را به او پس بدهد ولی مرد جوان که از این دخالت کاپیتان آزرده خاطر شده بود گفت:

" این اقلام فروخته شده و پولش هم بشما پرداخت شده است. شما بزبان خود اعلام کردید که این اقلام را به من فروخته اید .
خواجه هالکرو شاهد است که شما این اقلام را به فروختید. این اقلام حالا به من تعلق دارد و من نه بشما و نه بکس دیگری چنین اجازه ای میدهم که دست به اموال من بزند. "

کلیولند گفت:

" مرد جوان... اموال شما؟... این اقلام به من تعلق دارد چون من با برایش قبل از اینکه بطرف خانم باربارا بروم توافق کردم که تمام اقلام داخل کیسه را یکجا از او بخرم. "

برایش که پیدا بود هیچ کدام از طرفین را نمیخواهد ناراحت کند گفت:

" من... من... خیلی خوب نشنیدم که شما چه گفتید. "

ماگنوس که دید کار بالا گرفته وارد دعوا شد و گفت:

" کافیس... کافیس... بخاطر چیزهای جزئی دعوا براه نیاندازید . ما در حال حاضر به اطاق رقص خواهیم رفت . این اقلام نزد برایش باقی خواهد ماند و بعنوان قاضی منطقه و صاحبخانه فردا صبح خود من این مسئله را حل خواهیم کرد. "

قوانین وضع شده توسط ماگنوس در خانه خودش ، به قوانین کشور ماد ها که مشهور است هرگز تغییر نمیکرد شباهت داشت. دو مرد جوان که دشمنانه بیکدیگر نگاه میکردند ، در دو جهت مخالف از اطاق خارج شدند.

خیلی بندرت اتفاق میافتد که روز دوم جشن های طولانی مدت بخوبی روز اول باشد. افراد روحا و جسما خسته شده و بهمین دلیل مجلس رقص بهیچوجه جذابیت روز اول را نداشت. نیمساعت از نیمه شب گذشته ماگنوس طوری خسته شده بود که به اجبار به ختم جشن و سرور اشاره نمود.

به محض اینکه افراد از انباری که اطاق رقص نامیده میشد بیرون رفته و هر یک بسمت جائی که قرار بود اسراحت کنند روانه شدند ، هالکرو موردانت را بگوشه ای کشید و به او گفت که از طرف کاپیتان کلیولند برای او پیغامی دارد.

قلب موردانت به تپش افگتاد و گفت:

" پیغام؟!... حتما معنای این پیغام دوئل است . "

هالکرو گفت:

" چه کسی شنیده بود که هرگز در این جزیره آرام دور افتاده چنین اتفاقی بیفتد؟ آیا بنظر شما من چنین آدمی میآیم که پیغام رسان کشت و کشتار باشم؟ آنهم در مورد شخصی مثل شما که از صمیم قلب دوست میدارم. من از آن قبیل آدمهای دیوانه نیستم. من فقط میخواستم بگویم که این کاپیتان دلش در گرو آن دو قلم جنسی است که شما خریداری کرده بودید. "

موردانت مرتون گفت:

" من سوگند یاد میکنم که او هرگز دستش به آن دو قلم جنس نخواهد رسید. "

هالکرو گفت:

" بسیار خوب... ولی بحرف من گوش بدهید. او با علائمی که در روی آن دو قطعه است متوجه شده که که آنها در قیل به او تعلق داشته است. حالا اگر شما به من لطف کرده و هدیه مرا به من بدهید من بایستی بشما اعلام کنم که آنرا به این کاپیتان پس خواهم داد. "

موردانت با خود فکر کرد که حتما برندا هم همین کار را خواهد کرد. بعد به هالکرو گفت:

" بسیار خوب... حالا که درست فکر میکنم به این نتیجه رسیده ام که این کاپیتان میتواند اسباب بازیهای خودش را داشته باشد. ولی این کار صرفا تحت یک شرط صورت خواهد گرفت. "

هالکرو گفت:

" نخیر... مرد جوان شما با این یک شرط همه چیز را خراب خواهید کرد. "

موردانت گفت:

" قدری شکیبائی داشته باش... شرط من اینست که که او اسباب بازیهای خود را در عوض یک قبضه تفنگ که او در قبل به من هدیه داده نگاه دارد. به این ترتیب هیچ کدام از ما چیزی از دیگری طلبکار نمیشود. "

هالکرو گفت :

" من حالا متوجه شدم که منظور شما چیست. شما بهتر است به دستفروش بگوئید که آن دو قلم جنس را به کاپیتان میبخشید که دیوانه وار به آنها علاقه پیدا کرده است. منم به کلیولند شرط شما را ابلاغ میکنم. به این ترتیب برایش این دو قلم جنس را دو بار فروخته و پول آنرا دریافت کرده است. فکر نمیکنم که ندای وجدان او را از این بابت خفه کند. "

بعد از آن هالکرو بدنبال کلیولند رفته و موردانت هم دستفروش را در اطاق رقص پیدا کرد و به او دستور داد که در اولین فرصت آن دو قلم کالا را به کاپیتان کلیولند تحویل دهد. دستفروش با احترام گفت :

" آقا موردانت... شما کاملا حق دارید. شما یک جوان اصیلزاده و آینده نگری هستید. یک عکس العمل آرام و حساب شده از بروز خیلی از مشکلات جلوگیری میکند. و میل دارم بشما بگویم که من برای هر کاری که از دست من بر بیاید در خدمت شما هستم. در ضمن باید بشما بگویم که ماگنوس ترویل در این قضیه جانب شما را رها نخواهد کرد. "

موردانت گفت:

" شما این حرف را به این علت میزنید که ابا در این مورد از خود واکنشی بنفع من نشان ندادید. اگر شما در آنجا تأیید کرده بودید که معامله بین من و شما انجام گرفته بود همه چیز بنفع من تمام میشد. "

دستفروش گفت:

" آقا موردانت... من انکار نمیکنم که شما در آن معامله حق داشتید ولی این قضاوت من صرفا بر اساس قوانین داد و ستد است . من صدها کیلومتر راه رفته که اجناسی خوب ببهای مناسب پیدا کنم و آنها را با کمک منفعت به مشتریان خود بفروش برسانم. ولی کار من قضاوت بین دو فرد که با یکدیگر به دلایل مختلف دشمنی دارند نمیباشد. "

موردانت که از این توضیحات برایش راضی نشده بود گفت:

" هیچ کس از شما چنین درخواستی نکرده است. تنها چیزی که از شما خواسته شده بود این بود که به وجدان خود مراجعه و تکلیف این خرید و فروش را روشن کنید. "

برایش گفت:

" وجدان من بایستی اعتراف کنم که موجود بسیار ضعیفی است و بخصوص وقتی پای کشمکش و جنگ بین افراد پیش میآید صدای این وجدان تقریبا قطع میشود. "

موردانت گفت:

" و حتی وقتی صدایش قطع هم نشده شما عادت ندارید که به آن گوش فرا دهید. "

برایس با تاکید گفت:

" شما خود در روی سینه خود چیزی دارید که عکس این مطلب را ثابت میکند. "

موردانت با قدری عصبانیت گفت:

" در سینه من؟... در سینه من چه چیزی از شما وجود دارد؟ "

" آقا موردانت... من منظورم روی سینه شما بود. هیچ کس نمیتواند ادعا کند که آن جلیقه زیبائی که روی سینه شما قرار دارد و باعث تحسین افراد میشود با قیمت چهار دلار فروشنده آن کلاه سر شما گذاشته است. پس بهتر است با من جنگ و دعوا نکنید. :

موردانت گفت:

" مرد ابله... من با شما جنگ و دعوائی نکرده ام. "

دستفروش گفت:

" من از این بابت خیلی خوشحالم و اگر نصیحت مرا میپذیرید من بشما عرض میکنم که از جنگ با کاپیتان کلیولند احتراز کنید. او از آن افرادی است که کشتن آدم برای او فرقی با کشتن ماهی ندارد. تجارت آنها جنگ است و آنها زیر سایه جنگ زندگی میکنند. روش آنها هم اینست که از وجود افراد شریفی مانند شما استفاده کرده و شما نمیبایستی چنین اجازه ای به او بدهید. "

موردانت به این نصیحت دستفروش خندید و به او شب بخیر گفت. بعد به اطاقی که پیشکار آقای یرویل برای او در نظر گرفته بود رفت که در آنجا یک تخواب سفری کشتی انتظار او را میکشید.



فصل نوزدهم

دختران ماگنوس ترویل در همان اطاقی میخوابیدند که اطاق خواب مادرشان بود. وقتی مصیبت فوت خانم ترویل به ماگنوس وارد شد، از آن اطاق تنفر پیدا کرده و دیگر پای خود را در آن جا نگذاشت. در آن موقع دختر بزرگ مینا فقط چهار سال داشت و این اطاق محل اقامت او و خواهرش گردید. در طول سالها که دو خواهر رشد کرده و بزرگ شدند، وضع اطاق نیز تغییر پیدا کرده و به بهترین پُرده ها و مبلمان مزین شد.

این اطاق جایی بود که دو خواهر با یکدیگر درد دل کرده و یکدیگر را در جریان خصوصی ترین اتفاقات و احساسات خود میگذاشتند. ولی از وقتی که کلیولند در خانه آنها اقامت گزید هر کدام از خواهران مطالبی داشتند که برای آنها سخت بود که با دیگری وارد مذاکره شوند. مینا توجه کرده بود که خواهر کوچکش نسبت به کلیولند نظر چندان مناسبی نداشته و شواهدی پیدا کرده است که او را آدم قابل اطمینانی نداند. برندا هم بنوبه خود در دل خواهرش را ملامت میکرد که خیلی با عجله و بدون تحقیق کافی بصف دشمنان موردانت مرتون که در راس آنها کلیولند و پدرش بود پیوسته است. هر کدام از خواهران متوجه بودند که طرف دیگر آن خواهر همیشگی نبوده و مسائلی را از یکدیگر پنهان میکنند. البته در صورت ظاهر آنها مثل همیشه با یکدیگر صمیمی بوده و سعی داشتند که هیچ کس از این جدائی فکری اطلاع حاصل ننماید.

در آن شب بخصوص که خواهران به اطاق خواب خود رفتند بیشتر از هر موقع دیگر توجه پیدا کرده بودند که روز بروز فاصله بین آندو بیشتر و بیشتر میشود. پیشنهاد مسافرت به 'کرک وال' در موقعی که اغلب ساکنان این جزایر خود را برای شرکت در بازار سالیانه و جشن به آنجا میرساندند میتوانست در زندگی یکنواخت و آرام خواهران در آن جزیره دور افتاده تغییری ایجاد نماید. فقط چند ماه پیش اگر آنها قرار بود که به چنین مسافرتی بروند، از فرط شوق تا ساعاتی بعد از نیمه شب در باره آن با یکدیگر صحبت کرده و حتی قبل از مسافرت، از پیش بینی چیزهایی که در انتظار آنها میتوانست باشد لذت میبردند. ولی در این شب بخصوص بمحض اینکه ذکری از این مسافرت بعمل آمد، رشته مکالمات گسسته شد چون هر دو خواهر احساس کردند که توافق و نقاط مشترکی در این باره نداشته و ممکن است که کار آنها به مشاجره بکشد.

رابطه بین دو خواهر چنین بود که حتی در این لحظه هیچ یک دیگری ملامت نکرده و تمام تقصیرها به گردن خود میگذاشت. آنها بگردن یکدیگر دست انداخته، همدیگر را در آغوش گرفته و خواهرانه یکدیگر را بوسیده و شب بخیر گفتند. ولی وقایع روز قبل و ناراحتی های فکری مانع از خواب راحت آنها شده و هر کدام بنوبه خود دچار کابوس شده بود. آنها از خواب بیدار شده و هر کدام فکر میکردند که هنوز خواب میبینند. آنها صدا آوازی را میشنیدند که بنظرشان آشنا آمده و با کمال تعجب دریافتند که این نورنا است که در اطاق نزدیک شومینه نشسته و برای خودش آواز میخواند.

او لباس بلند خود را بتن داشت و بدنش در نور ضعیف فانوس به جلو و عقب میرفت. او یک آواز غمگین و تا حدی ترسناک را زمزمه میکرد.

نورنا برای دختران ترویل چهره ناشناخته ای نبود ولی ورود او به اطاق خواهران در آن ساعت از شب و آوازی که میخواند روی خواهران بی تاثیر نبود. آن دو خواهر عقیده کاملاً متفاوتی در باره قدرت ماوراء الطبیعه نورنا داشتند.

مینا با وجودیکه از لحاظ هوش و استعداد بر خواهر خود ارجحیت داشت بعلت قدرت تخیل زیاد به حرفهای نورنا گوش داده و از داستانهایی که نورنا از قدرت ماوراء الطبیعه خودش برای او نقل میکرد لذت میبرد. برندا ولی با وجود جوانی چندان اعتقادی به این

حرفها نداشته و اغلب برای جلوگیری از خنده خود دچار مشکل میشد. هالکرو در این باره حرف جالبی میزد. او میگفت در رابطه با مسائل خرافی مینا بدون ترس و لرز آنها را باور میکرد و برندا با ترس و لرز آنها را باور نداشت.

تحت این شرایط بمحض اینکه مینا از خواب بیدار شد از جا پرید که نزد نورنا رفته و به او خوش آمد بگوید. بعکس او برندا که نورنا را زنی دارای اختلال مشاعر تصور میکرد بسرعت دست خواهرش را گرفت و مانع جلو رفتن او شد. ولی مینا که در آن لحظه دچار یک بحران روحی بود خود را از دست خواهرش جدا کرد، ربدو شامبری روی دوشش انداخت و بطرف نورنا رفته و گفت:

" نورنا... اگر شما شما به اینجا آمده که ماموریتی را به انجام برسانید من باید باید بگویم که حد اقل یکی از ما دونفر بشما اعتقاد کامل داشته و هر مطلبی باشد با کمال احترام و بدون ترس آنرا قبول خواهیم کرد. "

برندا هم بنوبه خود گفت:

" نورنا ... نورنای عزیز... هر حرفی که برای گفتن دارید لطفا آنرا برای فردا نگاهدارید . مستخدمه خانه را صدا خواهم کرد که یک جای خواب مناسبی برای شما پیدا کند. "

نورنا گفت:

" من احتیاج به رختخواب ندارم. چشمان منم بسته نخواهد شد. این چشمان چیزهای زیادی دیده است ولی تا وقتیکه ماموریت خود را تمام نکرده ام استراحت نخواهم کرد. مینا... تو اینجا بنشین و تو دختر کوچک با صدای لرزان هم روی این صندلی بنشین تا من این فانوس را قدری پر نورتر کنم. یک لباسی هم بتن بکن چون نقل من طولانی است و بدنت از سرما به لرزه خواهد افتاد. "

برندا گفت:

" نورنا عزیز... محض رضای خدا هر چه برای گفتن داری آنرا در روشنایی روز به ما بگو . سحر نزدیک شده و اگر حرف تو ترسناک است بهتر است آنرا در روز بما بگوئی. "

میهمان ناخوانده گفت:

" ابله... صبر داشته باش... نورنا چنین داستانی را در روز روشن نخواهد گفت که باعث شود خورشید به درگاه ملکوت باز گشته و همه جا تاریک بشود و صدها قایق ماهیگیری که در روز برای گرفتن ماهی حرکت میکنند سر در گم شده در حالیکه خانواده آنها منتظر آنها هستند. عفریتی که برای شنیدن حرفهای من بالهای سیاه خود را گشوده و به اینطرف پرواز میکند ، بگذار این کار را در شب انجام بدهد که هیچ کشتی در روی دریا نیست. "

مینا گفت:

" نورنای خوب... با برندا کمی مهربانتر باش و این داستان را بجائی دیگر و وقتی مناسبتر موكول كن. "

نورنا پافشاری کرده و گفت:

" نخیر دختر خانم... این داستان در حالی که این فانوس هنوز روشن است بایستی گفته شود . داستان من در روشنایی روز نباید گفته شود. فقط تا وقتی که شعله شمع هنوز نور میپراکند بایستی تمام شود. من این فانوس را مابین شما و خودم میگذارم و عفریتی که به اینجا خواهد آمد از این شعله ترسیده و به ما نزدیک نخواهد شد. "

خواهر ها اطاعت کرده و مینا با وحشت به اطراف خود نگاه کرد که ببیند عفریت بالدار در آن حدود آمده یا خیر. نورنا بدون توجه به هیچیک از آنان حرف خود را شروع نمود:

" دختران من... شما خوب میدانید که خونی که در رگهای من جاریست همان خون شما میباشد. ولی پدر بزرگ شما اولاف با پدر من که نام او ارلند بود دشمنی زیادی پیدا کرد. پدر این دو برادر قبل از مرگ جزائر اورکنی را که ما در یکی از آنها زندگی میکنیم به ارلند داده و زمینهای هیالتلند را برای اولاف نگاه داشته بود. این تقسیم باعث بروز اختلاف بین دو برادر شد چون ارلند اعتقاد پیدا کرد که در حق او احجاف شده است و وقتی وکلای مربوطه سند زمینها را تنظیم کردند او به یکی از جزائر اورکنی رفت و برادرش را نفرین نمود.



ولی عشق صخره ها و کوه ها هنوز در دل ارلند جای کرده بود و خانه خود را در زمینها مسطح و سرسبز نساخته و در بالای یک کوه رفیع درست کرد. پدرم در تنهایی تمام معلوماتی را که در طی سالها کسب کرده بود ، در اختیار من گذاشته و در دوره پیری این وسیله وقت گذراندن او شده و من به او کمک میکردم. من صخره هائی را که در روی آن افرادی را که قربانی ' اودین ' خدای

مردم شمال اروپا شده بودند میشناختم و یک کشیش در همان نزدیکی زندگی میکرد. این صخره ها محل رفت و آمد برزیگران محلی شده بود که من از آنها وحشتی نداشتم. من در آن حوالی قدم میزدم و کنار چشمه ای که در آنجا بود استراحت کرده و گاهی بخواب میرفتم.

ولی از بدبختی من تخته سنگی با شکلی عجیب در آنجا بود که نظر مرا بخود جلب کرده که غریبه ها به آن با کنجکاوی نگاه کرده و مردم محلی از آن نفرت داشتند. در جلو این تخته سنگ راه باریکی بود که در گذشته بیک درب کوچک منتهی میگردد. حالا دیگر دری باقی نمانده و داخل تخته سنگ در معرض باد و باران قرار گرفته بود. چوپان های محلی از این محل احتراز میکردند چون اعتقاد داشتند که صاحب اولیه آن که سالها بود از دنیا رفته بود هنوز در آنجا بوده و کسانی او را دیده بودند.

مینا ... من از چیزی نمیترسیدم و کاملاً معصوم مانند خود شما بودم. در عالم کودکی من میل داشتم که همه چیز را خودم کشف کرده و به اطلاعات خودم اضافه نمایم. من دلم میخواست که مانند زنان تاریخی شمال اروپا در زیر آبهای سرد دریا شنا کرده ، ارواح قهرمانان را احضار و بر عناصر طبیعت حکومت نمایم. من در آتش کشف راز و رمز گذشتگان میسوختم . خودم را بنزدیک تخته سنگ رسانده و درخواست کمک کردم. "

مینا گفت:

" حتما روح خبیث صاحبخانه هم ندای ترا شنیده و برای کمک بتو حاضر شد. "

نورنا صدای خود را پائین آورده و گفت:

" ساکت باش... این روح را مسخره نکن... او اینجاست و صدای ما را میشنود. "

برندا از جای خود بلند شده و گفت :

" من به اطاق مستخدمه میروم و شما مینا را با نورنا تنها گذاشته که او داستان خود را تمام نماید. من از اینجور داستانها خوشم نمیآید. "

او در حال خروج از اطاق بود که خواهرش از خروج او ممانعت کرد و گفت:

" آیا شهامت تو تا همین حد هست که داستانهای که پدرمان بارها برای ما تعریف کرده بود باور نداشته باشی؟ چیزی که نورنا به ما میگوید سرنوشت پدر و خانه اوست. من بتو اطمینان میدهم که فرد بیگناه نباید از چیزی وحشت داشته باشد. "

برندا زیر لب گفت:

" مینا ... من ترا ترک نخواهم کرد چون میل ندارم که ترا با این زن ترسناک تنها بگذارم. من از مستخدمه خواهم خواست که او به اینجا بیاید. "

نورنا گفت:

" دختر خانم... تو همچین کاری را نخواهی کرد. داستان مرا هم قطع نکن چون قبل از اینکه این شمع تمام شود من بایستی آنرا
بپایان برسانم. "

برندا بخود گفت:

" منم از درگاه ملکوت متشکر خواهم شد که هرچه زودتر این شمع به اتمام برسد. من وسوسه شده ام که آنرا فوت کرده و
خاموشش کنم. ولی در آن صورت این زن در تاریکی با ما خواهد بود که بمراتب ترسناک تر است. "

بعد سر جای خودش نشست و بداستان نورنا گوش فرا داد. نورنا در ادامه داستان گفت:

" یک روز گرم تابستان در حدود ظهر بود که من در نزدیکی این تخته سنگ نشسته بودم که ناگهان آسمان که تا آن موقع کاملا
صاف بود بناگاه بشدت ابری و تاریک شده بطوریکه به نیمه شب بیشتر شباهت داشت تا آسمان وسط روز. برقی جستن کرد و
دشتی را که زیر پایم بود برای لحظه ای روشن ساخت. صدای رعد که بلافاصله بلند شد در میان تخته سنگها پیچید و انعکاس پیدا
کرد. مثل این بود که سنگهای عظیمی از بالای کوه بطرف دره سرازیر شده اند. یک لحظه بعد باران سیل آسائی شروع شد که مرا
مجبور کرد که بداخل محفظه ای که در تخته سنگ وجود داشت بروم.

در این اطاقک سنگی ، یک قطعه سنگ قرار داشت که مانند یک نیمکت بود و من روی آن نشستم و به اطراف خیره شدم چون
دلیل وجود یک چنین جایی را درک نمی کردم. آیا واقعا دست بشر آنرا ساخته بود یا این مکان غار مانند توسط خدایان اسکادیناوی
درست شده بود. شاید هم قبر یکی از رؤسای قبائل اسکادیناوی بود که به همراه اسلحه و پولهایش در آنجا مدفون شده بود.

خواب بطرز غریبی بر من غلبه کرده بود که ناگهان با صدای غرش دومین رعد از جا پریدم. در روشنائی ضعیفی که از بالای غار
بداخل میتابید من یک موجود کوتوله را مشاهده کردم که روی نیمکت سنگی کوچکتر نشسته و به من نگاه میکند. از جا پریدم
ولی این از ترس نبود چون خون رؤسای قبایل عهد کهن در رگهای من جاری بود. این موجود شروع به صحبت کرد و من متوجه
شدم که بزبان نروژی قدیمی صحبت میکند که من خیلی کم آنرا درک میکردم. من معنای حرفهای او را که شبیه حرفهای
کشیش های بت پرست بود خوب نمیفهمیدم .

من سعی کردم که جواب او را بدهم ولی تلاش من بیفایده بود چون این موجود ناگهان دود شد و بهوا رفت. من تا آن موقع
نترسیده بودم ولی در آن لحظه وحشت بر من مستولی گردید. از غار بیرون دویده و خودم را به فضای آزاد رساندم. طوفان رد شده
و همه جا در آرامش فرو رفته بود. من نفسی تازه کرده و بسرعت خود را بخانه رساندم.

شاید بنظر عجیب بیاید ولی من به خودم قبولانده بودم که همه این چیزها را در خواب دیده و واقعیت نداشته است. شاید هم چون
برای مدتی طولانی تنها زندگی کرده بودم ، این همه را در ذهن خود مجسم کرده که بر احساس تنهائی خود غلبه نمایم. برای
مدتی من این واقعه را فراموش کرده و با جوانان هم سان و سال خودم معاشرت میکردم. یک روز که به شهر ' کرک وال ' رفته
بودم پدر شما را در آنجا ملاقات کردم. او خیلی زود کشف کرد که ما با هم خویشاوند بوده ولی پدران ما که برادر بودند بدشمنی با
یکدیگر برخاسته بودند. دختر خانمها... پدر شما با گذشت زمان آبدیده شده بود ولی هیکلی مردانه و رفتاری ساده و بی تکلف که
مخصوص مردمان اسکادیناوی است داشت. پدر من با ازدواج من با او موافقت کرد ولی مینا ... در این موقع سر و کله یک مرد
غریبه پیدا شد که پر سر و زبان بود در میان افراد ساده ای مانند ما مثل این بود که از طبقه اجتماعی بالاتری آمده است.

اینطور که شما دو نفر به من نگاه میکنید مثل اینست که خیلی عجیب بنظرتان میرسد که منم نمیتوانستم بدام عشق کسی بیفتم ولی من بشما قول میدهم که منم روزی دلدادگان زیادی داشتم. دختر خانمها... به من نگاه کنید... آیا شما باور میکنید که زمانی هم بوده که این صورت پر از چین و چروک امروز مورد تحسین مردان جوان بوده است. من با این مرد غریبه رابطه دوستی پیدا کرده و اغلب یکدیگر را در خلوت میدیدیم.

حالا بایستی بگناه خودم اعتراف کنم. عشق من به مرد فاش شد ولی گناه من پوشیده باقی ماند. پدرم با خشم نزد من آمد و مرا با خود بگوشه عزلت خودش برد و به من تکلیف کرد که دیگر حق ندارم که آن مرد را ببینم. ولی در ضمن به من سفارش کرد که باب دوستی با پدر شما را باز کنم که قرار بود شوهر آینده من باشد. ولی من به این ترتیبات اهمیتی نمیدادم و تنها آرزوی من این بود که از خانه پدرم فرار کنم. پدر بچه من به من وفادار بود ولی همین وفاداری شدت ضربه ای که به من وارد شد ده برابر کرد.

مرد مورد علاقه من به نزدیکیهای خانه پدرم آمد که وسائل فرار مرا از آنجا فراهم نماید. ما با هم قرار گذاشتیم که وقتی کشتی او با ساحل پهلو گرفت با هم ملاقات کنیم. او بدنبال من بخانه پدرم آمد و تصمیم گرفتیم که در نیمه شب خانه پدرم را ترک کنیم.

وقتی از جلوی در اطاق پدرم رد میشدیم من متوجه شدم که در اطاق باز است و احتمالا او ما را میبیند. من در اطاق را بستم ... خدایا... این چه کار مرگباری بود که من انجام دادم؟ صبح روز بعد اطاق پر از گازهای سمی شده و پدرم از دنیا رفته بود. او بخاطر کاریکه من انجام داده بودم جانش را از دست داد.

دیگر چیزی جز مه و تاریکی برای من در زندگی باقی نمانده بود. از آنجا بود که من ملکه عناصر طبیعت از قبیل باد و باران شدم. دختر خانمها ... این کسی که روبروی شما نشسته است تمسخر و اهانت روی او اثری ندارد. من دیگر از اجتماع انسانها جدا شده بودم. "

در حالیکه نورنا هنوز صحبت میکرد شمع آخرین تلاش خود را برای پراکندن نور انجام داده و بخاموشی گرائید. نورنا با عجله حرف خود را قطع کرده و گفت :

" بقیه قصه بماند برای بعد. حالا ای روح سرگردان ... اگر میل داشت باشی میتوانی جلو بیایی. "

نورنا اینرا گفت و با قدم های سبک که مینا با آن آشنا بود اطاق را ترک کرد.



فصل بیستم

این داستان ترسناک توجه مینا را بخود جلب کرده بود. در این داستان ریزه کاریهایی بود که نورنا از پدرش و بقیه افراد شنیده بود و ارتباط با پدران کسانی پیدا میکرد که اصالت اسکاندیناوی داشتند. مینا حتی آماده نبود که در این مورد با خواهرش برندا صحبت کند. در آخر وقتی او خواهرش را صدا کرد، جوابی نشنید. او دست خواهرش را گرفت و تمام بدنش بشدت لرزید. دست برندا مانند یک تکه سنگ سرد و بیجان بود. مینا که از ترس قالب تهی میکرد از جا پریده و پنجره اطاق را باز کرد. هوای تازه فضای اطاق را پر کرد. او توجه پیدا کرد که خواهرش ضعف کرده است. تمام مطالبی که نورنا بیان کرده بود و ارتباط او با عالم ارواح از مخیله دختر جوان رخت برپسته و با کمال سرعت بطرف اطاق مستخدمه پیر دوید که از او کمک بخواهد.

پیرزن بیدرنگ بکمک مینا آمده و از داروهای خانگی تا جائیکه تجربه اش قد میداد استفاده میکرد. دختر جوان طوری تحت تاثیر داستان مخوف نورنا قرار گرفته بود که حتی وقتی کمی بحال آمد از یادآوری این داستان هنوز مثل بید میلرزید. پیر زن از جمله افرادی بود که در آن جزیره دور افتاده کارهای پزشکی را با داروهای خانگی انجام داده و در این کار مهارتی کسب کرده بود. او بسرعت یک گیلای جوشانده گیاهان و گلپای وحشی را برای مریض آماده کرده که بعد از نوشیدن آن بخواب عمیقی فرو رفت. مینا خود را وارد رختخواب خواهرش کرد، او را در آغوش کشید و بوسید.

خواهران معمولا صبح زود بیدار میشدند و برندا که در طول شب بخواب سنگین و عمیقی فرو رفته بود سر حال بیدار شده و شروع به خندیدن کرد. ولی داستانهای شب گذشته تاثیری عمیق تر روی مینا گذاشته و او را قرین حزن و اندوه کرده بود.

دو خواهر در ابتدا گفتگوی زیادی با هم نداشته مثل این بود که میترسیدند با یادآوری داستان نورنا باعث باراحتی همدیگر بشوند. طبق معمول برندا به خواهرش کمک کرد که لباسهای خود را بتن کند و در این حال چشمش بصورت رنگ پریده مینا افتاد و این بار نوبت او بود که خواهرش را در آغوش گرفته و او را ببوسد. او به خواهرش گفت:

" خواهر عزیز من... کلود هالکرو حق داشت که در اشعارش به ما نام شب و روز داده باشد. "

مینا گفت:

" دلیل اینکه این حرف را میزنی چیست؟ "

" برای اینکه هر کدام از ما به موقع خودش کاملا متهور هستیم. آن داستان وحشتناک شب گذشته که تا آن حد مرا ترساند تو با کمال شجاعت تحمل کرده و تا آخر به حرفها آن زن گوش دادی. حالا که روز شده است من بسادگی میتوانم در باره آن مطالب فکر کرده و بهیچوجه باعث ناراحتی من نمیشود. ولی تو مانند آن روحی که از روشنائی روز وحشت دارد ترسیده و رنگ پریده شده ای. "

خواهرش با متانت گفت:

" برندا... تو آدم خوشبختی هستی که میتوانی چنین داستان وحشتناکی را به این سرعت فراموش کنی. "

برندا گفت:

" این داستان وحشتناک هرگز نمیتواند فراموش بشود مگر اینکه قبول کنیم که زن بیچاره تمام این وقایع را در ذهن خودش ساخته و پرداخته است. یک جنایت تصویری. "

مینا گفت:

" تو بهیچ چیز اعتقاد نداری. تو فکر میکنی که او آن تخته سنگ را در فکرش ایجاد کرده است ولی بایستی بدانی که افراد زیادی در باره آن گزارش های مفصلی تهیه کرده اند. برآی قرنها اعتقاد مردم این بوده که ساختن و پرداختن این سنگها کار خود شیطان بوده است. "

برندا گفت:

" من قبول دارم که این قوم و خویش ما این داستانها را از خودش در نیاورده است. بهمین جهت من شکی ندارم که او در زمانی که رعد و برق و باران شروع شده بود در آن تخته سنگها بوده است. در آنجا او بخواب رفته و احتمالا همه چیزهایی را که ادعا میکرد مشاهده کرده است، در خواب دیده است. ولی من بیشتر از این نمیتوانم باور کنم. "

مینا گفت:

" برندا... فراموش نکن که کشیش کلیسای ما میگفت که وقتی کار بجائی میرسد که وقایع مرموزی که انسان نمیتواند آنرا توجیه کند اتفاق میفتد ، عقل بشر دست کمی از دیوانگی ندارد . پس ما هم بایستی در مقابل این وسوسه که هر چیزی را که نمیفهمیم بیاد تمسخر بگیریم ، مقاومت نمائیم. "

برندا با قدری عصبانیت گفت:

" خدا خودش میداند که من چیزی را مسخره نکرده ام. این تو هستی که هر چیز خوبی که من میگویم آنرا پیچانده و تبدیل بیک مطلب ناپسند و زننده میکنی. من به نورنا بچشم یک زن غیرعادی با قابلیت های استثنائی نگاه میکنم که اغلب در افراد با جنون همراه است. "

مینا بتندی گفت:

" ولی همین زن... زن نیمه دیوانه همان کسی است که خود تو نصیحت او را در مورد کسی که به قلب تو نزدیک است قبول کرده و بکار بسته ای. "

برندا که قرمز شده بود گفت:

" من نمیفهمم که منظور تو چیست؟ "

مینا این بار با ملایمت گفت:

" برندا... آیا بنظر تو این چیز عجیبی نیست که ما در قبل یک غریبه را مانند موردانت مرتون را بدون دعوت بخانه راه میدادیم و در حال حاضر با اتفاقاتی که پیش آمد وجود او در خانه ما مورد قبول پدرم و من نیست ولی تو هنوز با نظر لطف به او نگاه میکنی؟ اگر درست دقت کنی خواهی دید که چیزی با اسم طلسم در این مملکت وجود دارد و خود تو گرفتار این طلسم شده ای. بیخود نیست که موردانت یک زنجیر طلا بگردنش میاندازد . به این چیزها خوب دقت کن و عاقل باش. "

برندا با عجله جواب داد:

" من هیچ کاری با موردانت ندارم. و ابا هم اهمیت نمیدهیم که او یا هر جوان دیگری چه چیزی بگردن خود آویخته اند. ولی چیزی را که باید بتو تذکر بدهم اینست که تو و همه دیگران در باره موردانت با عجله قضاوت کرده و او را بدون محاکمه محکوم کرده اید. من هم مانند خود تو برای موردانت اهمیتی قائل نیستم . ولی او با ما مانند خواهران خودش رفتار کرده ولی تو بخاطر یک دریانورد غریبه که نمیدانیم از کجا آمده است او را بیکباره کنار گذاشته ای. من ابا باور نمیکنم که موردانت پشت سر ما حرف بدی زده باشد که مستحق چنین مجازاتی بشود. "

مینا بسرودی گفت:

" شاید تو دلیل خوبی پیدا کرده ای که با این اطمینان از این جوان دفاع میکنی. "

برندا از جا جست و گفت:

" مینا... من این اتهامات را تحمل نمیکنم حتی اگر از طرف تو باشد. تو خوب میدانی که من در تمام عمرم یک کلمه دروغ نگفته ام و من بتو میگویم که این مرد جوان در تمام زندگیش هیچ تفاوتی بین تو و من قائل نبوده تا وقتیکه ... "

برندا نتوانست جمله خودش را تمام کند و مینا با لبخندی گفت:

" تا چه وقتی؟... اینطور بنظر میرسد که علاقه تو به گفتن حقیقت به این جا که رسید ، سخته کرد. "

برندا گفت:

" حقیقت هیچگاه سخته نمیکند. تا وقتیکه تو دشمنی خود را به او نشان دادی. حالا که بایستی حقیقت را گفته باشم باید اظهار کنم که علاقه ای را که او بتو داشت چیزی نمانده که تبدیل بهیچ بشود. "

مینا گفت:

" بگذار همینطور باشد. به این ترتیب تو رقیبی برای خودت نخواهی داشت . ولی برندا... این قضیه چیزی نیست که کلیوند از خودش در آورده باشد. او چنین مردی نیست . او مانند برابیس دستفروش نیست که شایعه بسازد. او میگوید که در تمام جزیره این حرف ورد زبانها شده که دختران ماگنوس ترویل با بی صبری منتظر انتخاب یک جوان غریبه بی اسم و رسم ، موردانت مرتون هستند. آیا چنین حرفهائی بایستی پشت سر ما گفته شود؟ "

برندا گفت:

" دهان یاوه گویان را نمیتوان بست. من هرگز بخاطر یک عده یاوه گو دوست صمیمی و بیگناه خود را جواب نمیکنم. "

" برندا... تو نمیبایستی که حتی به آن سمتی که این جوان نشسته بود نگاه کنی چه برسد به اینکه کار دفاع از او را بعهده بگیری. "

برندا گفت:

" من بهر طرف که میل داشته باشم نگاه میکنم و شایعه پراکندگان برای من تعیین تکلیف نمیکنند. اگر من با این جوان صحبت نکردم بخاطر این بود که پدرم میل نداشت که من چنین کاری بکنم. "

مینا به آرامی گفت:

" افسوس برندا... این شور و حرارتی که از خودت نشان میدهی بیشتر از چیزی است که صرفاً بخاطر دفاع از یک دوست ظاهر شود. این شخص بایستی بالاتر از یک دوست باشد. هشدار... کسی که باعث بدبختی نونا شد یک غریبه بود که بر خلاف میل خانواده اش خود را در زندگی او وارد نمود. "

برندا با تاکید گفت:

" بله او یک غریبه بنام معنی بود. نونا از کودکی با او بزرگ نشده و از خصوصیات اخلاقی او اطلاعی نداشت. خواهر عزیز من... قدری از این هشدار خود را برای خود بکار ببرید. در خانه بورگ - وسترا بغیر از موردانت بیچاره غریبه های دیگری هم هستند. "

مینا که از این جواب بموقع برندا تحت تاثیر قرار گرفته بود قدری گیج شده ولی زود بر خود مسلط شد و گفت:

" برندا... چون میدانم که میتوانم بتو اعتماد کنم بایستی اعتراف کنم که کلیولند دیگر برای من چیزی بیشتر از موردانت نیست. ولی در عین حال از تو خواهر عزیزم پنهان نمیکنم که من کلیولند را دوست میدارم. "

برندا بازوان خود را باز کرده و خواهرش را در آغوش گرفت و گفت:

" خواهر عزیز من... این حرف را نزن... من موردانت را از خود دور خواهم کرد و سوگند یاد میکنم که دیگر هرگز با او صحبت نکنم. ولی از تو هم میخواهم که این حرف خود را که کلیولند را دوست داری دیگر تکرار نکنی. "

مینا خودش را از خواهرش جدا کرده و گفت:

" چرا نباید این مطلبی را که حقیقت دارد بر زبان نیاورم؟ ... علاقه ای که به آن افتخار میکنم. قدرت و انرژی شخصیت این مرد که عادت به دستور دادن دارد و از هیچ چیز وحشتی ندارد چیزهایی است که ترا متوحش مینماید ولی برای من موجبات عشق و علاقه به او فراهم کرده است. بخاطر داشته باش که وقتی پاهای تو در تابستان در روی ماسه های گرم بتو لذت میبخشد پاهای من معنای لذت را در رفیع ترین تخته سنگها که بالای امواج خشمگین قرار گرفته اند، درک میکند. "

برندا گفت:

" درست همین چیز است که مرا نگران میسازد. اخم نکن... آیا این مرد بتصدیق خودت خشن و بدون نزاکت نیست؟ تو میگوئی عادت به دستور دادن دارد ولی وقتی هیچ حقی برای دستور دادن ندارد اینکار او مرا وحشت زده مینماید. او اگر از خطر استقبال میکند صرفاً بخاطر منافع خودش بوده و هیچ دلیل دیگری ندارد. یک دلداده واقعی معشوق خود را بیشتر از خودش دوست میدارد ولی مینای عزیز... مردی که تو عاشق او هستی ترا کمتر از لذتی که کشتن افراد دیگر به او میدهد ، دوست دارد. "

مینا گفت :

" درست بهمین دلیل است که من عاشق او شده ام. من دختر زنی هستم از نروژ که دلدادگان خود را با یک لیخند به میدان جنگ میفرستاد. مردی را که من دوست دارم کسی است که زندگیش با خطر عجین شده باشد. مرد مورد علاقه من مرد خانه نیست بلکه پادشاه دریا هاست. "

برندا بگریه افتاد و مینا که دلش بحال او سوخته بود او را در آغوش کشید ، اشکهایش را پاک کرد و گفت:

" بدبختی ما دو خواهر اینست که نقطه نظرهای یکدیگر را نمیتوانیم ببینیم . بیا دیگر بیش از این بیکدیگر توهین نکرده و همدیگر را ناراحت نکنیم. من راز خود را نزد تو افشا کردم و از تو میخواهم که آنرا با خود حفظ کنی. "

برندا گفت:

" سؤال من اینست که تو که چنین احساسات شدیدی برای این مرد از خود نشان میدهی آیا هرگز از او شنیده ای که او هم ترا دوست دارد؟ "

مینا جواب داد:

" البته که نه... ولی این مانند یک آتشی است که در زیر خاکستر بوده و هر لحظه ممکن است شعله ور شود. "

برندا که سرش را بزیر انداخته بود گفت:

" اینها همه علائمی است که بایستی مهم تلقی شود. فکر میکنی که چرا نورنا در نیمه شب به اطاق ما آمد و داستان ترسناک خود را برای ما گفت؟... او از این کار چه قصدی داشت و به چه کسی هشدار میداد؟ "

مینا گفت:

" من شکی ندارم که این یک هشدار بود . من انکار نمیکنم که وضعیت من سبب نگرانی نورنا شده بود. ولی من به بیگناهی و صداقت کلیولند اعتماد دارم. "

برندا محتاط تر از آن بود که خیلی زیاد روی این مسئله پافشاری نماید و صحبت را به نورنا کشاند و گفت:

" عجیب است که نورنا هیچ چیزی در باره سرنوشت آن مرد به ما نگفت. "

مینا گفت:

" شاید یادآوری این خاطرات او را متاثر مینماید . شاید اندوه او برای معشوقش تحت تاثیر وحشت و هراس ، رنگ باخته است. "

برندا جواب داد:

" شاید هم آن مرد از ترس انتقام پدر ما از جزیره گریخته است. "

مینا گفت:

" از ترس و یا از فرط پشیمانی خرابکاری خود را پشت سر گذاشته و فرار کرده است. ولی او از دست انتقام درگاه ملکوت نمیتواند فرار کند و اگر تا بحال از این دنیا نرفته باشد خیلی خود این دنیا را ترک خواهد کرد و در آن دنیابایستی جوابگوی اعمال خود باشد. حالا بیا برویم خواهر... همه سر میز صبحانه منتظر ما هستند. "

آنها دست یکدیگر را گرفته و بسمت اطاق غذا خوری براه افتادند. در راه آنها با هم توافق کرده که دور از احتیاط است که واقعه آمدن نورنا را در شب گذشته به پدرشان بازگو کرده و به پدرشان بگویند که حالا آنها از داستان زندگی نورنا با خبر شده اند.

پایان جلد اول

جلد دوم

فصل اول

خرافات اگر بصورت یک هیولای مخوف در نیامده و در دست فردی باهوش و بیغرض قرار بگیرد میتواند کاملاً فریبنده بوده و جنبه های مخرب آن در مقابل کسب معلومات و اطلاعات رنگ میبازد. به جشنهای ' هالو این ' در اسکاتلند نگاه کنید. از قسمتی از این رسم خرافی برای جشن گرفتن ، شادی و تفریح استفاده شده و قسمت دیگرش که باعث اندوه و نگرانی میگردد اغلب بدست فراموشی سپرده میشود .

وقتی خواهران ترویل به اطاق غذا خوری برگشتند از طرف پدرشان برای دیر حاضر شدن سر میز صبحانه مورد سرزنش قرار گرفتند. خیلی ها صبحانه خود را تمام کرده در حالیکه دختران صاحبخانه خود را هنوز شروع نکرده بودند.

مستخدمه پیر که ما قبلاً او را بخوانندگان معرفی کرده بودیم درکنج یک پنجره بزرگ که از اطاق به خارج ادامه پیدا میکرد نشسته اطراف او را با پوست حیوانت و پارچه های ضخیم پوشانده بطوریکه خود او از داخل اطاق دیده نمیشد. ولی بخوبی میتوانست که سؤالهایی که از او میشود بشنود و به آنها جواب بدهد. علت اینکه او را از چشم افراد حاضر در اطاق مخفی کرده بودند این بود که اگر در ضمن جواب دادن به سؤالات مطلبی ابراز کرد که بنظر شخصی که در اطاق حضور دارد مناسب نیامده و او را متاثر یا مشوش نماید ، رؤیت این تغییر روی پیرزن اثری نگذارد.

در این وضعیت اولین نفری که احضار گردید کلود هالکرو بود که با اکثریت برای شروع این مصاحبه انتخاب گردید. مرد سالخورده سری تکان داده و بجائی که قرار بود بنشیند نزدیک شد. ولی قبل از اینکه این بازی که قرار بود سرگرم کننده باشد شروع شود ناگهان تغییر جهت داده چون نورنا که همه فکر میکردند کیلومترها از آنجا دور شده در اطاق را باز کرده و بدون سلام و تعارف وارد شده و با وقار هرچه تمامتر بسمت جائیکه مستخدمه پیر نشسته بود رفت. او به پیرزن اشاره کرد که از مکان خود خارج بشود . مستخدمه که احساس کرد اعتراض او فایده ای نخواهد داشت ، سر تکان داده و از جایگاه خود خارج گردید.

این زن تازه وارد شبیه نورنا بود ولی برای این افراد که نورنا را خوب میشناختند تفاوت هائی در مقایسه با او احساس میکردند. این زن لحظه ای در مقابل پرده ورودی این خیمه صبر کرده و به آسمان شمال نگاه کرد. شاید میخواست که از آسمان برای ماموریتی که بخود داده بود کمک بگیرد. اکثر حاضرین از سر میز برخاسته و تشکیل یک صف داده و در حالیکه زنی که شبیه نورنا بود در روی صندلی داخل خیمه جلوس میکرد آنها خود را برای سؤال و جواب آماده کرده بودند.

ولی این چیزی نبود که حاضران انتظار داشتند و برای اغلب آنها جنبه بازی و تفریح این نمایش از بین رفته و قضیه صورت جدی بخود گرفته بود. وحشتی که نورنا در دل اهالی این جزیره ایجاد کرده بود باعث شد افرادی که در صف ایستاده بودند برای جلو رفتن و طرح سؤالات خود تردید پیدا کنند.

صدای مردانه و خشن ماگنوس ترویل بلند شد که میگفت:

" آقایان... چرا بازی را متوقف کرده اید؟ آیا دلیل این تردید شما اینست که از این زن که خویشاوند منست وحشت دارید؟ من بشما قول میدهم که او شما را نخواهد بلعید و کاری برای ما انجام خواهد داد که هیچ کس دیگر در این جزیره قادر به انجامش نباشد. این بازی همه را سرحال و شاد خواهد کرد. "

حتی بعد از شنیدن حرفهای ماگنوس ، افراد هنوز دو دل بوده و جلو نمیرفتند. ماگنوس که این را دید از جا برخاست و گفت:

" من اجازه نمیدهم که این خانم خویشاوند من در خیمه نشسته و از بیکاری حوصله اش سر برود. حالا که هیچ کس قدم جلو نمیگذارد من خودم شروع خواهم کرد. کلودهالکرو شما پهلوی من بایستید. "

آنها دست در دست جلوی خیمه رفته و هالکرو که در این فرصت خود را آماده کرده بود شعری به این مضمون با صدای بلند که همه بشنوند خواند:

" مادر تاریکیها... مادر همه وحشت و هراس ها

در زیر نور خورشیدی که هرگز غروب نمیکند

میتوانی ببینی که چه کارهایی صورت گرفته است

از ورای برف و یخ

به غارها و سواحل گرین لند نظر بیانداز

مادر همه شک و تردید ها... مادر همه ترس ها

به ما بگو... آیا آن کشتی بسرعت عبور کرد ؟ "

نورنا بدون یک لحظه تامل بزبان شعر جواب داد:

" کشتی بطور کامل بارگیری کرده

در آبهای عمیق جزیره آیسلند غوطه ور بود

باد مناسب آنرا بسمت جزیره ما میکشاند

هفت ماهی بزرگ نصیب آنها شده

دو عدد برای شهر لریک و دو عدد برای شهر کرک وال

و از همه ماهی ها بهتر و بزرگتر ، سه عدد ماهی برای بورگ – وسترا. "

برایس دستفروش گفت:

" حالا باید آن قدرتی که در آن بالا قرار دارد ببائین نگاه کرده و همه ما را حفظ نماید. این چیزی که این زن گفت دقیق تر از اینست که که آنرا حدس زده باشد. من بچشم خودم در شهر لریک کشتی را دیدم که آنرا تخلیه میکردند و همانطوری مطمئن

هستم که ستارگان در ملکوت آسمانها جای دارند در باره این هفت ماهی یا بهتر بگویم هفت نهنگ هم اطمینان دارم چون با چشم خودم آنها را دیدم. درست همان چیزی که نورنا بر زبان آورد. "

کاپیتان کلیولند با ناباوری گفت:

" آها... دقیقا هفت نهنگ... و تو آنها را بچشم خودت دیدی؟ ... و لابد با خودت فکر کردی که این یک خبر جالبی است که تو آنرا با خودت به اینجا میآوری؟ "

دستفروش گفت:

" کاپیتان... من در باره این قضیه تا این لحظه با هیچ کس صحبتی نکرده بودم. "

کلیولند گفت:

" ولی اگر یکی از آن سه مشتری دهانش را باز کرده و مطالبی در باره نهنگ ها گفته باشد ، تمام این مسخره

بازیهای این زن نقش بر آب میشود. "

چنین بود حرفی که کلیولند به ماگنوس ترویل گفت که حتی یکنفر از حاضران حرف او تصدیق نکرد. احترام ماگنوس برای سرزمینش ، به عادات، رسوم و حتی خرافات آن تعمیم پیدا میکرد. همچنین بود در باره علاقه ای که نسبت به زن خویشاوندش احساس مینمود. ممکن است که او هرگز در باره قدرت ماوراءالطبیعه نورنا حرفی نزده بود ولی در عین حال نمیتوانست اجازه بدهد که در حضور خودش کسی نورنا را تمسخر نماید.

او گفت:

" این خانم خویشاوند من نورنا یک کلمه با برایش یا همکاران او صحبتی نکرده است. من وانمود نمیکنم که اطلاع دارم که نورنا این اطلاعات را چگونه کسب میکند ولی به این موضوع توجه داشته ام که غریبه هائی که به جزائر ما وارد میشوند این آمادگی را دارند که چیزهائی را که عقل آنها به آن قد نمیدهد بباد تمسخر بگیرند. "

کاپیتان کلیولند که متوجه شد از حد خود تجاوز کرده است دیگر جرات نکرد به حرف خود ادامه داده و پافشاری نماید. تعظیمی کرد و ساکت سر جای خود نشست. ماگنوس ترویل خطاب به مهمانانش گفت:

" دوستان پر جرات من... حالا نوبت شماست که سؤالات خود را مطرح نمائید. "

پیدا بود که هیچیک از میهمانان تمایلی ندارد که قدم جلو بگذارد. هالکرو دید که افراد حاضر در اطاق بعلت ترس یا هر احساس دیگر داوطلب نخواهند شد ، خود به اجبار جلو رفته و باز بزبان شعر از نورنا خواست که به او بگوید که آیا اشعار او بعد از مرگش توسط افراد این جزایر خوانده خواهد شد.

صدای زن پیشگو از داخل خیمه بلند شد که با رعایت همان وزن و قافیه به این سؤال هالکرو جواب داد. او گفت:

" همانطور که کودک از صداهای عجیب خوشش میآید ، آنهائی هم که سن و سالی دارند همواره خواستار اشعار نغز هستند. "

همه برای این جواب مناسب هورا کشیده و دست زدند. هالکرو پیر قدری لنگان از کنار خیمه رد شده و بگوشه اطاق رفت. ولی حتی این فداکاری او باعث نشد که کسی دیگر داوطلب سؤالی از نورنا بشود. ماگنوس زیر لب غرید:

" احمق های ترسو... "

بعد رو به کلیولند کرده و گفت:

" آقای کاپیتان... آیا شما هم با آنهمه تعریفاتی که از دلاوری های خود کرده اید از یک پیرزن بیدفاع میترسید؟ هر سؤالی از او دارید بپرسید. از او سؤال کنید که آیا آن کشتی بزرگ که در کرک وال پهلو گرفته است همان کشتی نیست که قرار است شما را با خود ببرد؟ "

کلیولند نگاهی به مینا کرد و متوجه شد که مینا هم بنوبه خودش منتظر سؤالات او از نورنا است. او خودش را جمع و جور کرده و بعد از یک لحظه مکث گفت:

" من در تمام عمرم از هیچ کس نترسیده ام. خواجه هالکرو... شما شنیدید که میزبان ما میل دارد من چه سؤالی را مطرح نمایم. من از شما خواهش میکنم که باسم من و سبک خودتان این سؤال را مطرح کنید. من تظاهر نمیکنم که رابطه ای با شعر و شاعری و سحر و جادو ندارم. "

هالکرو دست کاپیتان را گرفت و بزبان شعر همان چیزی را که ماگنوس خواسته بود برای نورنا مطرح نمود.

قدری سکوت برقرار شده و سپس بار دیگر نورنا همان وزن و قافیه را ادامه داده و گفت:

" من به خلیج ماگنوس مقدس نگاه میکنم و عقابی را میبینم که که قربانی خود را بچنگ آورده است. در حالیکه خون قربانی از آسمان بزمین سرازیر میشود عقاب به آسمانها پرمیکشد. به دستهای آن مرد نگاه کنید و اگر آغشته بخون است شک نکنید که این هم یکی از همان افراد است. "

کلیولند تبسم اندوه باری کرد و دستهایش را جلو آورده و گفت:

" کمتر کسی مثل من بطور مداوم به سرزمین اسپانیا رفته بدون اینکه پلیس ساحلی مزاحم او بشود. ولی هرگز داستان من بچیزی آغشته نشده که با یک حوله مرطوب پاک نشود. "

ماگنوس بطرفداری از او گفت:

" ما هرگز با اسپانیائیها نمیتوانیم دوست باشیم. این حرفی است که دریا سالار های ما مرتب تکرار میکنند. من از اسپانیائیها متنفرم . من از پدر بزرگم شنیده ام که آنها چه فجایعی در این جزایر مرتکب شده اند. آنها در وجودشان ترحم و خدانشناسی نیست. "

کلیولند با خوشحالی گفت:

" دوست سالخورده من... حرف شما کاملا صحیح است . آنها از مستعمرات خود در هند غربی دیوانه وار محافظت کرده و اگر شما را ضعیف گیر بیاورند بشما رحم نخواهند کرد. ما با آنها با چنگ و دندان میجنگیم. "

ماگنوس فریاد زیاد:

" همین کار درست است. پرچم انگلستان هرگز نباید در قبال این عناصر نامطوب پائین بیاید. وقتی به این اسپانیاییها فکر میکنم ، تقریبا خود را یک انگلیسی و یا حتی اسکاتلندی میدانم. این حرف من بکسی بر نخورد. ما همه با هم دوست هستیم و هر کس از انگلستان یا اسکاتلند به اینجا بیاید ما به او خوش آمد میگوئیم. حالا برندا نوبت توست که سؤال بعدی را از نورنا مطرح کنی. "

برندا عقب رفته و گفت من سؤالی که مناسب این بازی باشد حاضر نکرده ام. "

پدرش گفت:

" حرفهای بیمعنی... هالکرو عزیز بجای برندا سؤال طرح کن چون فقط تو میتوانی تفکرات یک دختر خانم جوان را بشعر در بیاوری. "

شاعر به دختر خانم زیبا تعظیمی کرده و زیر لب به او اطمینان داد که برندا هیچ گونه مسئولیتی در قبال سؤالاتی که او مطرح خواهد کرد ندارد. بعد لحظه ای فکر کرده و سپس بزبان شعر از نورنا خواست که تار و پود کلام خود را از طلا و ابریشم کرده چون جواب او به زیباترین دوشیزه تمام جزایر تقدیم خواهد شد. او سپس سؤال کرد که آیا برندا خوشبخت خواهد شد و عشق و محبت واقعی نصیب او خواهد گردید؟

نورنا باز با همان وزن و قافیه بشعر جواب داد :

" چمن های سر سبز و تازه ای در زیر پای برندا خواهند روئید که گلهای صحرائی را شاداب و گله ها را خوشحال خواهد کرد. سعادت این دختر زیبا در اوج آسمانها تضمین شده و همه او را دوست خواهند داشت. "

برندا که خجالت زده شده بود میخواست فرار کند که پدرش او را گرفت و گفت:

" دختر عزیز من... هرگز از حرف راست شرمنده نشو. خانم خانه یک آقای صادق و درستکار بودن چیزی نیست که خجالت داشته باشد و من این آرزو را برای هر دختر جوانی دارم. حالا موقع آن رسیده که مینا سؤالات خود را مطرح نماید. مینا جلو بیا و سخن بگو. "

مینا یک لحظه رنگ صورتش قرمز شد ولی خیلی زود بر خود مسلط شده، نزد پدر خود ایستاد و اینبار خود ماگنوس تصمیم گرفت که از طرف دخترش سؤالی را مطرح نماید. او بزبان شعر سؤال خود را به این صورت مطرح کرد:

" در اینجا دختری مقابل تو ایستاده است که میل دارد بداند که آیا صلاح است که ازدواج کند یا خیر ؟ "

صدای آهی سرد از داخل خیمه بگوش رسید . مثل این بود که زن پیشگو تمایلی نداشت که جواب این سؤال را بدهد. ولی بعد از قدری مکث در جواب این سؤال چنین اظهار کرد:

" روح این دختر مانند برف های قله های رفیع جزائر پاک و دست نخورده است. ولی شور و اشتیاق مانند باران بهاری بوده که ممکن است سطح درخشان این برف را مکدر نماید. ما ناظر خواهیم بود که تصاویر فریبنده محو خواهند شد و سیلابی سنگهای جزیره را در بر خواهد گرفت که برای انهدام همه چیز تعجیل دارد. "

ماگنوس از شنیدن این جواب فوق العاده رنجیده شده ، رنگش بشدت قرمز شد و بانگ زد:

" آیا اینست تلافی مهماندوستی و پذیرائی ما؟... آیا گفتن این مطالب وحشتناک در چنین مجلسی به دختر بیگناه من لازم بود؟ آیا نمیتوانستی ساکت در همان جا بنشینی؟ حالا جلو بیا و اعتراف کن که این مطالب را بعنوان مزاح مطرح کرده ای و ما همه به این لطیفه تو خواهیم خندید. "

جوابی برای این درخواست او نیامد . بار دیگر ماگنوس گفت:

" خویشاوند عزیز من... تو خود خوب میدانی که من بد هیچ کس را نمیخواهم و حالا هم از آنجا بیرون بیا، ما با هم دست خواهیم داد و کماکان دوست خواهیم بود. "

هیچ جوابی از طرف نورنا واصل نشد و حاضران با تعجب بیکدیگر نگاه میکردند. بالاخره ماگنوس از جا برخاست و بسمت خیمه رفت و پرده آنرا با لا زد. هیچ کس در خیمه نبود. همه افراد حاضر در اطاق متعجب و در عین حال وحشت زده شده بودند.

ماگنوس ناراحتی خود را مخفی کرده و با صورتی گشاده گفت:

" دوستان من... ما همه این خانم خویشاوند ما را میشناسیم. کارهای او شبیه آمدهای معمولی این دنیا نیست. ولی این زن ابدی قصد بدی ندارد و مانند یک خواهر مرا دوست میدارد. هیچ یک از میهمانان من لازم نیست که متوحش باشند یا اینکه ناراحت شده باشند. من تقریبا شکی ندارم که او در موقع شام به ما ملحق خواهد شد. "

باربارا یلولی آهسته به خانمی که کنار او نشسته بود گفت:

" من بشما حقیقت را میگویم. من چیزها و آدمهایی را که ظاهر و بعد ناپدید میشوند دوست ندارم. "

مشابه این زمزمه ها در اطاق شروع شد تا اینکه ماگنوس خود را مجبور دید که صدایش را بلند کرده و از همه بخواهد که ساکت باشند. او از همه دعوت کرد که میهمانان برای دیدن قایق هائی که برای گرفتن ماهی حرکت خواهند کرد جمع بشوند. او گفت:

" سرعت باد از صبح امروز رفته رفته بیشتر شده و باعث شده که قایق ها در خلیج بمانند . ولی حالا شدت آن کم شده و مناسب حرکت قایق ها شده است. آنها خیلی زود لنگر بر خواهند داشت و حرکت خواهند کرد. "

تغییر ناگهانی هوا باعث شد که میهمانها بهم نگاه کرده و با تکان دادن سر و چشمک بیکدیگر بفهمانند که این تغییر با رفتن نورنا همراه شده بود. آنها دسته جمعی با احترام میزبان خود را تا ساحل دریا همراهی کردند.



فصل دوم

شغل اصلی ساکنین جزایر شتلند ماهیگیری بوده و در آمد آنها که بزحمت کفاف خرج آنها را میدهد از اینراه تامین میگردد. بهمین دلیل فصل ماهیگیری مانند فصل درو در سایر قسمتهای بریتانیا ، مهمترین و شلوغ ترین موقع سال محسوب میشود.

ماهیگیران هر منطقه در ایستگاه های مشخصی جمع شده و در ساحل چادرهایی برای اقامت موقت بر پا میکنند. برای خشک کردن ، دودی کردن و نمک زدن به ماهی ها هم اطاقک مخصوصی درست کرده که بعد از مراجعت از دریا ، ماهی خود را به این ترتیب از خطر فاسد شدن نجات بدهند. به این مناسبت ساحلی که در مواقع عادی بکلی خالی و متروک است بناگاه شبیه شهرهای هندوستان پر از جمعیت میشود. قایق هائی که به دریا میروند معمولا جیره غذائی مختصری برای سر نشینان برداشته و چندین روز در دریا مانده که اندوخته ماهی خود را بیشتر کنند. حرکت قایقها بسمت دریا در این روز بخاطر خطراتی که متوجه ماهیگیران بوده و سختی هائی که در دریا با آنها روبرو میشوند ، جو احترام آمیزی ایجاد کرده و نگرانی همسران و کودکان افرادی که برای مدتی طولانی از خانواده خود دور خواهند شد یک جنبه غم انگیز نیز ایجاد مینمود. چنین بود وضعیت ساحلی که ماگنوس ترویل و میهمانانش برای تماشا به آن رفته بودند.

در حدود سی قایق در خلیج لنگر انداخته که هریک بین سه تا شش نفر خدمه داشت. این دریانوردان در آن لحظه مشغول خداحافظی از زن و بچه و در مورد ملوانان جوان از مادرهای خود بودند. ماگنوس تنها یک تماشگر نبود و از هر قایقی بقایق دیگر رفته و در باره وضعیت جیره غذائی آنها سؤال کرده و مستخدم های او از انبار خانه خودش به اندازه کافی غذا و سایر احتیاجات با خود آورده و بین ماهیگیران تقسیم میکردند. دریا نوردان خشن بعد از دریافت این هدیه غرشی از روی حقیقت سنجی کرده ولی زنانی که در آنجا بودند با گفتار و رفتار بهتری از ماگنوس تشکر میکردند.

در آخر همه سوار قایق های خود شده و آماده حرکت شدند. بادبانها افراشته شد و اجازه حرکت داده شد. هر قایقی سعی میکرد که که جلوتر از بقیه خود را به منطقه ماهیگیری رسانده و گرفتن ماهی را شروع نماید. ماهیگیران در این ضمن آهنگهای قدیمی نروژی را با صدای بلند میخواندند.

صدای آنها در طنین امواج دریا خیلی زود مستحیل شده و کشتی ها مانند لکه های کوچک سیاه رنگ در دامنه پر شکوه اقیانوس بیشتر نبودند. همسران ماهیگیران آخرین نگاه خود را به بادبانهای که عنقریب از چشم ناپدید میشد دوخته و کم کم با صورتهای غمگین و مضطرب بسمت خانه های خود روان میشدند.

خانمها و آقایانی که بهمراه ماگنوس به آنجا آمده بودند بسمت خانه برگشته و در راه اگر به کسانی برخورد میکردند که شوهر یا بچه اش با آن کشتی ها از آنها دور شده بود چند کلمه ای برای دلداری ابراز میکردند. مینا ترویل با کاپیتان کلیولند راه میرفت و قدری از بقیه مهمانها فاصله گرفته بودند . در مسیر خود از یک قسمت از ساحل که با ماسه هائی که بسفیدی برف بود گذر کرده و در انتهای این قسمت غاری بود که با یک ستون طبیعی به دو قسمت تقسیم شده بود. افراد محلی این غار را به اسم منخرین شیطان نامگذاری کرده بودند.

کلیولند قبلا چندین بار مینا را در اینجا ملاقات کرده بود چون مینا علاقه داشت که راه پیمائی روزانه خود را در این محل انجام بدهد. او خطاب به کلیولند گفت:

" شما نمیتوانید انکار کنید که نسبت به این جوان نظر خوبی نداشته و از هر فرصتی برای ضربه زدن به او استفاده میکنید. لزومی ندارد که این روش دشمنانه ادامه پیدا کند چون حتی اگر صرفاً بخاطر خودتان هم که باشد دلیلی ندارد که برای خود دشمن تراشی کنید. "

کلیولند گفت:

" من فکر میکردم که خدمتی که روز پیش در حق او انجام دادم مرا از هرگونه اتهامی مبرا خواهد کرد. دشمنی او با من برای من اهمیتی ندارد چون من تمام عمر خود را در خطر گذرانده ام و پیوسته از خطر استقبال میکنم . ولی چیزی که میخواهم بگویم اینست که من بدون دلیل جان خود را برای نجات او بخطر نیانداختم. "

مینا جواب داد:

" البته من نمیگویم که هر کسی آماده بود که خود را برای نجات این جوان بدریا بیاندازد ولی میگویم که هر انسان واقعی و سخاوتمند در چنین شرایطی که جان کسی در خطر مرگ است ، از کمک مضایقه نخواهد کرد. آن پیرمرد نحیف...کلود هالکرو کاملاً خود را آماده کرده بود که همان کاری را انجام بدهد که شما کردید. قدرت بدنی شما معادل شهامت و دلاوری این پیرمرد است. پدر من که هنوز از این جوان ناراضی است ، بدون یک لحظه درنگ برای کمک به او خود را بدریا پرتاب میکرد. بنابراین خیلی بکاری که در حق این جوان انجام داده اید غره نشده ولی من قبول میکنم که شما بخاطر کسی که او را دوست نمیدارید خود را بخطر انداختید. "

کلیولند جواب داد:

" چیزی را که شما در بیان این مطالب فراموش کردید که ذکر کنید این است که این جوان بی ریش کسی است که سر راه رسیدن من به مینا ترویل ایستاده است. "

این نحوه صحبت کردن که از یک دریانورد خشن بعید بنظر میرسید معمولاً روی مینا اثر کرده و او را سر حال میآورد ولی در این مورد بخصوص مینا قانع نشده و گفت:

" شما بایستی توجه داشته باشید که کمترین نگرانی از بابت این جوان یا هر کس دیگر در مورد احساسات من به شما ، نداشته باشید . ولی من آشتی شما را با این جوان بعنوان بهترین هدیه تلقی خواهم نمود. حد اقل از هرگونه جنگ و دعوا با او احتراز کنید. "

کلیولند گفت:

" مینا... اینکه ما با هم دوست باشیم غیر ممکن است . حتی عشق من نسبت بشما نخواهد توانست که این معجزه را انجام دهد. "

مینا گفت:

" خواهش میکنم که به من بگوئید دلیل این مطلب چیست چون تا آنجا که من میدانم بین شما دو نفر جز خدمتی که در حق یکدیگر انجام داده اید ، اتفاق دیگر نیفتاده است. من نمیتوانم علت این دشمنی شما را درک کنم. "

" پس به این ترتیب شما فراموش کرده اید که این مرد جوان چه حرفهای نامناسبی پشت سر شما و برندا گفته است. "

مینا گفت:

" من بسهم خودم این گناه او را بخشیده ام ولی آیا شما هم نمیتوانید همین کار را بکنید؟ "

کلپولند سرش را پائین انداخت و برای یک لحظه سکوت اختیار نمود. آنگاه جواب داد:

" مینا... من بسهولت میتوانم شما را فریب داده و بشما قول بدهم که این مرد جوان را بخشیده ام. ولی در عمق روح خودم احساس میکنم که این کار نشدنی است. من نمیتوانم با این جوان دوست بشوم چون بین ما یک نفرت عمیق و طبیعی حکمفرمائی میکند. از خود او سؤال کن... او هم همین جواب مرا بشما خواهد داد. بخاطر نجات من ، به او احساس مديون بودن داشتم که مرا مجبور میکرد در ظاهر خودم را با او دوست نشان بدهم. در همان حال من آنچنان

از مصاحبت با او ناراحت بودم که میتوانستم آنقدر لبهای خود بگزم که خون بیفتند. "

مینا گفت:

" شما آن چیزی را که مردم به آن نقاب آهنین میگویند آنقدر طولانی مدت بر چهره خود زده بودید که وقتی هم که آنرا از صورت خود بر میدارید صورتتان هنوز همان حالت ماسک را دارد. "

کلپولند گفت:

" مینا... شما در باره من بد قضاوت میکنید. دلیل اینکه شما از من ناراحت هستید اینست که با شما در منتهای صداقت رفتار میکنم. وقتی میگویم که من نمیتوانم دوست مرتون باشم تقصیر شخص خود او بوده است. من حتی اگر برای دوستی پیشقدم شوم چیزی جز نفرت نصیب من نخواهد شد. بگذار طبق میل طبیعی خود رفتار کنیم که بموجب آن بهترین کار اینست که تا سرحد امکان از یکدیگر دور باشیم. به این ترتیب احتمال منازعه و برخورد از بین خواهد رفت. حالا از این ترتیبات راضی شدی؟ "

مینا گفت:

" کاری در این مورد نمیشود کرد. حالا یک سؤال دیگر... چرا وقتی صحبت از کشتی شد که قرار است شما را با خود ببرد چهره شما تا این حد غمگین و افسرده شد؟ من شکی ندارم که کشتی که به کرک وال خواهد آمد همان کشتی است که قرار بود شما با خود ببرد. "

کلپولند گفت:

" ترس من از اینست که ورود این کشتی به سواحل این جزایر تمام امیدهای شیرین مرا نابود نماید. من موفق شده ام که نظر موافق پدر شما را جلب کنم . من بشما گفته ام که تحت چه شرایطی ما از یکدیگر جدا خواهیم شد. من میل دارم که کشتی متعلق به خودم باشد و خدمه آنرا خودم تعلیم داده که با کوچکترین اشاره من ، برای انجام کاری که من میخواهم روانه شوند. ولی

در حال حاضر من یک کشتی شکسته فقیری بیش نیستم و اگر با آن کشتی بروم هیچ کدام از خدمه برای من تره هم خرد نخواهند کرد. "

مینا گفت:

" نگران نباشید... پدر من هرگز شما را بخاطر کارهای اشتباهی که دیگران انجام بدهند ملامت نخواهد کرد. "

کلیولند تبسمی کرده و گفت:

" ولی اگر خود من اشباهاتی داشته باشم او چه خواهد گفت؟ "

مینا گفت:

" پدر من یک نروژی بوده که قومی هستند که در طول تاریخ همواره به آنها ظلم شده و آنها را سرکوب کرده اند. برای او اهمیتی ندارد که شما بر علیه اسپانیایی ها ، هلندی ها و یا انگلیسیها نبرد کنید. "

کلیولند گفت:

" معهذا من هنوز ترس دارم که او که بازمانده پادشاهان دریاها است از فردی مانند من که فرمانده یک کشتی کوچک بوده و بمیل خودش به اطراف میروود دلگیر شود. من این حقیقت را از شما پنهان نکرده ام که از قانون انگلستان میترسم. پدر شما هم به آسانی یک دزد دریائی بدبخت را تسلیم مقامات قضائی انگلستان خواهد کرد. "

مینا گفت:

" اینطور فکر نکن... خود او هم از بیعدالتی های قوانین اسکاتلند در عذاب است. من فکر میکنم که او منتظر موقعیتی است که بر علیه آنها قد علم نماید. این دشمنان بین خودشان هم توافقی ندارند . کوه نشینان بر علیه ساکنان جنوب اسکاتند هستند و هر فرقه از مسیحیت در اسکاتلند با فرقه دیگر در ستیز است. چکار میتوان کرد؟ "

کلیولند گفت:

" تنها کاریکه که میتوان انجام داد اینست که قلعه اسکالووی را تصرف کرده و پدر شما را بنام ارل ماگنوس اول حاکم این جزایر کنیم. "



SCALLOWAY CASTLE : SHETLAND.

مینا جواب داد:

" لطفا توجه داشته باشید که او ارل ماگنوس هفتم خواهد بود. شش نسل از پدران او پیوسته حاکم این جزایر بوده اند. حالا چرا به من میخندید؟... چه اشکالی دارد که او مقام پدران خود را بازیافته و در صندلی حاکم جزایر شتلند جلوس نماید؟ "

کلیولند گفت:

" هیچ اشکالی ندارد فقط اینکه این کار هرگز آزموده نشده است. هر نوع مقاومتی را با داشتن یک رزمناو بزرگ میتوان در هم شکست. "

مینا گفت:

" آقا شما قصد تحقیر و تمسخر ما را دارید در حالیکه خود شما میدانید که گروهی از افراد مصمم چه کارهایی قادر هستند انجام بدهند. "

کلیولند گفت:

" مینا... ولی این افراد بایستی مسلح و جان بر کف بوده تحت فرماندهی کسی که از مرگ بیم ندارد وارد کارزار شوند. از دست چند ملوان ماهیگیر که هیچ اسلحه ای ندارد در مقابل نیروی دریائی بریتانیا چه کاری ساخته است. اینها فقط خواب و خیال است. "

مینا به پائین نگاه کرد و گفت:

" بله... همه اینها رویای دور و درازی بیش نیست. برای دختری مانند من هم صلاح نیست که مانند یک فرد آزاد فکر و عمل کنم. چشمان ما باید پیوسته متوجه پائین و زیرپایمان بوده و قدم های خود را آهسته و با احتیاط برداریم. "

کلیولند گفت:

" سر زمین هائی هست که چشم انسانها لازم نیست پیوسته پائین پایشان را نگاه کند. درختان سر بفلک کشیده نخل نظر انسان را به بالا جلب کرده و در روی چمنزارهای گسترده ، قدم های آدمها طوری سبک میشود که انگار پرواز میکنند. "

مینا لحظه ای سکوت کرده و سپس گفت:

" نخیر کلیولند... سرزمین خود من با وجودیکه دورافتاده و بی حاصل است برای من با هیچ کجای دنیا قابل مقایسه نیست. من در همین جا زندگی خواهم کرد و در همین جا خواهم مرد. "

کلیولند گفت:

" پس منم در همین جا زندگی کرده و خواهم مرد. من به کرک وال نخواهم رفت و خود را به همکارانم نشان نخواهم داد. مینا... پدر شما مرا دوست دارد و کسی چه میداند... شاید او مرا به خانواده خودش راه بدهد. من چرا باید خوشبختی آینده خودم را فدای مسافرت های طولانی و خطرناک دریائی بکنم؟ "

مینا گفت:

" اصلا حرفش را هم ننزید... این کار غیر ممکن است. تا وقتی شما بعنوان یک دوست در خانه او زندگی میکنید ، سر سفره او مینشینید و او را بعنوان یک دوست خوب و سخاوتمند میبینید نمیتوانید باور کنید که او چهره دیگری هم دارد. یک کلمه در باره شرافت خانوادگی و افراد خانواده ، او را بیک جنگآور بدون ترحم نروژی تبدیل خواهد کرد. شما بچشم خود دیدید که یک سوءظن کوچک باعث شد که او موردانت مرتون را که مانند پسر خودش دوست داشت در طرفته العینی کنار بگذارد. هیچ کس که از سلاله حاکمان سرزمین های اروپای شمالی نیست نباید خود را وارد خانواده این مرد نماید. "

کلیولند گفت:

" شاید پدربزرگان منم دست کمی از آن حاکمان نداشته باشند. "

مینا گفت:

" چطور؟! آیا شما هیچ دلیل و مدرکی دارید که خود را از سلاله حکمرانان شمال اروپا بدانید؟ "

کلیولند جواب داد:

" من بشما قبلا گفته بودم که خانواده من با من بکلی بیگانه هستند. من دوران کودکی خود را در جزیره تورتوگا از جزایر هائیتی تحت نظر پدرم گذرانده ام. اسپانیائها به جزیره ما حمله کرده و همه چیز را نابود کردند. پدرم که همه چیز خودش را از دست داده بود در راس عده ای نظیر خودش به کار دزدی دریائی روی آورد و هدف اصلی او اسپانیائی ها بودند. ولی من از محل تولد پدرم بی خبر هستم. "

مینا پرسید:

" آیا پدر شما یک انگلیسی بود؟ "

کلیولند گفت:

" من در این باره شکی ندارم. از اسم من پیداست که ما اهل کجا هستیم. ولی باید بگویم که من دارای دو شخصیت متفاوت هستم. منکه با شما در این ساحل دور افتاده قدم میزنم و اجازه پیدا کرده ام که راز دل خود را نزد شما افشا کنم ، فرمانده یک گروه افراد شریر و خونریز بوده ام که از اسم آن گروه لرزه بر تن تمام دریانوردان میافتاد. "

مینا گفت:

" من از آن دخترانی نیستم که از خوش آمد گوئی و حرفهای عشقانه استقبال نمایم. من مانند دختران قدیم هستم که قلب من برای کارهای قهرمانی میتپد. "

کلیولند گفت:

" حالا من بایستی چکار بکنم که مقبول طبع شما قرار بگیرد. "

مینا گفت:

" به دوستان دریانورد خود ملحق شده و سعی کنید که بخت و اقبال را با خود همراه نمائید. "

کلیولند گفت:

" حالا اگر من از این مسافرت خطرناک برگردم چه تضمینی هست که مینا همسر شخص دیگری نشده است؟ "

مینا گفت:

" به من گوش کنید... من به ' اودین ' خدای سرزمینهای اروپای شمالی سوگند یاد میکنم که برای شما صبر خواهم کرد. تا موقعی که شما خودتان مرا از خود دور نمائید من به شما وفادار خواهم بود. "

کلیو لند گفت:

" بسیار خوب... ولی فراموش نکنید که این خود شما بودید که مرا به شغل قبلی خودم که بر طبق قوانین انگلستان یک شغل تبهکارانه و مستحق مجازات است ، برگرداندید. "

مینا گفت:

" آیا این خود شما نبودید که بصورت یک غول مهاجم و بیرحم در دریا ها بکشتی ها حمله ور میشدید؟ "

کلیولند جواب داد :

" اگر توانستم خود را از این زندگی جنایت کارانه نجات بدهم صرفا بخاطر شما مینای عزیز بود. من انکار نمیکنم که در گذشته برای نشان دادن قابلیت های خودم راه درستی را در پیش نگرفته بودم ولی حتی در آن موقع هم من سعی خودم را میکردم که افراد زیر دست من بعد از حمله و تصرف کشتی ها و در مواردی آبادی های ساحلی ، به افراد شکست خورده ظلم زیادی نکنند. به این ترتیب خشونت و بیرحمی من در چنین مواردی بنفع بشریت جلوه میکرد. "

مینا که شدیداً تحت تاثیر این اعترافات قرار گرفته بود دیگر چیزی نگفت و ساکت براه خود ادامه میداد. تا بالاخره بار دیگر کلیولند رشته سخن را بدست گرفته و گفت:

" دوشیزه خانم ترویل... ساکت شده اید... من فکر میکنم که بخاطر صداقتی که از خود نشان داده و حقایق را بشما بازگو کرده ام ، جایگاه خود را نزد شما از دست داده ام. "

مینا بعد از یک لحظه تفکر جواب داد:

" من خیلی مطمئن نیستم که این اعترافات شما صرفا بخاطر سادگی و صداقت شما بوده است. شما خیلی خوب میدانستید که خیلی زود ما همه به جایی که کشتی شما قرار است شما را با خود ببرد خواهیم رفت و از خلال

گفتگوی شما با همکاران سابق ما براحتی میتوانستیم بفهمیم که شما در گذشته چه کاره بوده اید و چه چیزهایی را از ما مخفی کرده اید. "

" مینا... شما در باره من با بیرحمی قضاوت میکنید. منم مثل بقیه یک دریانورد بوده ام فقط اینکه در بعضی مواقع بصورت یک دزد دریائی در آمده ام. حالا با همه حرفها و اعترافاتی که کرده ام از من انتظار دارید چه بگویم و چه کار انجام بدهم؟ "

مینا گفت:

" من انکار نمیکنم که شما هرچه لازم بود گفته و حالا با خود فکر میکنم که مگر میشد که انتظار چیز دیگری داشته باشم. ولی اینطور بنظر من میرسید که جنگ با اسپانیائیهای خرافاتی و بیرحم بخودی خود میتوانست یک کار شرافتمدانه باشد. چیزی که خشونت و بیرحمی خود را شما توجیه مینمود. ولی حالا از آن رویا بیدار شده و متوجه حقایق شده ام. حالا بایستی از هم جدا بشویم ... خدا حافظ شما. "

می‌نماید اینرا گفت و دستش را که هنوز کلیولند با اصرار در دست خود نگاه داشته بود آزاد کرده و براه افتاد. با دست اشاره ای کرد که کلیولند او را تعقیب نکند.

کلیولند با افکاری دور و دراز خود را به اطاق پذیرائی بورگ - وسترا رساند .



فصل سوم

از آنجائیکه در روز سوم جشن اتفاقی که برای خوانندگان ما جالب باشد رخ نداد ما وقت آنها را بشرح جزئیات تلف نخواهیم نمود. در روی میز غذا خوری بطور دائمی خوراک های اشتها آور و نوشابه های مفرح آورده شده ، مردها بسلامتی یکدیگر نوشیده و خانمها با هم بگفتگو و خنده مشغول بودند. کلود هالکرو هم افرادی را دور خودش جمع کرده و از تجربه خود در دیدار با ' جان درایدر ' شاعر بزرگ برای آنها سخن میگفت. وقتی هم شب فرا رسید همانطور که مطابق میل ماگنوس ترویل بود برای پایکوبی و رقص به انباری که در چنین مواقعی اطاق رقص نامیده میشد ، همه میهمانان به آنجا رفتند.

در اینجا بود که کلیولند خود را به ماگنوس که بین دو دختر خود نشسته بود نزدیک کرده و به او اطلاع داد که تصمیم گرفته است که با یک قایق کوچک به همراه برایش دستفروش که تمام مال التجاره خود را با سرعت زیادی فروخته بود به کرک وال برود چون برایش میخواست امتعه بیشتری از آنجا خرید نماید.

ماگنوس که دچار حیرت شده و از این تصمیم مرد دریانورد ناراضی شده بود بتندی از او پرسید که چه مدت است که او همدم بودن با برایش را به همراهی با آنها ترجیح میدهد. کلیولند با بی قیدی معمول خود جواب داد که وقت او ضیق بوده و نمیتواند منتظر بماند. او دلیل خاص خود را دارد که بایستی زودتر از موقعی که ماگنوس تعیین کرده بود به کرک وال برود. ولی امیدوار است که در آنجا آنقدر بماند تا آنها در موعد مقرر به آنجا برسند و در جشن سالیانه همه با هم شرکت کنند. شاید هم بتواند که با آنها بجزایر شتلند مراجعه نماید.

وقتی او مشغول صحبت بود برندا خیره به خواهرش نگاه کرده ولی بدون اینکه توجه حاضران را بخود جلب نماید. او متوجه شد که صورت مینا که از قبل رنگ پریده بود با شنیدن این تصمیم کلیولند ، بیشتر از قبل بیرنگ شد. ابروانش مختصری در هم پیچیده شده و لبهایش را بهم میفشرد. ولی با این وجود حرفی نزد و در حالی که کلیولند از پدرش خداحافظی میکرد ، ساکت ماند . کلیولند چنانچه در آن دوره معمول بود بعد از خداحافظی جلوی مینا آمده و تعظیمی کرد ولی مینا فقط با حرکت سر به احترام او پاسخ داد و هیچ مطلبی ابراز ننمود.

بعد نوبت برندا رسید که بنوبه خود احساس عدم آرامش کند چون موقع آن رسیده بود که موردانت مرتون جوان که در یک زمان محبوب پدرش بود و حالا از چشم او افتاده ، قصد داشت جلو آمده ، از مهمان نوازی او تشکر کرده و خداحافظی کند. ماگنوس کوچکترین حرکتی که نشان بدهد قصد آشتی دارد از خود نشان نداده و با قدری تمسخر آرزو کرد که این جوان سفر بازگشت خوبی داشته باشد. بعد با همان لحن تسخر آمیز اضافه کرد که اگر در مسیر خود به دختر زیبائی برخورد کند فوراً فکر نکند که آن دختر عاشق او شده است چون به احتمال زیاد قصد ریشخند او را دارد. خون بصورت موردانت جوان دوید چون او این شوخی را توهینی بخودش فرض کرد ولی فوراً بیاد برندا افتاده و بدون نشان دادن هیچ واکنش به خواهران نزدیک شده که از آنها اجازه مرخص شدن بگیرد. مینا که قلبش تا حد زیادی با موردانت صاف شده بود جواب احترام او را با ملامت داده ولی برندا طوری از گفتار پدرش متأثر شده بود که اشک چشمانش را پر کرده و قادر نشد چیزی ابراز کند. پدرش که مواظب او بود با قدری خشم گفت:

" این دیگر چیست؟.. شاید این ابراز احساسات برای یک دوست عجیب نباشد ولی برای این شخص که من دیگر میل ندارم دوست ما باشد معنی ندارد. "

مورتون که آهسته اطاق را ترک میکرد این حرف را شنید و بی اختیار بعقب برگشت ولی قبل از اینکه حرفی بزند چشمش به برندا افتاد که دستمالی از کیفش در آورده و صورت خود را در آن پنهان کرده است. در این ضمن تعدادی دیگر از مهمانان در یک صف طولانی جلو آمده و آنها هم میل داشتند که در همان شب بخانه های خود باز گردند.

وقتی دختران به اطاق خود رفتند یکدیگر را در آغوش گرفته و مدتی طولانی بتلخی گریستند. ولی هرچند اشکهای برندا زیادتر بود بیشک اندوه مینا بیشتر و عمیقتر بود. در حالیکه برندا غرق افکار تیره و تار خود شده و از گذشت زمان غافل مانده بود ، رفته رفته بخواب عمیقی فرو رفت.

ناگهان مینا اینطور احساس کرد که از زیر پنجره اطاق صدای موسیقی بگوشش میرسد. در ابتدا او فکر کرد که کلود هالکرو بعنوان شوخی زیر پنجره آنها آمده است ولی بعد که حواس خود را جمع کرد متوجه شد که شخصی با گیتار در آنجا آهنگهایی مینوازد. هیچ کس در آن جزیره با نواختن گیتار بجز کیلوند آشنائی نداشت و او این کار را از ساکنان سواحل آمریکای جنوبی که تحت استعمار اسپانیا قرار داشت آموخته بود.

صدای کیلوند مردانه و خوش طنین بود و آهنگ اسپانیائی با اشعاری که میخواند کاملاً مطابقت داشت. مینا که از خواب بیدار شده و صدای کیلوند را شناخته بود میخواست از جا بلند شده و جلوی پنجره برود. ولی چون مطمئن بود که خواهرش خواب است نمیتوانست خود را راضی کند که او بد را خواب نماید.

کیلوند در آهنگ خود از او خداحافظی میکرد ولی مینا جوابی نمیتوانست بدهد چون حتی اگر خواهرش را بیدار هم میکرد ، در حضور او نمیتوانست با کیلوند حرف بزند.

در همین موقع او صدای شخص دیگری را هم از زیر پنجره شنید که از لحن پرخاشجویانه آن دو نفر اطمینان حاصل کرد که نفر دوم میبایستی موردانت مرتون باشد. او دیگر طاقت نیاورده و از رختخواب بیرون پرید . در این وقت صدای گلاویز شدن دو نفر و ضرباتی که بر هم وارد میکردند بخوبی شنیده میشد. مینا با کمال سرعت یک روبندو شامبر بتن انداخت ولی قبل از اینکه خود را به پنجره برساند طنین اصابت چیزی سنگین بر زمین و صدای غرشی شنیده شد و همه صداها بناگهان قطع گردید.

مینا که از این سکوت بیشتر از سر و صدا نگران شده بود بسمت پنجره دوید و سعی کرد که آنرا باز کند. چفت آهنی پنجره قدیمی ، زنگ زده و در مقابل کوشش مینا برای باز کردن پنجره مقاومت میکرد. بالاخره بعد از تلاش زیاد پنجره باز شده و مینا در آخرین لحظه در زیر نور مهتاب مردی را دید که که بار سنگینی بر دوش خود گذاشته و آنرا به پشت ساختمان میبرد. مینا دیگر طاقت نیاورده و از پنجره به بیرون پرید.

او با سرعت خود را به محلی که مبهما دیده بود مردی بار سنگینی را حمل میکند رساند ولی چیزی در آنجا باقی نمانده بود. مینا متوجه شد که در شب تاریک رفتن بدنبال کسانی که زیر پنجره او با هم نزاع میکردند کار درستی نمیتوانست باشد. او فکر کرد که همه را از خواب بیدار کرده و طلب کمک نماید ولی متوجه شد که داستان قابل قبولی برای گفتن نخواهد داشت چون حتی خود او مطمئن نبود که چه چیزی دیده است. در همین موقع او به کلود هالکرو برخورد کرد که در مسیر خود بسمت اطاقش ، برای استراحت شبانه میرفت.

با شنیدن صدای پای مینا او بانگ زد:

" چه کسی در آنجاست؟ "

مینا ابتدا نتوانست جوابی بدهد و هالکرو از وراء مه صبحگاهی هیکل یک زن در لباس سفید را تشخیص میداد. مینا بر خود مسلط شده و گفت:

" هالکرو... این من هستم. "

هالکرو با تعجب گفت:

" شما... شما... در این موقع شب اینجا چه میکنید؟... ولی فکر میکنم که شما هم آنها را دیدید. شما شجاعت زیادی از خود نشان دادید که به تعقیب آنها برخواستید. "

مینا که امیدوار بود بتواند اطلاعات بیشتری کسب کند گفت:

" چه کسانی را شما فکر میکنید من دیده ام؟ چه کسانی را تعقیب میکنم؟ "

هالکرو گفت:

" هاله های نور که در ملکوت آسمانها به رقص مشغولند. من تا نصفه راه تا ملکوت را رفته که آنها را پیدا کنم ولی بعد از رفتن نورنا آنها هم ناپدید شدند. حالا شما در نیمه شب پا برهنه اینجا چه میکنید؟ از حرفهای من عصبی نشوید و فراموش نکنید که من جای پدر شما بوده و شما را مانند اطفال خودم از کودکی دوست میداشته ام. "

مینا بر خود مسلط شده و گفت:

" من خشمگین نیستم ولی آیا شما چیزی ندیده و نشنیده اید؟ آنها میبایستی از کنار شما گذشته باشند. "

" منظور شما از آنها کیست؟... آیا اشاره شما به هاله های نور ملکوتی است؟ من هیچ کس را ندیده ام. حالا آنجا پا برهنه متوقف نشوید چون این آب و هوای نزدیک صبح مناسب یک خانم جوان نیست. حالا به اطاقتان برگردید و استراحت کنید. "

مینا که از سر تا پا میلرزید برای اینکه بزمین نیفتد به دیوار خانه تکیه داد و گفت:

" آیا شما کسی را ندیدید که سوار قایق شود ؟ "

هالکرو گفت:

" حرف بیمعنی... من چطور از این فاصله میتوانستم تشخیص بدهم که کسی وارد قایقی میشود؟ "

مینا که نمیدانست چه میگوید بعد از مکث کوتاهی گفت:

" ولی کسی میبایستی در قایق بوده باشد. "

شاعر گفت:

" مطمئنا ... چون در نمیه شب قایق خودبخود براه نمی افتد. حالا دیگر از این حرفهای بیهوده صرفنظر کن و فوراً بر تختخواب برگرد. "

آنها از هم جدا شده و عضلات خسته مینا با هر زحمتی بود به او کمک کرده که وارد ساختمان شده و به اطاق خوابش برود. در اینکه او صدای کلیولند را شنیده بود جای کوچکترین شکی باقی نبود بهمین نسبت او اطمینان داشت که صدای مرتون جوان را هم شنیده و تردیدی نداشت که آنها با یکدیگر گلاویز شده بودند. صدای برخورد جسم سنگینی بر زمین و غرشی که بعد از بگوشش رسید نشان میداد که به احتمال زیاد یکی از آن دو نفر در همانجا از پا در آمده و جسدش توسط دیگری به قایق حمل شده است. او احساس میکرد که در این مبارزه برنده میبایستی کلیولند بوده و بی اختیار از این بابت احساس رضایت کرد. یک لحظه بعد از خودش بدش آمد که صرفاً به خودش فکر کرده و خوشبختی خواهرش را یکسره نابود کرده است. او دیگر طاقت نیاورده و خواهرش را در آغوش کشید. برندا از خواب پرید و گفت:

" خواهر... تو هستی؟! ... من خواب میدیدم که در بالای تپه ای هستم که در پائین آن مجسمه های ساکنان آنجا از سنگ تراشیده شده بود. یکی از این مجسمه ها نزدیک من بود و به من فشار میآورد و چون از سنگ ساخته شده بود ، سرد و منجمد بود. ولی این مجسمه نبود... مینا این خود تو بودی که مانند یک مجسمه بیجان سرد و یخ زده هستی. مینای عزیز من... تو حالت خوش نیست . بگذار از جا بلند شوم و مستخدمه را خبر کنم. اینجا چه خبر شده است؟! ... آیا بار دیگر نورنا به اینجا باز گشته است؟ "

مینا او را نگاه داشت و گفت:

" از جای تکان نخور... درد من علاجی ندارد. ولی برندای عزیز من... خدا بزرگ است . بگذار به درگاه او دعا کنیم چون تنها اوست که میتواند ما را نجات دهد. "

آنها زانو زده و به دعا خواندن مشغول شدند. بعد از دعا بار دیگر به رختخواب رفته و بخواب رفتند.

طوفان شدیدی از سحر شروع شده و با بارانی مداوم همراه بود. باد در دودکش های ساختمان بزرگ – وسترا میپیچید و پنجره ها صدا میکرد. ولی دو خواهر که در شب گذشته بیداری کشیده بودند تا دیر وقت در رختخواب باقی ماندند. بالاخره طوفان از آن منطقه عبور کرده و خورشید از لابلای ابرها پیدا شد. مینا بمحض اینکه از خواب بیدار شد بیاد اتفاقات شب گذشته افتاد و با خود گفت که هرچه زودتر بایستی کلود هالکرو را ملاقات کند.

او با این فکر از تختخواب بیرون جست که در همان موقع برندا که به پای او اشاره میکرد با وحشت بانگ زد:

" خدای بزرگ... مینا تو چه بلائی بسر خودت آورده ای؟ "

مینا خم شد و به پای خود نگاه کرد. هردو پای او آغشته بخون شده بود. او بدون اینکه جواب به برندا بدهد بطرف پنجره دوید و به بیرون خیره شد. این خون روی پاهای او میبایستی خون فردی باشد که در مبارزه شب گذشته مجروح شده بود و مینا بدون توجه در تاریکی روی آن قدم گذاشته بود. ولی باران شدید صبحگاهی همه چیز را شسته و چمنها با شادابی سر در آورده بودند. در اینحال برندا نزد خواهرش آمده و او را سؤال پیچ کرده بود. مینا که نمخواست حقیقت را بخواهر کوچکش ابراز کند گفت:

" یک شیشه شکسته کفش مرا سوراخ کرده و خراشی به پایم وارد آورده است. در آن موقع چندان توجهی به آن نکردم . "

برندا یک حوله تمیز را مرطوب کرده و به خواهرش نزدیک شد که پای او را تمیز نماید. مینا که ملاحظه کرد که به این ترتیب راز او آشکار خواهد شد با تندی برندا را کنار زده و برندای بیچاره که انتظار چنین رفتار تندی را نداشت ، چند قدم عقب رفته و به مینا خیره شده بود. او بالاخره با صدائی بریده و نگران گفت:

" خواهر... من اینطور فکر کردم که ما توافق کرده بودیم که هر اتفاقی که بیفتد در رابطه خواهرانه ما بی تاثیر باشد. "

مینا بی اختیار جواب داد:

" خیلی اتفاقات ممکن است رخ بدهد که به توافق ما ارتباطی نداشته باشد. "

برندا گفت:

" من این را میفهمم ولی اگر طوفان شب گذشته تمام دنیا را هم خراب کرده بود به علاقه من نسبت بتو هیچ خدشه ای وارد نمیکرد. "

مینا گفت :

" ولی اتفاقات ممکن است صورتی بخود بگیرد که تبدیل به ... "

مینا در دنباله حرف خودش مطالبی ابراز کرد که مفهوم نمیشد. بعد بسرعت لباس پوشید و بطرف اطاق صبحانه براه افتاد. هنوز عده ای از میهمانها در آنجا حضور داشته و با دیدن رنگ و روی مینا و دستپاچی او توجه همه به او جلب گردید. بیشتر از همه پدرش بود که بشدت نگران حال دخترش شد. بعضی خانمها معتقد بودند که دختر جوان چشم خورده است و چند نفر آهسته و زیر لب با یکدیگر عامل این ناراحتی آشکار مینا را مسافرت کلیولند فرض میکردند. میهمانان که ناراحتی میزبان را مشاهده کردند بسرعت صبحانه خود را تمام کرده و بورگ - وسترا را ترک کردند.



فصل چهارم

چندین روز از زمانی که موردانت مرتون به پدرش قول داده بود که بخانه مراجعت کند گذشت و خبری از مرد جوان نشد. در سایر مواقع چنین تاخیری خیلی باعث نگرانی ساکنان خانه پدر موردانت نمیشد چون سوارتا مسلما به این نتیجه میرسید که او بعد از خروج بقیه مهمانها همانجا مانده که با ساکنان بورگ - وسترا به گردش یا شکار برود. ولی در این موقعیت بخصوص پیرزن بخوبی اطلاع داشت که موردانت مقام و منزلت خود را نزد ماگنوس ترویل از دست داده و انتظار داشت که مرد جوان خیلی زود مراجعت نماید. سوارتا با دقت حرکات مرتون سالخورده را نیز زیر نظر گرفته ولی از سیمای مرد سالخورده هیچ چیز نمیشد فهمید. او کارهای معمولی خود را در غیاب پسرش مانند همیشه انجام میداد.

بالاخره اخباری از گوشه و کنار به گوش سوارتا رسید که که طوری او را نگران نمود که دیگر نمیتوانست دلواپسی خود را کتمان کند. با وجودیکه میدانست ممکن است خشم ارباب خود را تحریک نموده و شغل خود را در آن خانه از دست بدهد، تصمیم گرفت که در این مورد با پیرمرد مذاکره نماید. محبت موردانت در دل پیرزن جایگرفته بود و او را مانند پسر خودش دوست میداشت. مامور پلیس منطقه که دوست قدیمی او بود سعی کرد که او را از این کار مبصرف نماید.

ما قبلا به خوانندگان خود توضیح داده ایم که پیرمرد انزوا طلب و بد اخلاق از اینکه کسی باب صحبت را با او باز نماید نفرت داشت و بخصوص اگر این صحبت با سؤالی از او آغاز میشد او را از جا بدر میکرد. سوارتا میدانست که کم خطر ترین راه مذاکره با اربابش اینست که طرحتی بریزد که خود او گفتگو را آغاز نماید.

سر شام وقتی مشغول درست کردن میز بود بجای گذاشتن یک بشقاب و بقیه ملزومات، میز را برای دو نفر مرتب نمود. این حيله مؤثر واقع شده چون وقتی مرتون پیر از اطاق مطالعه خود سر میز غذا آمد و چشمش به میز افتاد که برای دو نفر آماده شده بود برگشت که از سوارتا دلیل آنرا سؤالی کند. پیرزن مانند ماهیگیری که طعمه را سر قلاب زده و منتظر افتادن ماهی بدام است، در کنار اطاق ایستاده و ارباب سؤالی کرد:

" آیا موردانت از بورگ- وسترا برگشته است؟ "

سوارتا که منتظر چنین سؤالی بود با لحنی نگران گفت:

" نخیر آقا... هیچ خبری از آقا موردانت به ما نرسیده و من خیلی نگران هستم. "

مرتون که میل داشت بهر صورتی شده از ادامه مذاکره جلوگیری کند گفت:

" ابله... اگر او برنگشته پس چرا میز غذا را برای دو نفر آماده کرده ای؟ "

پیرزن شجاعانه جواب داد:

" بالاخره بعد از اینهمه زمان که از رفتن او میگذرد لازم است که کاری انجام شود و من میز را برای دو نفر چیده ام که اگر ایشان سر زده وارد شدند، چیزی برای خوردن داشته باشند. من از این تاخیر ایشان بشدت نگران شده ام. "

مرتون که به نقطه انفجار نزدیک میشد برقی از چشمانش جست و گفت:

" تو از نگرانی خودت برای من صحبت میکنی؟! ... برای من که میدانم شما زنان تا چه حد بی منطق و سبکسر هستید؟ پیرزن کله پوک ... نگرانی تو به من چه ارتباطی دارد؟ "

وقتی پای محبت واقعی پیش بیاید هیچ موجودی شجاعتر از زنان یافت نمیشود و این خصلت برجسته و قابل تحسین در هیچ مردی به این اندازه وجود ندارد. سوارتای پیر در مقابل ارباب خود قد علم کرده وگفت که این او نیست که باید نگران آقای جوان باشد بلکه هر پدری که عالیجناب هم جزو آنست بمحض تاخیر در بازگشت از مسافرت که تا این لحظه هشت روز از رفتن او به بورگ - وسترا میگذرد ، بآبستگی با استفاده از تمام امکانات بدنبال پسر خود بگردد. اگر خدای ناکرده اتفاقی برای او افتاده باشد چشمی نیست که در این منطقه گریان نشود.

این حمله بیرحمانه پیرزن طوری شدید بود که تا چند لحظه مرد سالخورده ساکت ماند و نمیدانست چه جوابی بدهد. در آخر صدای خود را بلند کرده و یکی از آن نگاه های ترسناک به پیرزن انداخته و از او خواست که خاموش باشد. پیرزن که بشدت بهیجان آمده بود سر سوزنی از موضع خود عقب نشینی نکرده و گفت:

" عالیجناب برای جمع آوری قدری اسباب و اثاثیه بی ارزش که به درد هیچ کس نمیخورد شخصا و با کمکی که از دیگران خواست بساحل رفته و ساعتها در آنجا به جستجو پرداختند. حالا شجاعترین جوان این سرزمین ناپدید شده و هیچ خبری از او در دست نیست و هیچ کس بخود زحمت نداده که دنبال او بگردد. "

آقای مرتون جواب داد:

" مثلا چه بلائی ممکن است بسر او آمده باشد. پیر زن ابله... این دفعه اول نیست که او وقتی به بورگ - وسترا میرود اقامت او در آنجا طول میکشد. او در آنجا مشغول تفریح است. "

سوارتا که دید دشمن عقب نشینی کرده با شدت و حدت بیشتری مذاکره را ادامه داده و گفت:

" من تردیدی ندارم که پیرزن ابله‌ی هستم ولی اگر اتفاق بدی برای این جوان رخ داده باشد و در گوشه ای افتاده و منتظر کمک باشد آیا باز هم شما مرا پیرزن احمق خطاب خواهید کرد؟ حالا که کاری از دست ساکنان زمین بر نمیآید من از درگاه ملکوت استدعا میکنم که به این بچه مادر مرده کمک کرده و او را از خطر نجات دهند. اگر این بچه مادر داشت هم اکنون تمام ساکنان این جزیره بدنبال او میگشتند. "

این طعنه آخری طوری در پیرمرد مؤثر افتاد که رنگ از صورتش پرید ، چانه اش بلرزه در آمد و مجبور شد که بنشیند. برای اولین مرتبه از سوارتا خواست که به اطاق مطالعه که اجازه ورود به آنجا را نداشت رفته و برای او شیشه شربتی را که روی میز گذاشته بود بیاورد.

سوارتا در حالیکه بدنبال اجرای خواسته اربابش میرفت بخود گفت:

" آها... چند جرعه از این شربت حال او را بهتر خواهد کرد. "

بطری روی میز بود ولی گرد و خاک و تار عنکبوتی که روی آن بسته بود پیدا بود که سالهاست به آن دستی نخورده است. پیرزن با سرعت بطری را تمیز کرده و آنرا بهمراه یک استکان کوچک برای آقای مرتون آورد. سوارتا با خود گفت:

" حالا بایستی از قدیسین که در ملکوت آسمانها قرار دارند درخواست کنم که با آشامیدن این معجون ارباب جان خود را از دست ندهد. "

شاید قدیسین بدرخواست او توجه کرده چون پیرمرد رفته رفته رنگ و رویش باز شده و به سوارتا گفت:

" سوارتا... در این مورد حق بجانب تو بوده و من قبول میکنم که اشتباه کرده بودم. همین الان به خانه پلیس منطقه که میدانم دوست تو هست برو و از او بخواه که فوراً به اینجا بیاید. بعد به من بگو که من چه قایق هائی را میتوانم کرایه کنم که همه جا بدنبال موردانت بگردند. آنها همه مزد خوبی از من دریافت خواهند کرد. "

سوارتا بدون فوت وقت خود را به دهکده کوچک مجاور رسانید. او قبل از اینکه به دهکده برسد با فریاد نیل رونالد سون پلیس محله را صدا کرده و اسم هر کس دیگری را که فکر میکرد علاقه ای به این جستجو داشته باشد فریاد میزد.

خیلی زود سوارتا ماموریت خود را در دهکده انجام داده و به افرادی که جمع کرده وعده پاداش خوبی داد. بعد بهمراه نیل رونالدسون مامور پلیس بسمت خانه براه افتاد.

قبل از رسیدن بخانه سوارتا تعلیمات لازم را جهت نحوه برخورد با آقای مرتون را به مامور پلیس تذکر داده و بمحض وارد شدن بخانه او را نزد آقای مرتون برد. رونالدسون تلاش میکرد که به پیرمرد حالی کند که این عملیات جستجو شامل منطقه وسیعی خواهد بود و از عوامل طبیعی و غارهای منطقه داد سخن میداد. ولی با نهایت تعجب متوجه شد که پیرمرد بمراتب از او بهتر بهر گوشه و کنار این جزیره آشنائی داشته و خیلی زود متوجه شد که سر مرتون را نمیتواند کلاه بگذارد. به این ترتیب پیدا بود که مرتون با داشتن چنین اطلاعات وسیع بی تردید از دستمزد متداول قایق داران که اطلاع کافی دارد. این بود که جرات نمیکرد که دستمزد خود و قایقرانان را ابراز نماید. مرتون که این مشکل او را درک کرده بود کار را یکسره کرد و مبلغی پیشنهاد کرد که بمراتب بیشتر از چیزی بود که مامور پلیس در نظر داشت.

بعد مذاکره به نحوه اجرای جستجو رسید و رونالدسون اظهار کرد که آنها از این جزیره شروع کرده و تمام سواحل را بررسی نموده و درب هر خانه ای را خواهند زد. اگر از این جزیره نتیجه ای گرفته نشد آنها در قدم بعدی به جزیره مجاور خواهند رفت. او در ضمن پیشنهاد کرد که اولین شخصی را که در این مورد از او تحقیق خواهند کرد پیرزن قد بلند است.

مرتون گفت:

" منظورت کیست. بدون رفتن به حاشیه به من بگو چه کسی را میخواهی سؤال پیچ کنی؟ "

سوارتا بجای او جواب داد:

" این زن کسی جز نورنا نیست که امروز صبح برای انجام یک کار شخصی به کلیسا رفته است. "

مرتون با بیصبری گفت:

" این زن چطور میتواند در مورد پسر من اطلاعاتی داشته باشد؟ "

مامور پلیس گفت:

" ما جواب این سؤال شما را نمیدانیم ولی تجربه بما ثابت کرده است که هر اتفاقی در این جزیره بیفتد از چشم این زن پنهان
نمیمانند. "

مرتون گفت:

" خیلی خوب... رونالدسون... برو و از همین لحظه شروع به تفحص کن. من شما آدمهای خرافاتی این جزیره را خوب میشناسم ولی
اگر این زن چیزی نمیداند بیجهت وقت خود را تلف نکنید. ولی چون او خویشاوند ماگنوس ترویل است و در آنجا بوده و پسر منم
میهمان آنها بوده است این زن ممکن است اطلاعی از موردانت داشته باشد. من خودم این قسمت از کار جستجو را قبول کرده و
همین الان به بورگ - وسترا خواهیم رفت. "

مامور پلیس گفت:

" دست نگهدارید آقا... این زن آنجا نیست و این کلیسائی که او به آنجا رفته نزدیک نیست و رفتن به آنجا کار مشکلی است. "

مرتون بدون اینکه جوابی بدهد بالاپوش خود روی شانه هایش انداخت و در حالیکه سوارتا و رونالدسون با چشم او را تعقیب
میکردند از آنجا دور شد.

سوارتا به مامور پلیس یادآوری کرد که برای اجیر کردن قایق ها بایستی خود را هر چه زودتر به لنگرگاه آنها رسانده و آنها را با
نقشه خود آشنا کند.

مامور پلیس گفت:

" بسیار خوب خانم خوب... ما کار جستجوی خود را خیلی زود شروع خواهیم کرد. حالا معلوم خواهد شد که چند نفر آدم خوب در
جزیره وجود دارند که حاضرند برای پیدا کردن یک جوان گمشده اقدام نمایند. ماگنوس خودش مردی بزرگ و شایسته است ولی
سن و سال او اجازه کارهای سنگین به او نداده و اغلب سوار کشتی خود به اینطرف و آنطرف میرود. حالا شایع شده که دخترش
دوشیزه مینا هم حال و روز خوشی ندارد. البته نورنا از همه کس برای اینکار مناسب تر است ولی ارباب خود داوطلب مذاکره با او
شد. "

پیرزن گفت:

" همه این حرفها درست... ولی اگر عجله نکنی و خود را به لنگرگاه نرسانی ، جزر دریا شروع شده و قایق ها قادر نخواهند بود تا
بازگشت مد از جای خود تکان بخورند. "



فصل پنجم

کلیسای کاتولیکی نیمه مخروبه سنت نی نیان برغم اینکه در یک جزیره دور افتاده بنا شده بود در یک زمان جزو کلیساهای معتبر و مهم مملکت قلمداد میشد و تعداد زیادی شهر نشینان مؤمن را به خود جلب میکرد. ولی چون در گذشته مراسمی در آن اجرا میشد که چندان با طرز فکر ارباب کلیسا جور در نمیآمد، تصمیم بر آن گرفته شد که انجام مراسم مذهبی در آن متوقف گردد. وقتی این اتفاق برای این کلیسا که کاملاً نزدیک دریا ساخته بود افتاد، افرادی که برای انجام فرائض مذهبی به آنجا میرفتند به اجبار کلیسای خود را تغییر داده و کلیساهای اطراف رونق بیشتری بخود گرفت. در نتیجه این کلیسا بیش از پیش تخریب شده و پس از اینکه سقف آن خراب شد، بطور کلی بدست عوامل طبیعت سپرده شد.

با تمام این احوال بعضی ماهیگیران قدیمی عادت خود را برای رفتن به این کلیسا فراموش نکرده و در پایان یک روز کاری به آنجا رفته و دسته جمعی به دعا مشغول میشدند. این همان کلیسای مخروبه و دورافتاده ای بود که مرتون سالخورده با سرعت بسمت آن میرفت. او از اینکه یکه و تنها بوده و به محلی میرفت که محوطه خارجی آن آرامگاه ابدی تعداد زیادی از افراد آن جزیره بود، هیچگونه ترسی نداشت. او بتنهائی خو کرده و از اجتماع افراد گریزان بود.

وقتی به خلیج و ساحلی رسید که کلیسا در آن بنا شده بود بی اختیار لحظه ای توقف نموده و نزد خود اعتراف کرد که هر کسی که در دوران گذشته این محل را برای بنا کردن یک کلیسا انتخاب کرده بود، یک کار درست و فوق العاده ای انجام داده بود. دریا هرچند که کاملاً آرام نبود ولی امواج آن با قدری ملایمت به ساحل ماسه ای برخورد کرده هرچند که در دور دست ها رعد و برق شنیده و دیده میشد.

با نزدیک شدن مرتون به نمازگاه او بی اختیار با استفاده از عوارض موجود، خود را پنهان کرده تا وقتی که به دیوارهای محوطه گورستان رسید. او از شکافی که در دیوار در اثر گذشت زمان ایجاد شده بود بداخل نگاه کرد و شبیح کسی را ملاحظه کرد که برای دیدن او تا به آنجا آمده بود. بنظر میرسید که نورنا با یک بیلچه گودالی در میان قبور نیمه خراب حفر میکند. این کار سختی نبود چون باد و طوفان ماسه های زیادی را در این قسمت انباشته بودند. نورنا در حالیکه کار میکرد با خود آهنگی غریبی را زمزمه میکرد که با در نظر گرفتن محلی که او در آن بود بسیار ترسناک جلوه مینمود.



در حالیکه نورنا به اواسط آهنگی که با صدای بلند میخواند رسیده بود به اندازه کافی زمین را حفر کرده و به تابوتی که متعلق بیک جنگاور قدیمی بود رسید. او یک قطعه فلز که در بالای تابوت نصب شده بود برداشت و سپس بدون معطلی خاکهائی را که در اطراف گور انباشته بود سر جای خود برگرداند. او این کار را با دقت انجام داده بطوریکه در پایان هیچ کس متوجه نمیشد که کسی در آنجا نبش قبر کرده است.

مرتون کماکان در پشت دیوار قبرستان ایستاده و از قسمتی که دیوار فرو ریخته بود در سکوت کامل به این منظره ترسناک نگاه میکرد. او نه از روی ادب و احترام و ترس جلو نرفته و مزاحم کار نورنا نشده بود بلکه ترجیح میداد که در کار زن دیوانه دخالتی ننماید. مرتون از آن فاصله کاملاً نورنا را نمیدید و بخصوص که یقه های بلند بالاپوش او صورت او را پوشانده بود. او از قبل مطالب زیادی در باره نورنا شنیده و شاید هم او را در نزدیکی خانه خود دیده بود ولی معمولاً به افرادی که در خارج از خانه برخورد میکرد از ترس اینکه مبادا سر صحبت را با او باز کنند، به آنها نگاه نکرده و بسرعت دور میشد. ولی حالا که به اندازه کافی وقت داشت که

به این موجود عجیب نگاه کند در ته دل او را ستایش کرده چون حرکات او ، طرز لباس پوشیدنش و آوازی که در تنهائی برای خودش میخواند مرد

سالخورده را تحت تاثیر قرار داد. وقتی ملاحظه کرد که نورنا کارش را تمام کرده و شاید بسرعت از قبرستان خارج شود ، بازحمت از شکاف دیوار بداخل قبرستان رفته و حضور خود را اعلام کرد.

نورنا بدون ذره ای تعجب یا هراس از اینکه در یک چنین محلی دور از همه جا و همه کس شخصی با او برخورد کرده است ، قد راست کرد و درست مانند کسی که این ملاقات را پیش بینی کرده و منتظر بوده است گفت:

"عجب... پس بالاخره تصمیم گرفتید که بدنبال من بیائید؟"

مرتون تصمیم گرفت که با همان لحن خود نورنا با او صحبت کند و گفت:

"بالاخره موفق شدم شما را پیدا کنم."

نورنا جواب داد:

"بله... موفق شدید مرا پیدا کنید. درست در همانجائی که تمام میرندگان یک روز همدیگر را ملاقات خواهند کرد."

مرتون قدری به اطراف خود، به قبور و سنگهای آن نگاه کرده و در جواب گفت:

"اینجا خانه اموات است و همانطور که شما گفتید تمام مردم در اینجا با هم ملاقات خواهند کرد. خوشبخت آنهائی بوده اند که زودتر از بقیه این دنیای پر از محنت را برای ابد ترک گفته و بدنای دیگری رفته اند."

نورنا گفت:

"آن کسی که جرات میکند که آرزو داشته باشد به مردگان اینجا ملحق شود میبایستی در مسیر زندگی خود دچار ناکامی های فراوانی شده باشد. منکه چنین آرزویی ندارم ولی شما شاید در طول زندگ خود کارهائی انجام داده اید که مستحق چنین عاقبتی هستید."

مرتون جواب داد:

"این قضیه ارتباطی به کاری که من فعلا درگیر آن هستم ندارد. من اینجا آمده ام که از شما سؤال کنم که آیا از پسر من موردانت مرتون هیچ خبری دارید؟"

زن جادوگر گفت:

"یک پدر از یک غریبه سؤال میکند که آیا این غریبه از پسر او اطلاعی دارد؟"

مرتون گفت:

" لطفا این شعبده بازیهای بیخود را کنار بگذارید. این کارها ممکن است روی افراد سطح پائین و ذلیل تاثیر داشته باشد ولی برای من تاثیر مخالف دارد. ساکنان قریه جاریزهوف به من گفتند که شما ممکن است از پسر من خبری داشته باشید. او در مجلس جشن ماگنوس تروپیل قوم و خویش شما شرکت کرده بود ولی هنوز بخانه باز نگشته است. هر خبری دارید به من بدهید و من پاداش شما را بشما خواهم داد. "

نورنا جواب داد:

" در این جهان کروی چیزی وجود ندارد که قابل پاداش دادن به من باشد. ولی اگر مایل هستید که پسر خود را ببینید خود را آماده کنید که برای دیدن او به جشن سالیانه کرک وال در اورکنی بیائید. "

مرتون گفت:

" حالا چرا آنجا؟!... پسر من هیچ کاری در آنجا ندارد. "

نورنا گفت:

" ما سوار بر بالهای سرنوشت هستیم. که بهر طرف بخواهد مارامیکشاند. شما امروز صبح هیچ تصمیمی نداشتید که به این کلیسای مخروبه دور افتاد بیائید ولی الآن اینجا هستید. شما هم تا این لحظه قصد رفتن به جشن سالیانه

کرک وال را نداشتید ولی حال خود را مجبور می بینید که به آنجا مسافرت نمائید. "

" من چنین اجباری نمیبینم مگر اینکه به من توضیحات بیشتری داده شود. خانم... بگذارید بشما بگویم که ابا اعتقادی به اینکه شما دارای قدرتی ماوراءالطبیعه باشید ندارم. "

" شما به این قدرت من قبل از اینکه از هم جدا شویم پی خواهید برد. شما چیزی در باره من نمیدانید و من اجازه نخواهم داد که کوچکترین اطلاعی در مورد من داشته باشید. ولی من شما را خوب میشناسم و با یک کلمه شما متقاعد خواهید شد که من از همه چیز باخبر هستم. "

مرتون گفت:

" بسیار خوب... مرا متقاعد کنید چون در غیر اینصورت من کاری را که شما میخواهید انجام نخواهم داد. "

نورنا گفت:

" پس درست گوش بدهید... چیزی را که من بشما خواهم گفت تمام افکار دیگر را از مخیله شما خواهد زدود. شما همانطور که من گفتم در جشن سالیانه کرک وال شرکت خواهید کرد و در روز پنجم جشن در نیمروز بسمت کلیسای سنت ماگنوس خواهید آمد. در آنجا مردی را خواهید دید که محل پسران را بشما خواهد گفت "

مرتون گفت:

" اگر میخواهید که من بحرف شما گوش بدهم و مطابق خواسته شما عمل کنم بایستی مشخص تر صحبت کرده چون منم مانند مردان دیگر در زمان خودم گول زنان را خورده ام ولی این کار من با شما از همه تجربیات قبلی من بد تر است. "

زن پیر با خشونت گفت:

" ساکت باش و درست گوش کن... این چیزی را که من در گوش تو خواهم گفت رازی است که تو بخیال خودت تا ابد مخفی کرده ای. ولی شنیدن آن تمام تار و پود وجودت را بلرزه در خواهد آورد. "

او اینرا گفت سپس مرتون را بطرف خود کشید و چیزی در گوش او زمزمه کرد. مرتون مانند صاعقه زده ها سر جای خودش خشک شد. نورنا بعد از این پیروزی درخشان بعقب برگشت و با قدمهای سبک خود خیلی زود از نظر ناپدید گردید.

مرتون طوری تحت تاثیر قرار گرفته بود که از جای خود تا مدتی نمیتوانست حرکت کند و به این دلیل حتی بفکرش نرسید که نورنا را تعقیب نماید. بعد از مدتی که توانست حواس خود را جمع نماید از گورستان بیرون آمده و بسمت خانه براه افتاد. در آخرین نقطه ای که هنوز میتوانست کلیسای قدیمی را از دور ببیند شبج نورنا را مشاهده کرد که در راس بلند ترین برج کلیسای مخروطی ایستاده و با استفاده از نسیم دریا چیزی را که شبیه یک پرچم بود در آسمان به اهتزاز در آورده بود. بار دیگر سراپای مرد سالخورده برعشه در آمده و با تمام سرعتی که بدن نحیفش اجازه میداد این محل را ترک کرد.

وقتی به جاریزهوف بازگشت صورتش طوری تغییر کرده بود که سوارتا با دیدن او بانگ زد:

" چه چیزی بهتر از این مینوان انتظار داشت که برای دیدن نورنا به کلیسای قدیمی رفته و از آقای جوان خبرهای خوب آورده باشید. "

ارباب بدون اینکه توضیحات بیشتری بدهد از تصمیم خود برای رفتن به جشن سالیانه کرک وال به سر مستخدمه پیر سخن گفت. خیلی زود تمام کسانی را که اجیر کرده بود که بدنبال موردانت بگردند همه دست خالی مراجعت کردند. از شنیدن اخبار عدم موفقیت گروه تجسس ، سوارتا بیشتر مطمئن شد که نورنا اخبار مهمی در اختیار مرتون سالخورده قرار داده است.

اهالی این دهکده کوچک از شنیدن این خبر که آقای مرتون برخلاف عادت همیشگی خود تصمیم گرفته است به جشن کرک وال برود همه را غرق تعجب کرده بود. ولی آقای مرتون بدون توجه به این مطالب ، خود را برای این مسافرت آماده میکرد. سوارتا هم مانند همه بشدت متحیر شده ولی جرات سؤال کردن از پیرمرد بد اخلاق را در خود نمییافت.

ولی وقتی اربابش یک مشت پول در دست او گذاشت و از او خواست که بعنوان خزانه دار در غیاب او از پولها مواظبت کند ، دلگرمی زیاد پیدا کرد و مرتون به او اطلاع داد که با قایق کوچکی که متعلق به شخصی در جزیره موسا که همسایه آنها بود به کرکوال خواهد رفت.



فصل ششم

شخصیت برجسته و مقاوم مینا او را در نظر ساکنان جزیره مانند قهرمانان افسانه های تاریخی نشان میداد و هرچند که بعد از اعترافات وحشتناک کلیولند بشدت آزرده خاطر شده بود ولی با استفاده از نیروی روحی ظاهرا هیچ آثاری از ناراحتی از خود بروزنمیداد. درد و رنجی هم برای ما انسانها بالاتر از آن نیست که جرات نداشته باشیم که مشکل خود را با کس دیگری در میان بگذاریم. حالا به تمام این گرفتاری ها مشکل صدمه جانی مرد جوان ، موردانت هم اضافه شده بود.

رفتار و کردار مینا تحت تاثیر این وقایع طوری تغییر پیدا کرده بود که دوستان و آشنایان آنها را بشدت متعجب کرده ، بعضی آنها نتیجه جادو و جنبل دانسته و برخی دیگر حتی از اینهم جلوتر رفته و وضع روانی مینا را نزدیک به جنون میدانستند. مینا در این وضعیت روحی بد از تنها ماندن وحشت داشت و در مجالسی که در جزیره منعقد میگردید شرکت مینمود. ولی این کار هم از درد و رنج روحی او چیزی کم نکرده ، چون در این مجالس هم هرچند جسما در آنجا بود ، ولی غمزده و نگران در گوشه ای نشسته و واردهیچ گفتگوئی نمیشد. فقط اگر کسی نامی از کلیولند میآورد بناگاه گوشه‌هایش تیز شده و رنگ و رویش تغییر میکرد. او نگران این بود که مبادا راز مخوف کلیولند آشکار شده که در آنصورت میبایستی منتظر مفتشان پلیس باشد که برای دستگیری کلیولند به جزیره آنها بیایند. .

رفتار مینا با خواهرش هم پیوسته یکسان نبود و تغییر میکرد هر چند که برندای خوشقلب همیشه در منتهای دوستی و علاقه با او برخورد مینمود. ولی گاهی هم مواردی پیش میآمد که برندا به خواهرش توصیه میکرد که بیشتر استراحت کند ، در زمان استراحت او ناخودآگاه به مطلبی اشاره میکرد که بزرگترین زجر و شکنجه را برای خواهرش داشت.

خیلی زود تاثیر این افکار خرد کننده درروی زن جوان ظاهر شده، صورتش تکیده و بیرنگ و چشمانش شادابی همیشگی خود را از دست داده بود. حتی در موقع حرف زدن گاهی صدای او طوری ضعیف میشد که بسختی بگوش میرسید.

پدر نگران دست بدامن دواخانه های موجود در جزیره شده بود ولی چاره ای برای این درد موجود نبود. پیرزن ها و پیرمرد های با تجربه که از خواص تمام گیاهان طبی اطلاع دارند دست یاری بیکدیگر داده و برای دختر جوان جوشاندنی های مختلف تهیه میکردند. ماگنوس ب فکر افتاد که از نورنا کمک بگیرد و چندین پیغام برای او که در همان کلیسای متروک زندگی میکرد فرستاد. نورنا با سرسختی به هیچیک از این درخواست ها جواب نداد.

ماگنوس از این رفتار نورنا خشمگین شده بود ولی این علاج درد دختر عزیزش نبود . در آخر او تصمیم گرفت که به اتفاق دخترانش نزد نورنا رفته و با او مشورت نماید. او از قبل چیزه آنها نگفت فقط از آنها خواست که آماده باشند که خیلی زود همه با هم برای دیدن یک خویشاوند که مدتی است از او خبری ندارد خواهند رفت.

برندا که حالا تمام کارهای خانه بگردن او افتاده بود فوراً دست بکار شده و مقدمات سفر را فراهم کرد. وقتی زمان سفر فرا رسید صبح زود ماگنوس سوار اسبی بزرگ و قوی هیکل شده که از اسبهای اصیل نروژی بود. دخترها ولی از همان اسبهای معمولی جزیره استفاده کرده و بهمراه دو مستخدم اسب سوار براه افتادند. قسمت اعظم راه بسیار ناهموار و در بعضی موارد باتلاقی بود و بهمین جهت اسبها بکندی حرکت میکردند.

در طول مسافرت جز در مواقع ضروری هیچ کس صحبتی نمی‌کرد و همه قرین حزن و اندوه بوده و در این راه طولانی با سکوت بدنبال یکدیگر اسب میراندند. وقتی ظهر شد ماگنوس اشاره به توقف کرد و با غذاها و ونوشابه های فراوانی که با خود آورده بودند از خود پذیرائی کردند. بعد از غذا و آشامیدنی ماگنوس سر حال آمده و نطقش باز شد. او به دخترانش گفت:

" بچه ها... ما در یکی دو فرسنگی محل زندگی نورنا قرار داریم. خیلی زود ما خواهیم فهمید که این خویشاوند پیر چگونه از ما پذیرائی خواهد کرد. "

مینا که از این تصمیم پدرش بیخبر بود بشدت ناراضی شده و با اعتراض گفت:

" آیا خدا نکرده ما اینهمه راه را آمده ایم که این زن را ببینیم؟ "

پدرش اخمهای خود را در هم کرده و گفت:

" حالا چرا خدا نکرده... آیا برای اینکه من بسراغ یک خویشاوند خود بروم باید اجازه کسب کنم. این زن در بعضی از رشته ها مهارتی دارد که کس دیگر در این جزیره بپای او نمیرسد. شاید بتواند بتو خدمتی کند. مینا... خوشحال باش تو که همیشه آهنگهایی که او میخواند دوست داشتی. ولی برندا از او میترسید و خود را پنهان میکرد. "

برندا گفت:

" من از او ترسی ندارم ولی او در جایی زندگی میکند که احتمالا برای خودش تنها هم کفایت نمیکند. آیا ما پنج نفر که بی دعوت به آنجا میرویم مزاحم او نخواهیم شد؟ "

ماگنوس گفت :

" برندا ... بچه نشو... ما اینهمه راه آمده ایم که خویشاوند خود را ببینیم و او غرق خوشحالی خواهد شد. من در گذشته هرگز شما را اینجا نیاورده بودم و به این زن حق میدهم اگر ما را قوم و خویش خوبی فرض نکند. البته من فکر نمیکنم که انصاف باشد که ما پنج نفر ذخیره غذای چند ماه این زن تنها را در یک وعده مصرف کنیم. "

برندا گفت:

" خیالتان از این بابت راحت باشد چون من به اندازه کافی مواد خوراکی بهمراه آورده ام. ما براحتی برای مصرف یک هفته غذا با خود داریم. "

پدرش گفت:

" خیلی خوب ... دختر خوب من... یک کشتی با انبارهای پر مسافرت خوبی خواهد داشت. ما فقط از نورنا توقع خواهیم داشت که سر پناهی برای ما تامین نماید. به این ترتیب نورنا از دیدن ما لذت خواهد برد بدون اینکه مزاحمتی برای او ایجاد کرده باشیم. "

برندا با احتیاط گفت:

" آقا... امیدوارم که نورنا هم فکر کند که از دیدن ما لذت میبرد. "

مینا آهی سرد کشید که پدرش متوجه شد و گفت:

" دختر من... چرا اینطور آه میکشی؟... نگذار کار این دنیا ترا تا این حد متاثر کند. "

یک آه سرد دیگر پدر را متوجه کرد که خیلی دیر بفکر دخترش افتاده بود. ماگنوس با عجله گفت:

" مینا... اگر از رفتن بخانه نورنا تا این حد ناراحت و نگران هستی میتوانیم از همین جا برگردیم. "

برندا گفت:

" خواهر... محض رضای خدا موافقت کن که بخانه برگشته که تو بتوانی استراحت کنی. تو خیلی خوب میدانی که نورنا هیچ گونه کمکی بتو نمیتواند بکند. "

مینا گفت:

" متاسفانه باید بگویم که این حرف تو کاملا صحیح است. ولی شاید او جواب یکی از سؤالات مرا داشته باشد. سؤالی که یک بدبخت از یک بدبخت دیگر میتواند داشته باشد. "

ماگنوس که فقط قسمتی از این جواب را شنیده بود گفت :

" این خویشاوند ما بدبخت نیست. او در اینجا در آمد خوبی دارد ولی او از پول خود به درماندگان کمک میکند. "

برندا دیگر حرفی نزد ولی با خود تصمیم گرفت که در اولین فرصت داستان آمدن شبانه نورنا را به اطاق خواب آنها برای پدرش بازگو نماید. این فرصت خیلی زود پیش آمد چون ماگنوس قدری از بقیه مسافران عقب مانده بود و برندا خود را به او رسانده و تمام داستان را برای او تعریف نمود. ماگنوس بعد از یک مکث طولانی جواب داد:

" من اغلب شنیده بودم که این زن کاملا دیوانه شده است ولی حالا اطمینان پیدا کردم که این شایعات صحت دارد. اگر من این مطلب را از قبل میدانستم به این مسافرت نمیآمدم. ولی حالا چاره ای نیست و باید به آنجا برویم. "

برندا که متوجه شد در هر حال آنها نزد نورنا خواهند رفت تصمیم گرفت که از پدرش بیسرد که آیا داستانی که نورنا در مورد تازیچه زندگیش به آنها گفته بود حقیقت داشته یا خیر. پدرش جواب داد که تمام مطالبی که نورنا در مورد مرد غریبه گفته بود کاملا صحیح بوده و در مورد بچه خودش باید بگویم که نورنا هرگز متوجه نشد که چه بر سر بچه اش آمده است. برندا با قدری وحشت گفت:

" بچه اش؟... او هیچ حرفی در باره بچه اش نزد. "

ماگنوس گفت:

" لعنت بر این زبان من که بی اختیار مطالبی را که نباید بروز میدهد. ولی ما مردها نمیتوانیم هیچ رازی را از شما زنها پنهان کنیم. "

برندا که بشدت کنجکاو شده بود گفت:

" پدر... در باره بچه نورنا... چه اتفاقی برای این بچه بیچاره افتاد؟ "

ماگنوس غرشی کرد و گفت:

" من فکر میکنم که این بچه را آن مرد... آن مرد که نامش ' وون ' بود دزدید و باخود برد. "

برندا پرسید:

" بچه را ' وون ' دزدید؟... مردی که عاشق نورنا بود؟ پدر ... این وون چطور آدمی بود؟ "

ماگنوس گفت:

" خوب مثل بقیه مردان... البته من هرگز او را ندیده بودم ولی او متعلق بیک خانواده اسکاتلندی مقیم کرک وال بود. اگر نورنا با افراد خانواده خودش مانده بود با این مرد آشنا نمیشد و داستان زندگی او کاملا فرق میکرد. ولی اگر این اتفاق نمیافتاد من نمیتوانستم با مادر شما آشنا بشوم و دخترهائی بخوبی شما داشته باشم. "

قطره اشکی از چشمان آبی رنگ او روی گونه اش چکید.

برندا گفت:

" پدر... نورنا نمیتوانست جای مادر ما را نزد شما بگیرد. "

پدرش گفت:

" در آن زمان من هنوز مادر شما را ندیده بودم و کاملا مایل بودم که با نورنا ازدواج کنم. نورنا و همینطور خود من همیشه به این شکل و قیافه نبوده ایم. نورنا زیبا و خوش هیكل بود و خود منم جوانی خوشرو و قوی هیكل بودم.

ولی نورنا این مرد را ... منظورم وون است ، به من ترجیح داد. ولی شاید این بهترین لطفی بود که او در حق من کرد چون من همسری مثل مادر شما برای خودم پیدا کردم. "

برندا گفت:

" بدبخت این خویشاوند ما... ولی این نیروهای ماوراءالطبیعه ... "

پدرش حرف او را قطع کرد و گفت:

" منهم مانند پدران خود فکر میکنم که وقتی ملکوت آسمانها بدبختی روی سر یک انسان سرازیر میکند در همانحال به او قدرتی عطا مینماید که بتواند به آینده نگاه کند. تو برندا سعی نکن که از پدرت عاقلتر باشی و در این مورد مانند خود من عمل کن. "

برندا با پافشاری گفت:

" بیچاره نورنا... چه بلائی بسر بچه اش آمد؟ آیا توانستند که بالاخره او را پیدا کنند؟ "

ماگنوس گفت:

" من چه میدانم که چه بر سر آن بچه آمد. فقط میدانم که برای مدتی طولانی نورنا قبل و بعد از وضع حمل بشدت مریض شده بود. بچه قبل از موعد متولد شده و به احتمال زیاد در همان موقع مرده بود. ولی برندا... این قضیه را فراموش کرده و دیگر از من در این باره سؤال نکن. "

او اینرا گفت و به اسب خود مهمیز زده و بجلو رفت. آنها حالا به انتهای شمال غربی جزیره رسیده بودند و اقیانوس با همه عظمت خود در مقابل آنها قرار داشت. بالاخره بجائی رسیدند که ماگنوس به آن اشاره کرده و گفت :

" این محل زندگی نورنا است. حالا مینای عزیز من... اگر تو از این محل خنده ات نگیرد بهیچ چیزی نخواهی خندید. ایا بجز پرندگان وحشی کسی چنین جائی را برای زندگی انتخاب میکند؟ من مطمئن هستم که که هیچ موجود زنده ای هرگز در اینجا زندگی نکرده است. "



فصل هفتم

محلی که نورنا در آن زندگی میکرد و ماگنوس عقیده داشت که حتی پرندگان وحشی هم در آن لانه نمیگذارند خیلی کوچک بوده و یکی از آن خانه های قدیمی معمول در جزائر شتلند بود. این خانه کوچک صرفا از سنگ بنا شده بود و هیچ چیز دیگری مانند ساروج یا سیمان که سنگها را بهم متصل نماید در آن بکار نرفته بود. چوبی هم در ساختن آن مصرف نشده و از طاق و پلکان هم در آن خبری نبود. هنوز هم [در زمان نویسنده . مترجم] نظیر این خانه ها در بعضی از نقاط این جزایر بچشم میخورد. شاید همین مسئله این فرض را تایید کند که در زمان های پیش تعداد جمعیت در این جزایر بمراتب بیشتر از زمان حال بوده است.

این خانه در سالهای قبل تعمیر شده و بزرگتر از قبل شده بود. داخل اطاق ها را با گچ رنگ آمیزی کرده و یک سلسله پنجره های کج و معوج برای رساندن نور و هوای تازه در آن نصب شده بود. سنگهایی که در ساختن این خانه بکار رفته بود همان سنگهایی بود که در اطراف ساحل و پائین تپه کاملا فراوان و در دسترس بود. این خانه کوچک روی یک تخته سنگ بنا شده بود که شالوده محکمی برای این خانه بشمار میرفت.

در آن اواخر مینا نسبت به مناظر و اتفاقاتی که در اطراف او رخ میداد کاملا بیتفاوت شده بود. ولی حتی در همین موقع وقتی آنها به این محل زندگی نزدیکتر شدند حس کجنگاوی او بر انگیخته شده چون احساس میکرد که زندگی در چنین مکانی میبایستی بدلیل بدبختی و یا دیوانگی باشد. او با خود زمزمه کرد:

" این خویشاوند ما جای خوبی برای زندگی پیدا کرده است. بهر طرف که نگاه میکنی جز امواج خشمگین اقیانوس چیزی بچشم نمیرسد . هر چند این مکان از اجتماع بشری دور افتاده است مکان مناسبی برای تماس با دنیای نامرئی است. "

ولی برندا وقتی چشمش به این خانه محقر افتاد قرین اندوه شده ولی با وجودیکه به عقل و هوش مرکوبی که بر آن سوار بود اطمینان داشت ولی چون جاده باریک و پر از دست انداز بود و هر لحظه احتمال سقوط به دره وجود داشت ، تمام حواس خود را جمع هدایت اسب کرده بود. او هر چند قدم یکبار برمیگشت و به مینا نگاه میکرد که مطمئن شود او در این کوره راه پر خطر ایمن بوده و مشکلی ندارد. بخصوص وقتی از پیچ کوره راه که مشرف بیک دره عمیق بود گذشت صدای مردانه پدرش را شنید که خطاب به مینا که افسار اسب را روی گردن او انداخته و دستهایش را به دو طرف باز کرده بود بانگ میزند :

" مواظب خودت باش. "

مینا بدن خود را بسمت دره خم کرده و سوار بر اسب مانند یک قوی وحشی در لبه پرتگاه توقف کرده بود.



She could not help looking back to see how Minna should pass the point of peril, which she herself had just rounded: Minna, with an eager look dropped the bridle, and stretched forward her arms, and even her body, over the precipice in the attitude of a wild swan, when balancing itself.

قلب برندای جوان از ترس فشرده شد چون بی اختیار فکرش به این نکته متوجه شد که شاید خواهرش قصد خودکشی داشته باشد. ولی ترس او طولانی نشد چون حیوان با هوش از لبه پرتگاه به آرامی خود را کنار کشید و در همان راهی که همه از آن عبور میکردند وارد شده و با قدمهای مطمئن بجلو حرکت کرد.

آنها به قسمتی از راه رسیدند که قدری مسطح و گسترده تر شده بود. کوره راه در پائین این قسمت باردیگر باریک و اینبار بواسطه تخته سنگ های بزرگی که در بالا قرار داشت تاریک و نمناک هم بود. ولی ماگنوس با اطمینان اسب رانده و در آخر کوره راه به اتفاق دخترانش از اسبهای خود پیاده شده و و عنان آنها را بدست مستخدمین خود سپردند. بعد پیاده خود را به در ساختمان رساندند و ماگنوس مانند همیشه با قدم های محکم وارد محوطه شد. بیم آن میرفت که تخته سنگی که آنها روی آن ایستاده بودند و خانه روی آن بنا شده بود زیر قدمهای سنگین ماگنوس دوام نیاورده و به دریا سقوط نماید. دخترها با احتیاط بیشتر و قدم های سبک پدرشان را تعقیب میکردند. ماگنوس که بشدت یک درب سیاهرنگ از چوب بلوط را میکوبید گفت:

" اگر پس از همه این مشکلات نورنا در خانه نباشد ما میتوانیم برای قدری استراحت در همین جا بمانیم. حتی برای یک شب میتوانیم در اینجا اطراق نمائیم. "

در این موقع در باز شد و در میان تعجب و وحشت دختران ، یک کوتوله با قدی در حدود یک متر ، سری بغایت بزرگ ، دهانی گشاد ، دماغی بزرگ و برجسته که پره های آن سیاه بود در را بروی آنها گشود. ماگنوس که او را شناخته بود خود و همراهانش را بعنوان یک خویشاوند نورنا معرفی کرده و کوتوله بدون اینکه چیزی بگوید بعلافت قبول چند بار چشمان خود را که گوئی قصد خارج شدن از حدقه را داشت باز و بسته کرد. ماگنوس با لحنی خودمانی خطاب به کوتوله گفت:

" آهای نیک... نیک درستکار... خوب و خوش مانند سنت نیکولاس که تو اسم او را بعاریت گرفته ای. حالا نیک یا نیکولاس ... این دو خانم جوان دختر های من هستند که مثل خودت زیبا و فریبنده هستند. "

نیک خنده ای کرد و بعنوان تشکر قدری خم شد ولی از جلوی در کنار نرفت. ماگنوس بهمان ترتیب ادامه داده و خطاب به دخترانش گفت:

" دختران من... این آقای خوش تیپ نیک استرامپ فر است که خانمش او را پاکولت صدا میکند. "

کوتوله دهانش را بخنده ای ده برابر بیشتر از قبل باز کرد و سعی کرد زبان خود که در ته حلقش بود به آنها نشان بدهد. این زبان شاید در بلع غذا به او کمک مینمود ولی آنقدر رشد نکرده بود که کوتوله را قادر به حرف زدن نماید.

کوتوله اخمهای خودش در هم کشید ، سر کج و معوج خود را بعقب برد ، دست خود را بالا برد و با انگشت اشاره به پشت سرش کرد. ماگنوس که معنای این حرکت را درک کرده بود گفت:

" چطور شد؟... این خانم خویشاوند ما عصبانی خواهد شد؟ حالا اگر لب و دهان نمیتوانند حرف بزنند قدری نوشابه که میتوانند مصرف نمایند. "

کوتوله اشاره ای بعلافت قبول این دعوت کرد. ماگنوس گفت:

" در اینصورت از جلوی در کنار برو و بگذار ما وارد شویم. دختران من میخواهند قوم و خویش خود را ببینند. من بتو قول میدهم که چیزهای خوبی در انتظار تو خواهد بود. اگر خانم تو در خانه است ما میل داریم او را ببینیم. "

کوتوله صدای عجیبی از خود در آورده و با اشاره اعلام کرد که ورود آنها بخانه غیر ممکن است. حوصله ماگنوس سر رفته و رفته رفته متغیر میشد. بتندی گفت:

" مرد کوچک... با این حرکات خود مرا ناراحت نکن. از جلوی در کنار برو و اگر مایل بودی مرا مقصر همه مشکلات معرفی کن. "

ماگنوس اینرا گفت و بدون اعمال خشونت زیاد دست خود را روی شانه کوتوله گذاشت و او را بیک طرف راهرو کشاند. دخترها با بی میلی وارد یک راهرو پیچ در پیچ نیمه تاریک شدند.

ماگنوس در جلو حرکت میکرد و وقتی به انتهای راهرو نزدیک شدند ناگهان نوری که از بیرون تا حدی راهرو را روشن میکرد قطع شده و راهرو تاریک شد. برندا برای اینکه علت تاریکی ناگهانی راهرو را کشف کند به بالا نگاه کرد و با کمال تعجب صورت نورنا را دید که از یک پنجره کوچک بالای راهرو در سکوت به آنها نگاه میکند. البته چیز عجیبی در این کار نورنا نبود چون بعنوان خانم خانه حق داشت ببیند که چه کسانی بخود اجازه داده اند که بدون دعوت وارد خانه او بشوند. ولی چهره او که در آن کوچکترین نشانه ای از رضایت و مهمان نوازی دیده نمیشد و سکوت کامل او برندا را بشدت از اینکه اینهمه راه را برای دیدن او آمده بودند ناراضی کرد. ماگنوس و مینا بدون توجه به این اتفاقات برای خود ادامه میدادند.



فصل هشتم

در انتهای راهرو بجائی رسیدند که ماگنوس در تاریکی بعد از معاینه مختصری اعلام کرد :

" اگر اشتباه نکرده باشم این بایستی پلکانی باشد که به طبقه بالا می‌رود. "

و وقتی از جلوی یک در نیمه باز رد میشد در آنجا مکث کرده و گفت:

" اینهم اطاق نشیمن نورنا است که بیشک همین جاست که با ابلیس تماس می‌گیرد. "

او وارد اطاق شده و دخترانش هم پشت سر او با احتیاط وارد شدند. اطاق کاملاً تاریک بود و نورنا روی یک صندلی در میان کتابهای خود که بدون هیچ نظم و ترتیبی در اطاق پخش شده بود جلوس کرده بود. چندین اسلحه سرد بسیار قدیمی روی دودکش شومینه و دیوارها قرار داده شده بود. خیلی اشیاء قدیمی دیگر هم در اطراف اطاق پخش شده و در یک گوشه اطاق روی خرمنی از خزه های دریائی جانوری نشسته بود که در اولین نگاه در آن اطاق تاریک بنظر میرسید که یک سگ باشد ولی با دقت بیشتر مشخص میشد که این حیوان یک فوک (خوک دریائی) بوده که توسط نورنا دست آموز شده بود.

این جانور همانند سگ که از دیدن میهمانان غریبه در خانه ناراحت و نگران میشود با دیدن اینهمه افراد ناشناس از جا پریده و حالت تهاجمی بخود گرفت. ولی نورنا در همان حالیکه پشت میز نشسته بود ساکت باقی ماند و از جا تکان نخورد.

ماگنوس برای مدتی ساکت ماند و خیره به زن خویشاوندش نگاه میکرد. بالاخره ماگنوس که هیچ واکنشی از طرف نورنا مشاهده نکرد سکوت را شکسته و گفت:

" دختر عمو نورنا... عصر شما بخیر... من و دخترانم تمام این راه را آمده ایم که شما را ببینیم. "

نورنا چشمش را از روی کتاب برداشت و و به تازه واردان نگاه کرد و به آنها اشاره کرد که در قسمت دیگر پشت میز بنشینند. ماگنوس که دید نورنا هنوز ساکت مانده است، از تکان نخورد و گفت:

" ما نیامده ایم که مزاحم شما بشویم. لطفاً به کار خود ادامه دهید چون ما میتوانیم همین جا صبر کنیم. مینا... از این پنجره بیرون را نگاه کن... کمتر از نیم کیلومتر خلیج کوچکی بچشم می‌خورد که پناهگاه خوبی برای قایق ها در موقع طوفان است. این دختر عمو یک فوک دست آموز زیبا هم در این اطاق دارد. "

بعد بطرف فوک براه افتاد که جانور دریائی که به حضور افراد غریبه در آنجا معتاد نبود حالت دفاعی بخود گرفته و غرشی کرد. ماگنوس متوقف شده و گفت:

" پیداست که خوب تربیت نشده است. نی لبک نواز جزیره اصلی یک فوک را دست آموز کرده که وقتی نی لبک اسکاتلندی خود را مینوازد فوک بهمراه او باله های خود را بهم میزند. "

بعد وقتی دید که نورنا کتاب خود را بست بحرف خود ادامه داده و گفت :

" بسیار خوب دختر عمو... آیا شما تصمیم دارید به مهمانان خود خوش آمدی بگوئید یا اینکه ما بایستی از اینجا

خارج شده و بدنبال جایی بگردیم که بتوانیم شب را در آنجا بصبح برسانیم. "

نورنا به آنها نگاهی کرد و گفت:

" اینجا برای چه منظوری آمده اید و از من چه میخواهید؟ شما به هشدار های من در مورد بدبختی که قرار بود بستران بیاید کوچکترین توجهی نکردید. حالا که آن بدبختی روی سرتان هبوط کرده ، بیاد من افتاده و با من مشورت میکنید که کوچکترین تاثیری روی بدبختی شما نخواهد داشت. "

ماگنوس که بر حسب ملیت و عادی شخصی بسیار رک گو و سر راست بود گفت:

" ببین خوشاوند عزیز... من بایستی بتو بگویم که تو از مهمان نوزی بوئی نبرده ای. من صرفا بخاطر پیوند های فامیلی است که در همین لحظه اینجا را ترک نمیکنم ولی ما با کمال دوستی و انسانیت به این آمده ایم. من از تو خواهش میکنم که تو هم از ما به همین ترتیب پذیرائی کن وگرنه ما چاره ای نخواهیم داشت که همین الان اینجا را ترک کنیم و شرمساری رد کردن میهمانان را برای تو باقی بگذاریم. "

نوربا گفت:

" چطور بخودت این جرات را میدهی که در این خانه ای که تمام افراد این جزیره برای مشورت و کمک فکری به آن وارد میشوند با چنین لحنی صحبت کنی؟ آنهایی که برای مشورت با من به اینجا میآیند چشمان خود را بزیر انداخته و و با صدائی آرام و آهسته تقاضای خود را از من که فرمانروای طوفان و امواج هستم مطرح مینمایند. "

ماگنوس گفت؛

" آنها میتوانند خود را با طوفان و امواج خفه کنند ولی من چنین کاری نخواهم کرد. من در خانه دوستانم همانطور صحبت میکنم که در خانه خودم. جلوی هیچ کس هم سر خم نمیکنم. "

نورنا گفت:

" حالا با این بی ادبی به اینجا آمده و از من انتظار داری که بتو کمک کنم؟ "

ماگنوس گفت:

" خویشاوند ... وقتی پیشینیان ما به جاهای دیگر میرفتند با خود تبر و شمشیر میبردند و این همان کاریست که 'اودین' خدای اسکاندیناوی انجام میداد. "

نورنا از جا برخاست ، جلو آمده و گفت:

"خویشاوند... تو برای خودت و دخترانت حرفهای خوب و بموقع زیاد زده ای ولی اگر پایت از آستان در این خانه بدون رضایت من بیرون بگذاری دیگر رنگ آسایش و آرامش را نخواهی دید و خورشید دیگر بر تو و خانواده ات نخواهد تابید. ارواحی که در اینجا هستند دل نازک و زودرنج هستند و من برای رضایت آنها انرژی زیادی مصرف میکنم. آنها خدمات خود را فقط به افرادی تقدیم میکنند که رعایت حال و انتظارات آنها را بنحو احسن انجام بدهند. حالا به من بگو که از من چه میخواهی؟"

ماگنوس گفت:

"حال دختر من خیلی خوب نیست و من میخواهم او معالجه شود."

نورنا گفت:

"مشکل سلامتی دختر تو چیست؟"

ترویل گفت:

"من اسم امراض مختلف را میدانم و اینرا باید از یک پزشک سؤال کرد. من فقط میتوانم بتو بگویم که ..."

نورنا گفت:

"ساکت باش... لازم نیست چیزی بگویی چون من خودم خیلی بیشتر از تو در مورد مرض او میدانم. شما همه آن گوشه میز بنشینید و شما دختر خانم مینا روی این نیمکت بنشینید. این نیمکت در گذشته متعلق بکسی بوده که ستارگان با صدای او خاموش شده و خود مهتاب رنگ پریده میشد."

مینا با قدمهای آهسته و غیر مطمئن به نیمکت سنگی فرسوده نزدیک شده و روی آن نشست. برندا هم خود را کوچک کرده و تا سر حد ممکن به پدرش نزدیک شد و با چشمانی که علائم وحشت و اضطراب از آن میبارید به نورنا و خواهرش خیره شد.

برندا مدتی به مینا نگاه کرده و مینا بیصدا روی نیمکت سنگی نشسته و سنگینی نگاه نورنا را با شکیبائی تحمل میکرد. صورت و لبهای دختر جوان بیرنگ شده و طراوت خود را از دست داده بود.

توجه برندا به نورنا جلب شد که زیر لب اورادی با صدائی یکنواخت میخواند. در این ضمن او تعدادی اشیاء از گوشه و کنار جمع کرده و روی میز گذاشت. در میان این اشیاء یک منقل کوچک ذغال، یک بوته سنگی و وسائلی قدیمی مانند قرع و انبیق و یک ورقه مسطح سرب بچشم میخورد. او بعد با صدای بلند گفت:

"خوب شد که خیلی قبل از اینکه خود شما تصمیمی بگیرید من میدانستم که شما به اینجا خواهید آمد. در غیر اینصورت چطور میتوانستم که کار مداوای شما را انجام بدهم؟"

مریض با حرکت سر حرف او را تصدیق کرد.

نورنا ادامه داد و گفت:

" با وجود این شما پدر و خواهر مریض بایستی توجه داشته باشید که کار مداوای او چندان ساده نبوده و شما بایستی صبر داشته باشید. "

او مانند سیاه‌رنگ خود را بسوئی پرتاب کرد و و جلوی آنها ایستاد. بندی را که به موهای پریشان خود بسته بود باز کرده و سر خود را بشدت به اطراف تکان داد. بعد بوته سنگی را روی آتش داخل منقل گذاشته ، قدری از یک اکسیر در آتش ریخت و آهسته زمزمه کرد:

" آتش... حالا وظیفه خودت را انجام بده. "

آتش بدلیل نامعلومی در زیر بوته زبانه کشید . نورنا با بی صبری موهای آشفته اش را کنار زده و به آتش خیره شد و با آهنگی یکنواخت یک شعر قدیمی را زمزمه کرد. بعد قسمتی از ورق سربی را از بقیه جدا کرده و داخل بوته سنگی که کاملا داغ شده بود گذاشت. در حالیکه ورقه سربی در حال ذوب شدن بود او به آهنگ خود ادامه میداد.

بعد لیوانی را پر از آب کرده و با یک گیره فلزی سرب مذاب را داخل آب ریخت. فلز گداخته در تماس با آب سرد صدائی شبیه یک انفجار کوچک ایجاد نمود و بصورت رشته ها و اشکال مختلفی در داخل آب پخش شد. نورنا این توده نا منظم فلز را با دقت زیادی معاینه کرده و قسمتهای مختلف آنرا با دقت از هم جدا نمود. ولی بنظر نمی‌رسید که چیزی را که دنبالش میگشت پیدا کرده باشد.

نورنا سری تکان داد و توده سربی را که یکبار ذوب کرده بود به بوته روی آتش برگرداند. این فلز هنوز مرطوب بود و در تماس با بدنه بوته سر و صدای زیادی ایجاد نمود ولی خیلی زود بار دیگر بصورت مایع در آمد. زن جادوگر ناگهان بسمت گوشه ای از اطاق رفته، پنجره ای را که بسمت شمال غرب باز میشد گشود . تمام عظمت اقیانوس از این پنجره نمایان شد. نسیمی که از روی امواج برخاسته بود بداخل وزید و اطاق را از بوی دلپذیر خود پر کرد.

نورنا دسته ای از موهای سر خود را از جا کند و آنها را بدست باد سپرد و بار دیگر پنجره را بست و اطاق تاریک شد. یکبار دیگر سرب مذاب بداخل آب سرد ریخته شد و بنظر می‌رسید که زن جادوگر این بار از نتیجه کار خود احساس رضایت میکند.



Norma performing her curative spell on Minna Troil.

نورنا بار دیگر رشته های نامنظم توده سرب را بهم زده تا بالاخره چیزی را که میخواست پیدا کرد. این قطعه ای کوچک از سرب به اندازه یک هسته یک گیلان بود که وقتی نورنا آنرا تمیز کرد بشکل یک قلب در آمد. او در حالیکه زیر لب مطالبی ابراز میکرد بسمت مینا رفته و این قلب فلزی را به او نشان داد.

مینا که چند لحظه بود که توجهش با کارهای نورنا جلب شده و از افکار بد خود موقتا خلاص شده بود با دیدن این قلب فلزی باز بیاد مشکلات خود افتاده و با اندوه فراوان به نورنا نگریست. در این ضمن نورنا یک سوراخ کوچک در این قلب سربی ایجاد نمود و یک مفتول نازک طلا از سوراخ عبور داد. او بزبان شعر از دختر جوان پرسید که آیا او را میبیند؟

مینا با همان وزن قافیه جواب داد :

" مادر من... من شما را میبینم ، اشارات شما را درک میکنم و صدای شما را میشنوم. "

ماگنوس دیگر طاقت نیاورده و بانگ زد:

" بدرگاه ملکوت شکر گزارم که دختر من بعد از چندین روز سکوت ، چند کلمه حرف زد. "

نورنا که از مداخله ماگنوس ناراحت شده بود گفت:

" اگر یکبار دیگر روند کار مرا مختل کنید بشما اطمینان میدهم که این آخرین کلامی خواهد بود که از دهان این دختر بیرون آمده باشد. روی خود را بسمت دیوار کرده و دیگر به اینطرف نگاه نکنید. تو ماگنوس ترویل ، بخاطر گستاخی و بی پروائی ذاتی خود و تو برندا بعلت عدم اعتقاد و تمسخر کارهای من ، شایستگی اینرا ندارید که که شاهد کارهای مرموز من باشید چون این کارها از حد درک و فهم شما تجاوز میکند. "

ماگنوس که عادت نداشت افراد با او با این لحن صحبت کنند دهان باز کرد که با سخنانی درشت این زن را سر جای خودش بنشانند ولی ناگهان بیاد آورد که سلامت دختر او در گرو رضایت نورنا قرار دارد و با تلاشی فوق العاده خشم خود را فرو نشاند ، باحرکت سر تعظیمی کوچک کرد و همانطور که به او دستور داده شده بود بسمت دیوار برگشت. برندا هم همین کار را کرده و پدر و دختر از آن لحظه بیعد در سکوت مطلق فرو رفتند.

نورنا بسمت مینا برگشت و با بزبان شعر به او گفت که تصمیم دارد رنگ و روی او را بجا بیاورد چون او در آینده نزدیک در کلیسائی در اورکنی بایستی عروس شخصی بشود.

صورت مینا از این کنایه نورنا بشدت قرمز شده چون او شکی نداشت که نورنا بخوبی از راز او با خبر است. او دست نورنا را گرفت و با محبت فشرد. قطره اشکی که از چشمش فرو افتاد دست نورنا را مرطوب نمود. نورنا هم با محبتی متقابل دست خود را آزاد کرده و خواندن یک ورد دیگر را شروع نمود.

بعد از اتمام اوراد نورنا گردن بندی را که که از سرب برای او تهیه کرده بود با دقت بگردنش آویخت و به این ترتیب طلسم نورنا بپایان رسید.

[من اطلاع پیدا کرده ام که چنین مراسمی برای مریض هائی که علت مریضی آنها مشخص نمیشود حتی در این زمان هم در جزایر شتلند متداول است. نویسنده]

او به مریض خود هشدار داد که اگر این گردن بند را بکسی نشان بدهد و یا در باره اش با کسی صحبت کند ، طلسم باطل خواهد شد. مینا گردن بند را در سینه خود پنهان کرد و دهان باز کرد که چیزی ابراز کند ولی پیرزن انگشتش را روی لبان او گذاشت و مینا هم سکوت پیشه کرد.

نورنا آتش را خاموش کرده و به ماگنوس و برندا فرمان داد که بعقب برگردند. آنها فرمان او را بدون یک کلمه حرف اطاعت کردند.



فصل نهم

اینطور بنظر میرسید که نورنا کاملا حق داشته باشد که مراتب کامل امتنان و حق شناسی ماگنوس را بخاطر بهبود وضع جسمی دخترش ، داشته باشد. او بطرف پنجره رفته و بار دیگر آنرا باز نمود. مینا هم از جا بلند شد و این بار با قدمهایی مطمئن تر بسمت پدرش رفت و بازوان خود را دور گردن او حلقه نمود. او از پدرش درخواست بخشش کرد که تا این قدر بخود زحمت داده که برای معالجه او اقدام نماید. وقتی ماگنوس دستان مینا را از دور گردن خود باز کرده و از او جدا شد ، دختر جوان بسمت خواهرش رفت و او را در آغوش گرفت. اشک خواهران جوان در حالیکه یکدیگر را بوسیده و نوازش میکردند با هم عجین شده بود. ماگنوس در اینحال تصمیم گرفت که حالا وقت مناسبی است که از زحمات زن خویشاوند خود سپاسگزاری کرده و عذر زحمات خود را طلب نماید. او جلو رفته و دهان باز کرد که بگوید :

" خویشاوند عزیز و محترم من... من یک مرد نیروزی هستم و اهل تعارف نیستم. من آمده ام که..."

نورنا انگشت خود را روی لبان او گذاشت و او را ساکت کرد. بعد گفت:

" کسانی در اطراف ما هستند که نبایستی صدای میرندگان زمینی بگوششان برسد. بعضی مواقع آنها حتی بخود من که ملکه آنها هستم ، یاعی میشوند. دلیلش اینست که من هنوز با میرندگان سر و کار دارم. آرام و ساکت باش. فقط من هستم که میتوانم با این موجودات اثری سر و کله بزنم. بنابراین وحشت نداشته باش چون من از شما محافظت خواهیم کرد ولی خیلی هم بی پروا عمل نکن و بگذار یک امشب را به دعا و تضرع بدرگاه ملکوت بصریح برسانی."

قاضی جزیره که در بدو ورود بخانه نورنا پرخاشجو و مهاجم بود حالا سرش را پائین انداخته و ساکت بگوشه ای که نشسته بود برگشت و بیصدا یک کتاب از روی میز برداشته و مشغول مطالعه شد.

دو خواهر مانند دو گل زیبا که در روی یک شاخه روئیده باشند کنار هم نشسته مثل این بود که میترسیدند نیروئی اهریمنی آنها را یکدیگر جدا نماید. نورما روبروی آنها نشسته و گاهی کتاب قطوری را که در جلوی او بود ورق میزد. همه چیز آرام و ساکت بود تا اینکه بناگاه در اطاق باز شده و پاکولت کوتوله با عجله بداخل اطاق دوید.

نورنا نگاه خشم آلودی به او انداخت ولی او دستان کوچک خود را بلند کرده و با صداهائی که از خود در میآورد بهمراه ایما و اشاره مطالبی به ارباب خودش که بنظر میرسید او را درک میکند میگفت. وقتی این مکالمه عجیب آندو به پایان رسید نورنا بطرف ماگنوس ترویل برگشت و با غرور فراوان گفت:

" چگونه شما خویشاوند عزیز فراموش کرده اید در این خانه ارواح برای خود غذا بیاورید؟ نمیخواهد جواب بدهید. طول مدت بهبودی مریض به سکوت و فرمانبرداری شما بستگی پیدا میکند. یک کلمه حرف از طرف شما مریض را که در حال بهبودی است به وضعیت قبل از معالجه برمیگرداند."

این تهدید طوری مؤثر واقع شد که ماگنوس را که خود را آماده کرده بود مطلبی ابراز کند مجبور ساخت که در سکوت کامل سر جای خود بنشیند.

نورنا بطرف در اطاق رفته و در اینحال فرمان داد:

" شما همه دنبال من بیائید. ولی مواظب باشید که هیچکدام بر نگشته و به پشت سرش نگاه نمیکند. این اطاق بعد از رفتن ما خالی نخواهد بود. کاری که ما میکنیم اینست که میرندگان زمینی را از اطاق خارج کرده و اطاق را برای ساکنان واقعی خودش باقی میگذاریم. "



نورنا از جلو رفت و ماگنوس به دخترانش اشاره کرد که او را تعقیب کنند. زن جادوگر بچاپکی از پله های سنگی ناهموار پائین میرفت و ماگنوس و دخترانش با احتیاط و قدری اشکال دنبال او به طبقه پائین میرفتند. وقتی خانواده ماگنوس وارد اطاق طبقه پائین شدند دو مستخدم خود را در آنجا دیدند که مشغول مرتب کردن و چیدن غذاهائی بودند که از خانه با خود آورده بودند. ماگنوس با دیدن غذاها احساس گرسنگی کرده ولی در میان تعجب او و مستخدمین ، نورنا بکمک پاکولت کوتوله بشقابهای غذا را بنوبت از روی میز برداشته و از پنجره کوچک به اقیانوس پرتاب میکرد.

نورنا و کوتوله اینکار را با چنان سرعتی انجام دادند که میهمانان فرصتی برای جلوگیری از آنها پیدا نکردند. ماگنوس با اشکال فنجان نقره ای خود را که همه جا با خود میبرد نجات داده ولی بقیه نوشیدنی ها همان سرنوشت غذاها را پیدا کرد. کوتوله که از حیرت و ناراحتی ماگنوس راضی شده بود به قیافه درهم او میخندید. ماگنوس دیگر عنان صبر را از دست داده و بانگ زد:

" خویشاوند... اینها همه غذاها و نوشیدنی های خوبی بودند که اینطور تلف شدند. معنی این کار چیست؟ حالا ما باید کجا غذا بخوریم؟ "

نورنا شانه هایش را بالا انداخت و باخوش خلقی گفت:

" هر جا که دوست دارید ولی نه در جائیکه من زندگی میکنم. حالا بیشتر از این مزاحم من نشوید و از اینجا بروید. شما بیشتر از آنچه مناسب من و شاید خودتان باشد در این جا توقف کرده اید. هر چه زودتر از اینجا خارج شوید. "

ماگنوس گفت:

" خویشاوند... چطور در چنین ساعتی از شب ما را خانه خود اخراج میکنی؟ حتی یک اسکاتلندی هم چنین رفتاری با کسانی که بخانه او پناهنده شده اند انجام نمیدهد. درست گوش بده خانم... اگر این کار تو باعث بشود که ما مجبور شویم شبانه بخانه برگردیم تمام رشته های خویشاوندی و علاقه ما گسسته خواهد شد. "

نورنا گفت:

" ساکت باش و از اینجا خارج شو. بگذار همان چیزی را بخاطر آن تا اینجا آمده بودی برای رضایت تو کافی باشد. من برای میرندگان زمینی غذائی در خانه ندارم. در زیر آن صخره بزرگ یک ساحل ماسه ای زیبا قرار دارد که چشمه آبی در آن جریان دارد که هر درد و مرضی جز مرگ را مداوا میکند. "

قاضی گفت:

" بسیار خوب... من مانند یک فرد بی خانمان به آنجا خواهم رفت و با خانواده خودم از علفهای دریائی تغذیه خواهم کرد. ولی من باید بهر حال از شما تشکر کنم. حالا شما مستخدمین ناشی من که قبل از اینکه از من اجازه بگیرید شروع به چیدن میز غذا کردید ، از این خانه بیرون بیائید و اسبهای ما را پیدا و حاضر کنید. "

مستخدمین که از رفتار نابجای نورنا و مرموز بودن آن خانه کاملا وحشت زده شده بودند با کمال خوشحالی از خانه بیرون آمده و ماگنوس با دخترانش که بازو های او را گرفته بودند بدنبال آنها روانه شدند. در این موقع نورنا بانگ زد :

" توقف کنید... "

آنها اطاعت کرده و بسمت نورنا برگشتند. نورنا دستش را بلند کرده و گفت:

" ماگنوس... ما بحسب نیاز از یکدیگر جدا میشویم ولی من اینطور فرض میکنم که این جادائی ما دشمنانه نیست. "

ماگنوس در جواب گفت:

" دختر عموی عزیز... همینطور است. هیچ دشمنی بین ما وجود ندارد. من در تمام زندگی بد کسی را نخواستهم ام چه برسد بکسی که از گوشت و خون خود من بوده و با نصایح پر ارزش خود مرا بارها از خطر نجات داده است. "

نورنا گفت:

" کافیس... حالا از اینجا بروید. بدون یک کلمه حرف دیگر. دختران جلو بیائید که من پیشانی شما را ببوسم. "

دستور زن جادو گر توسط دختران جوان اطاعت شده و سپس نورنا آنها را هم مرخص کرد.

دو دقیقه دیگر آنها از پل رد شده بودند که خود را صخره ای که مشرف به یک طرف ساختمان نورنا بود یافتند. پرتوی از آخرین انوار خورشید قدری فضا را روشن کرده و امواج اقیانوس طوری آرام بودند که تو گوئی بخواب رفته اند. در جلوی آنها، آن خانه قدیمی قرار داشت که هیچ صدا یا نشانه ای که کسی در آن زندگی میکند بگوش نرسیده و بچشم نمیخورد بجز یک نور جزئی که نشان میداد احتمالاً نورنا در آن موقع مشغول مطالعه است.

این گروه که به این وضع غیرمنتظره و نامطلوب از این خانه بیرون رانده شده بودند در تاریکی شب برای چند دقیقه در سکوت به آن نگاه میکردند. مینا در فکر طلسمی بود که زن جادوگر او را به آن بسته بود و سعی میکرد معنا و مفهوم مطالبی را که نورنا به او گفته بود درک نماید. پدرش هنوز از گیچی ضربه روحی که به او وارد شده بود خلاص نشده چون برای او که هرگز کسی را از در خانه خود جواب نکرده بود بسیار مشکل بود که این توهین را هضم کند.

برندا اولین کسی بود که عاقلانه سکوت را شکست و سؤال کرد که آیا آنها میدانند که بکجا میروند و شب قرار است در کجا بیتوته کنند. این سؤال باعث شد که ماگنوس موقعیت خاص خود و خانواده اش را در آن لحظه درک کرده و بی اختیار بیک خنده عصبی افتاد.

دخترها به پدرشان توضیح دادند که بوجود آوردن کینه و دشمنی با نورنا دردی از کسی دوا نکرده و میتواند خطرناک باشد. آنها با اصرار پدرشان را از آن محوطه دور کرده و او هم مقاومتی از خود نشان نداد. دختران او را به مسافتی قابل توجه کشانده و در آخر ماگنوس که هنوز دچار خنده بود خود را از دست آنها خلاص کرده و روی یک سنگ در کنار جاده نشست. دخترها حال نگران وضع روحی پدرشان شده بودند که بی دلیل میخندید.

در آخر ماگنوس بعلت خستگی زیاد از خندیدن دست برداشت و چشمانش را که پر از اشک شده بود پاک کرد. بعد گفت:

" هرکس بود با خود فکر میکرد که رانده شدن از خانه در چنین ساعتی از شب صرفاً یک شوخی بیمزه میباشد. من منتظر صرف یک خوراک خوب بعد از یک مسافرت طولانی بودم که به این صورت قضیه خاتمه پیدا کرد. اگر ما نتوانیم سر راه خود به بورگ - وسترا جایی را که به ما پناه بدهد پیدا کنیم بایستی در طول شب طی طریق نمائیم. من قدری غذا برای شما دخترهای خوب در جیب گذاشته و خودم هم کمی نوشیدنی بهمراه دارم. همین مختصر میتواند تا فردا ما را سرپا نگاه دارد. "

دخترها با عجله به پدرشان اطمینان دادند که آنها ابا احساس گرسنگی نمیکنند.

در این حال مستخدمین اسب ها را پیدا کرده و آنها را با خود به آنجا آوردند. حیوانات با هوش وقت خود را تلف نکرده و در مرغزاری که در آن اطراف بود دلی از عزا در آورده بودند. بهمین دلیل وقتی زین به پشت و دهانه به دهانشان زده شد، مقاومتی از خود نشان ندادند. مستخدمین به آنها اطمینان دادند که آنها تمام غذاهائی را که در خورجین اسب ها داشتند سر میز نیاورده و به علاوه یکی از آنها که با هوشتر و سریع العمل تر از دیگری بود وقتی نورنا غذاها را دور میریخت یک جعبه کوچک پر از غذا را از زیر دست او نجات داده و مخفی کرده بود. همین مستخدم ابراز کرد که که در چند کیلومتری آنها او از دور یک کلبه ماهیگیری را دیده بود که به احتمال زیاد کسی در آن زندگی نکرده و آنها ممکن است بتوانند در آنجا شب را بصبح برسانند.

حالا که خطر ماندن تمام شب در هوای آزاد قدری تخفیف پیدا کرده بود ماگنوس از خوشحالی شروع به خواندن یکی از آهنگهای قدیمی نروژی کرد. برندا هم با او همراه شده و حتی مینا هم کم و بیش بکمک آمد. در این موقع مستخدمین هم خوشحالی اربابان خود را ملاحظه کردند آنها هم بسبک خودشان با این موسیقی همراهی کرده و تمام گروه بمراتب خوشحالتراز وقتی بودند که صبح آروز بطرف خانه نورنا میرفتند.

ماگنوس از مستخدم خود سؤال کرد :

" لارنس... این اطاقک که گفتی در کدام طرف واقع شده است؟ "

لارنس مستخدم با هوش با انگشت به جلو اشاره کرد و گفت :

" اطاقک در آنجاست ولی خدای من... اینطور که پیداست قبل از اینکه ما به آنجا برسیم توسط افرادی اشغال شده است. "

در حقیقت نوری از داخل اطاقک بخارج نشت میکرد. ماگنوس و خانواده اش که مثل هر شهروند شتلند بشدت خرافاتی بودند بخود میلرزیدند. یک نفر اظهار عقیده کرد و گفت:

" اینها بایستی یک گروه از شیطان پرستان باشند. "

صدای دیگر بلند شد که میگفت:

" آنها جادو گرانی هستند که دور هم جمع شده اند. "

سومین نفر گفت:

" آنها بایستی پری های دریائی باشند. "

همه ناگهان سکوت کردند چون آوای موسیقی از داخل اطاقک بگوش میرسید. برندا که قدرت شنوایش از بقیه بیشتر بود به بقیه اطلاع داد که این صدای ویولون باید باشد.

ماگنوس گفت:

" ویولون یا اشباح برای من هیچ فرقی نمیکند. ما به آنجا خواهیم رفت و مرده شور مرا ببرد اگر اجازه بدهم که کسی برای دومین بار در یک روز ما را از خوردن غذا محروم نماید. "

ماگنوس از اسب خود پیاده شده و چماق مورد اطمینان خود را بدست گرفته و پیاده بسمت اطاقک براه افتاد. تنها کسی که پشت سر او ، او را تعقیب میکرد لارنس بود و بقیه مسافران به اتفاق اسب ها در فاصله ای از کلبه ایستاده و منتظر نتیجه تفحصات ماگنوس شده بودند.



فصل دهم

ماگنوس با قدم های محکم و بلند به کلبه نزدیک شده و در آنجا صدای نواختن ویولون بخوبی بگوش میرسید. او بلحاظ رعایت احتیاط قدری سرعت قدمهای خود را آهسته کرده چون مایل بود قبل از هر چیز دشمن خود را شناسائی و ارزیابی نماید. لارنس مستخدم مورد اعتماد او در گوشش زمزمه کرد:

" آقا... لطفا به من کمک کنید که عقیده خود را ابراز کنم. من میگویم اگر کسی که ویولون مینوازد جزو ارواح باشد روح کسی بجز خواجه کلود هالکرو نمیتواند باشد چون هیچ کس در این اطراف مانند او به این خوبی نمیتواند نوازندگی کند. "

ماگنوس خودش هم به همین عقیده بود چون از مهارت مرد سالخورده در نواختن ویولون اطلاع داشت. او از بیرون با صدای بلند هالکرو را صدا زد که یک لحظه بعد هالکرو بشخصه از کلبه خارج شده و روی ماسه های ساحل ایستاده بود.

ماگنوس به بقیه همراهان خود اشاره کرد که جلو بیایند و سپس بعد از فشردن دست مرد شاعر و سلام و احوالپرسی از او سؤال کرد:

" چه اتفاقی افتاده که در این موقع شب و در این محل دور افتاده مشغول ویولون زدن شده ای؟ کاملا مثل جغدی که در زیر نور مهتاب ناله سر میدهد. "

کلود هالکرو گفت:

" اول شما بگوئید ببینم که در این موقع شب در اینجا چه میکنید؟ آیا برای شنیدن ویولون من اینهمه راه را تا اینجا طی کرده اید؟ دختر خانم های زیبا را هم برای همین منظور به اینجا آورده اید؟ مینا و برندا ... دختران زیبای من ... به این ساحل با ماسه های زرد رنگ خوش آمدید. شما دو نفر مانند دو قوی زیبا چطور شده بجای استراحت به اینجا آمده اید؟ "

ماگنوس گفت:

" این قصه طولانی است و شما بموقع خودش از آن مطلع خواهید شد. ولی قبل از هر چیز به ما بگوئید که افرادی که داخل کلبه هستند چه کسانی بوده چون من میتوانم بشنوم که آنها با هم صحبت میکنند. "

کلود هالکرو گفت:

" هیچ کس فقط آن پیشکار عالیجناب لرد چمبرلین و پسرکی بنام جابلز. حالا آنجا در سرما نایستید و وارد شوید. ما در داخل کلبه با وجود گرسنگی کاملا راحت بوده و استراحت میکردیم. ما چیزی بجز ماهی خشک برای خوردن نمیتوانیم بشما تعارف کنیم. "

ماگنوس گفت:

" همان هم میتواند به ما قدری کمک کند. قسمت اعظم غذایی که ما بهمراه خود آورده بودیم به دریا ریخته شد و اکنون ماهی ها با غذای ما جشن گرفته اند. با این وجود ما هنوز قدری خوراکی و نوشابه با خود داریم. لارنس... لطفا غذاها را هم با خود بداخل بیاور. "

لارنس با خوشحالی از جا جست و صندوق غذا را بدست گرفت. هالکرو گفت:

" ماگنوس... امیدوارم هرگز صندوق های شما خالی از خوراکی نشود. من میدانستم که که با وجود شما ما شب را در گرسنگی بسر نخواهیم کرد. "

ماگنوس گفت:

" دوست من... اشتباه نکن... ما غذای زیادی با خود آورده بودیم ولی بیشتر آن بدریا ریخته شد ولی همانقدر هم باقی مانده ما با کمال میل آنرا با شما تقسیم خواهیم کرد. "

همه مسافران در این موقع وارد اطاقک شدند. داخل اطاقک بوی ماهی خشک شده پیچیده و تمام دیوارها و سقف کاملا سیاه شده و پیدا بود که از این اطاقک برای خشک کردن و دودی کردن ماهی ها استفاده میشده است. در کنار یک آتش که از خزه های خشک دریا درست شده بود تریپتولموس یلولی غمزده نشست و در کنار او پسر بچه لاغری با موهای زرد رنگ که نقش پادوی هالکرو را بازی میکرد نشسته بود. او وظیفه حمل ویولون هالکرو را بعهده داشت و کارهای دیگری از قبیل زین کردن اسب و نامه رسانی را هم انجام میداد. تریپتولموس با وارد شدن مسافران عکس العمل مختصری از خود نشان داده و جا برای استفاده تازه واردان از آتش باز کرد.

خورجین غذای را که لارنس با خود آورده بود باز کرده و مقدار قابل توجهی غذا شامل یک قطعه بزرگ نان جو روی میز قرار داده شد. با دیدن غذاها تریپتولموس از جا تکان خورده ، دستهای خود بهم مالید ، لبخندی زد و احوال مسافران را پرسید.

وقتی خوردن غذاهائی که مسافران با خود آورده بودند پایان رسید ماگنوس از هالکرو و بطور اخص از تریپتولموس سؤال کرد که چطور در چنین ساعتی از شب آنها در چنین اطاقکی اطراق کرده اند.

تریپتولموس جواب داد:

" آقای ماگنوس ترویل من از شما میخواهم که اینطور تصور نکنید که چیزهای کوچک باعث ناراحتی من میشود. من خیلی روزهای خوب و خیلی روزهای بد در زندگی خود دیده ام ولی در این سرزمین لعنت شده شما ترجیح میدهم که سرم روی زمین گذاشته و بمیرم. "

ماگنوس گفت:

" خدا خودش کمک کند که ما مشکل این مرد را بیابیم. مرد حسابی اگر تو تصمیم بگیری که زمینی را که تا کنون کشت نشده شخم بزنی باید انتظار داشته باشی که در هر قدم به سنگهای بزرگ و کوچک برخورد کنی. اگر تو به اینجا آمده که به ما کمک کنی بایستی او خود شکیبائی بخرج بدهی که ما از تو تقلید کنیم. حالا بگو مشکل تو چیست. "

" از لحظه ای که من پا به این جزیره گذاشتم همه چیز مرا ناراحت و ناراضی کرده است . "

ماگنوس گفت:

" این یک لیست بلند بالائی است. من موقعی را بیاد میآورم که لیست شما شامل همه چیز نشده و به چند مورد خاص خلاصه میگردد. "

تریپتولموس گفت:

" آقای قاضی ... با من راه بیایید ... شما باید به افکار و عقاید شخصی که تجربه سر و کله زدن با شما را ندارد احترام گذاشته و اگر پیشنهادهاتی دارد که این جزیره بهشتی شما را بهتر میکند حد اقل بحرف او گوش بدهید. شما درخواست گوشت گوساله میکنید و آنها برای شما ماهی خشک میآورند. هیچ چیز در این جزیره درست نیست و من پیشنهاد میکنم که به هر یک از کشاورزان خود یک بیل بدهید که زمین خود را با آن شخم بزنند. در ضمن میتوانند به رقص و پایکوبی هم مشغول شوند. "

هالکرو گفت:

" این بیچاره ها که چنین کار سنگینی را انجام میدهند اگر حوصله رقصیدن داشته باشند من با ویولون خود با آنها همکاری خواهم کرد.

تریپتولموس سری تکان داد و گفت:

" شما مرد خوبی هستید که به این ترتیب روحیه آنها شاد نگاه میدارید. ولی من در وسط طوفان در خانه خودم نشسته ام که ناگهان در باز میشود و این زن که خود را ارباب باد ، طوفان و باران میدانند وارد شده و مانند اینکه این خانه خودش است هر کاری که میل دارد انجام میدهد. "

ماگنوس گفت:

" ولی تمام این حرفها جواب سؤال من نیست. من از شما پرسیدم که بچه دلیل در نیمه شب شما به یک چنین مکانی آمده اید؟ "

پیشکار گفت:

" آقا... قدری صبر داشته باشید و به حرفهای من گوش کنید. زمانی بود که من فکر میکردم که خداوند به من مزیتی عطا کرده است که میتوانم کار سخت کشاورزان را کمی راحت تر کنم. "

ماگنوس گفت:

" من نمیدانستم که شما از طرف خداوند مامور شده اید که همه دستاورد های ما را که در طول قرن ها ایجاد شده یکسره تخریب نمائید. واقعا که شما باید از خودتان شرمسار باشید که چنین رسالتی را برای خود فرض میکنید. "

پیشکار گفت:

" قضیه تخریب نیست. قضیه از این قرار است که در خانه ای که با خواهرم در آن زندگی میکنیم خواهرم از من خواست که شومینه یک از اطاقها را که احتیاج بگرما نداشت از جا در آورده که اطاق کمی بزرگتر شود. من وقتی این کار را انجام میدادم از پشت دودکش یک شاخ بزرگ پیدا کردم که مملو از پولهای نقره و قدری طلا بود. ما با خود گفتیم که این پول خوب است که ما پیدا کرده و برای پیدا کردن محل زندگی مناسبتر به جستجو مشغول شدیم. "

هالکرو گفت:

" خیلی جالب است... شما این شاخ پر از پول را میتوانید روی سر خود بگذارید و با شاخ خود هر چه میل دارید خریداری کنید. "

ماگنوس گفت:

" هالکرو ... فراموش نکن که این آقا برای عالیجناب لرد چمبرلین کار میکند و هر چیز که در این جزایر یافت شود بزعم آقای پیشکار به عالیجناب تعلق دارد. مورد شکار نهنگ را که فراموش نکرده ای که آقای پیشکار اعلام کردند که این ماهی بزرگ به عالیجناب تعلق دارد. "

تریپتولموس به سرفه افتاده و چند لحظه به این ترتیب وقت تلف کرد و گفت:

" البته... البته... عالیجناب لرد بعنوان نماینده پادشاه مالک همه چیز در این جزایر هستند. ولی من داستانم تمام نشده است. یک روز که مطابق معمول به اطاق بالا که در آن شاخ پر از پول را نگهداری میکردیم واردشدم ناگهان چشمم بیک کوتوله مخوفی افتاد که سرش دو برابر سر یک انسان بود ، دهان گشادی مانند دهانه کوره داشت و من بچشم خودم زبان او را در ته حلقش دیدم. او پولها را از شاخ بیرون ریخته و مشغول شمردن بود. مرا که دید غرشی کرد که من از ترس از اطاق بیرون پریده و از خواهرم باربارا کمک خواستم که وقتی صحبت پول باشد از شیر و ببر و مار و سوسمار ترسی ندارد . او هم خدمتکار را بکمک خواست و همه باهم به اطاق حمله کردیم. شاخ در وسط اطاق افتاده ولی کاملا خالی بود و هیچ اثری از کوتوله در اطاق دیده نمیشد. پنجره های اطاق از داخل کماکان بسته بود و این کوتوله برای خروج از خانه هیچ راهی بجز اینکه از پله ها پائین بیاید نداشت که در آنصورت با ما برخورد میکرد. "

هالکرو گفت:

" با این تفصیل این شخص یا خود ابلیس بوده و یا نیکولاس کوتوله نورنا زن جادوگر بوده است. حالا شما بگوئید که آیا شما دیدید که او چگونه از خانه شما خارج شد؟ "

ما کوچکتری اثری از او مشاهده نکردیم. فقط خدمتکار ما گفت که او را سوار به یک اژدها دید که در وسط آسمان پرواز میکرد است. "

برندا که از این داستانهای ارواح پیوسته در عذاب بود گفت:

" لطفاً بیش از این در این باره صحبت نکنید. آقای پیشکار شما بالاخره نگفتید که چطور شد که شما در این ساعت نامطلوب در اینجا پیدایتان شد. "

هالکرو که مدتی بود ساکت نشسته از موقعیت استفاده کرد و گفت:

" ساعت نامطلوب... این ساعت میبایستی بسیار مطبوع بوده چون ما موفق بزیرات شما شدیم. اگر حقیقت را خواسته باشید مسبب این مسافرت شبانه خود من بودم که به دوستان آقای پیشکار چنین پیشنهادی کردم. من اتفاقاً امروز را در خانه ایشان سپری کرده و ایشان پذیرائی خوبی از من کردند. بعد چون میخواستیم که بیک دوست دیگر که در این حوالی زندگی میکند سری بزنم به ایشان پیشنهاد کردم که به اتفاق به اینجا بیائیم. چون دوست ما از اسب سواری در این جزیره خاطره خوشی ندارد من از ایشان دعوت کردم که با قایق کوچک من به این بیائیم. آقای تریپتولوموس یلولی برای شما میتوانند توضیح بدهند که من با چه مهارتی مانند یک دریا سالار واقعی ایشان را به این منطقه رساندم. جایی که ما لنگر انداختیم سیصد یا چهارصد متر بیشتر با خانه نونا فاصله نداشت. "

پیشکار گفت:

" من به درگاه ملکوت عجز و لابه میکردم که شما بتوانید مرا به همانجائی که برداشته بودید ، باز گردانید. اگر توصیه آن پسر بچه پادو شما نبود که بشما تذکر داد در نزدیکی ساحل بایستی بادبان اصلی قایق را پائین بیاورید همه ما اکنون در ته اقیانوس همدم ماهی ها بودیم. با این وجود ما تقریباً غرق شده و هالکرو فقط ویولون خود را نجات داد. پسر بچه پادو مجبور شد تمام راه را تا ساحل شنا کند و من بکمک یکی از پاروها بنحوی خودم را بساحل رساندم. بعد ما خود را به این کلبه رسانده و گرسنه و تشنه به نوای ویولون آقای هالکرو گوش میدادیم. خدا شما را به اینجا فرستاد که ما گرسنگان را سیر و از موهبت هم نشینی با شما بهره مند کند. "

هالکرو گفت:

" من با نواختن ویولون سعی کردم که ترا سر حال آورده که مشکلاتی را که برای ما پیش آمد فراموش کنی. "

ماگنوس گفت:

" به من بگو که بچه علت میخواستی نونا را ملاقات کنی و نونا جواب ترا چگونه داد؟ "

تریپتولوموس در جواب گفت:

" نونا حتی به ما نگاه هم نکرد و به حرفهای ما گوش نداد. فقط پیدا بود که از حضور ما در آنجا معذب شده است. او هر سؤالی که دوست داشت از هالکرو کرد و وقتی سؤالات خودش تمام شد او را مانند یک کیسه آشغال بیرون انداخت. "

ماگنوس گفت:

" آقای پیشکار... کار خودتان با نونا بکجا رسید؟ "

تریپتولموس جواب داد:

" نورنا اصلا بحرف های من توجهی نکرده و سرش با ارواح و عفریت ها گرم بود. "

مینا گفت:

" آقای پیشکار... شما نمیبایستی برای حل مشکل خود از نورنا کمک بگیرید. هر بچه ای در این جزیره بشما خواهد گفت که اگر شما گنجی را که پیدا کرده اید عاقلانه بین افراد مستحق تقسیم نکنید ، این گنج مدت مدیدی در دست شما دوام نخواهد کرد. "

تریپتولموس با احترام گفت:

" دوشیزه خانم مینا ... من غلام حلقه بگوش شما هستم و از از این راهنمایی شما نهایت تشکر را دارم و از اینکه از نظر جسمی بهبود حاصل کرده اید خیلی خوشحالم. در مورد گنج بایستی خدمت شما عرض کنم که من دست به این پولها نزده ام . همین قضیه در مورد افرادی که با من در آن خانه زندگی میکنند صادق است. "

هالکرو که بدش نمیآمد که از فرصتی استفاده کرده و انتقام خود را از تریپتولموس بگیرد گفت:

" این آقای پیشکار که سعی فراوانی داشت که موضوع این گنجینه را مسکوت نگاه داشته ، حتی به ارباب خودش لرد چمبرلین در این مورد چیزی ابراز نکرده بود . ولی حالا که پولها دزدیده شده این راز را به او خواهد گفت هرچند که من خیلی اطمینان ندارم که عالیجناب لرد حرف او را در مورد کوتوله و فرار او از خانه سوار بر اژدها باور نماید. بهمین دلیل نمیتوانم خود را قاتل کنم که نورنا هم چنین داستان عجیبی را باور نماید. بعکس من اینطور فکر میکنم که علت اینکه نورنا ما را بسرودی پذیرفت این بود که او اطلاع حاصل کرده بود که آقای پیشکار یک سوراخ سنبه دیگری برای مخفی کردن پولها پیدا کرده و داستان کوتوله صرفا از مخیله خودش سر چشمه گرفته بود. تا جائیکه به من مربوط میشود وجود این کوتوله ای را که آقای پیشکار به ما معرفی کرده اند تا وقتی بچشم خودم آنرا نبینم نمیتوانم باور کنم. "

تریپتولموس با وحشت از جا پرید و بانگ زد:

" در اینصورت آقای هالکرو بهتر است چشمهای خود را خوب باز کرده و این موجود افسانه ای را بچشم خود ببینید. "

تمام چشمها بطرفی که تریپتولموس اشاره میکرد برگشت و هیکل ناهماهنگ در هم پیچیده پاکولت را که در گوشه تاریک اطاق نشسته و به آنها نگاه میکرد رؤیت کردند. او از ابتدای مذاکرات در آن نشسته و به حرفهای آنها گوش میداد. حتی شخص ماگنوس ترویل هم از دیدن این موجود در آنجا ، بهت زده و قدری ترسیده شده بود. ولی خیلی زود خود را کنترل کرده و با لحنی خشن از او سؤال کرد که در آنجا چه میکند ؟

پاکولت در جواب یک نامه از جیب خود بیرون آورده و به ماگنوس داد. صداهائی هم از خود در آورد که برای هیچ کس مفهوم نشد. ماگنوس گفت:

" من مطمئن هستم که این زبان کوه نشینان اسکاتلند است. نیکولاس... به من بگو آیا این زبان را اموخته ای یا زبان خودت است. "

پاکولت سری تکان داد و به نامه اشاره کرد. قاضی شهر گفت:

" دوست خوب من... نوری که از این آتش ساطع میشود به اندازه کافی نیست که من بتوانم نامه را بخوانم. ولی اگر در رابطه با مینا است بایستی هرچور شده آنرا مطالعه کنیم. "

برندا از جا بلند شد و کمک خود را عرضه کرد ولی ماگنوس جواب داد:

" نه عزیز من... این نامه بایستی توسط کسی خواهند شود که برای او نوشته شده است. یک قدری غذا و نوشابه به این پاکولت بده و فراموش نکن که امروز بعد از ظهر خود او بود که غذاهای ما را بدریا پرتاب میکرد. "

کلود هالکرو عینک خود را از جیب بیرون آورد و آنرا روی دماغش جابجا کرده و با دقت به پادوی نورنا خیره شده و گفت:

" آقای یلوی... آیا شما میخواهید این افتخار را قبول کنید که به این موجود آب و نان بدهید یا میل دارید که من این کار را انجام بدهم؟ "

تریپتولموس گفت:

" من نزدیک این جانور نمیروم ولی میتوانم از شما خواهش کنم که از او بپرسید که با پولهای من چه کرده است؟ "

کوتوله که این سؤال را شنید سرش را بعقب کشید و با انگشت گلوی بزرگ خود را نشان داد.

پیشکار گفت:

" اگر این موجود همه سکه ها را بلعیده است دیگر کاری از دست ما ساخته نیست. این ،مستخدم خانم نورنا است که البته خانم و مستخدم بهم میآیند. ولی اگر بناست که دزدی در این سرزمین بدون مجازات بماند عالیجناب لرد باید پیشکار دیگری برای خودش پیدا کند. من از یک مملکتی میآیم که مجازات سنگینی برای دزدی اعمال میکنند. "

ولی ماگنوس دیگر بحرف او گوش نمیداد چون او هالکرو را بگوشه ای کشیده و از او پرسید:

" دوست من هالکرو... به من راست بگو... چه چیز باعث شد که تو در این وقت شب با قایق به اینجا بیایی؟ "

مرد شاعر گفت:

" من بشما حقیقت را خواهم گفت. من به اینجا آمدم که با نورنا در باره مسئله شما صحبت کنم. "

ماگنوس گفت:

" مسئله من... کدام مسئله من؟ "

" من نگران سلامتی دختر شما بودم و شنیدم که نورنا فرستاده شما را نپذیرفت. من بخودم گفتم از وقتی دوشیزه خانم مینا مریض شده من دیگر از شعر موسیقی و هیچ چیز لذت نبرده و شب و روزم قرین حزن و اندوه شده است. من با اطمینانی که به نورنای پیر داشتم و روی او حساب میکردم دست به این مسافرت زده به این امید که برای دوست گرمی خودم و دخترش مفید واقع شوم. "

ماگنوس دست هالکرو را بگرمی فشرد و گفت:

" این لطف بزرگی بود که شما در حق ما کرده اید. من همیشه گفته ام که یک قلب پاک و صمیمی در سینه شما میتپد. من شک ندارم که شما چیزی از نورنا دستگیرتان نشد. "

کلود هالکرو گفت:

" چیز بدرد بخوری گیر من نیامد ولی نورنا در باره مریضی دوشیزه خانم مینا از من سؤالات زیادی کرد. من به او گفتم که صبح خیلی زود روز قبل که هوا هم چندان مساعد نبود این دختر خانم را در بیرون با پای برهنه دیدم و متوجه شدم که خواهر ایشان دوشیزه برندا نگران پای ایشان بود که مجروح شده بود. "

ماگنوس گفت:

" هیچ کس به من نگفت که پای مینا مجروح شده است. "

مرد پیر با عجله جواب داد:

" آه... چیز مهمی نبود... یک خراش جزئی . من خودم آنجا بودم و نگرانی من از این بود که مبادا پای ایشان را مار گزیده و یا سگ گاز گرفته باشد. من همه اینها را به نورنا گفتم. "

" خوب... جواب نورنا در این باره چه بود؟ "

هالکرو گفت:

" نورنا به من گفت که بدنبال کار خودم بروم و تمام این مسائل مبهم در جشن سالانه کرک وال روشن خواهد شد. "

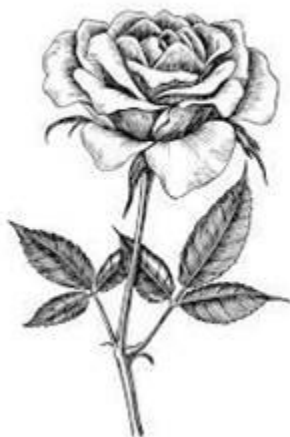
ماگنوس گفت:

" عجیب است... در همین نامه که این کوتوله برای من آورده است نورنا به من سفارش کرده است که مبادا از رفتن به این جشن صرفنظر کنم. این قضیه بطرز عجیبی در ذهن او جاگرفته که مثل اینست که خود او مسئول برگزاری این جشن میباشد. پس به این دلیل بود که شما در نیمه شب قایق خود را براه انداخته ، به اینجا آمدید و تقریباً خود و مسافران خود را غرق کردید. "

شاعر گفت:

" من کار دیگری نمیتوانستم بکنم. من سکان قایقرا بدست آن پسرک پادو سپردم و خودم مشغول میزان کرد بادبان بودم که ناگهان باد شدیدی وزید و تعادل ما بهم زد. ما از ساحل دور نبودیم و همه چیز بخیر و خوشی تمام شد. در اینجا اطاق خواب کوچکی وجود دارد که ماهیگیران از آن استفاده میکنند و گرچه بوی ماهی میدهد ولی برای استراحت شما و دختر خانمها از همه جا بهتر است. "

هالکرو به اطلاع ماگنوس رساند که در سفر آنها به کرک وال با آنها همراهی خواهد کرد . سپس با این ترتیبات هر کس برای خود جایی پیدا کرد که شب را بصبح برساند.



فصل یازدهم

ما حالا بایستی که به اتفاق خوانندگان خود این مسافران را در کلبه ماهیگیری تنها گذاشته و به جزایر اورکنی برویم. مقصد ما یک قلعه مخروبه بنام کاخ ارل است که زمانی ساختمانی بزرگ و با شکوهی بوده است.



کاخ ارل سه طرف از یک زمین مستطیل شکل را اشغال کرده و حتی هم اکنون که تقریبا ویرانه ای بیش نیست هنوز حال و هوای شکوه و عظمت گذشته خود را به بیننده القا میکند. یک تالار پذیرائی بسیار وسیع در مرکز این ساختمان قرار دارد که انتهای هر زاویه اش بیک برج کوچک ختم میشود. در دو ضلع کوتاهتر دو دودکش عظیم قرار دارد که دود حاصل از سوخت را به بیرون منتقل کرده و به هوا میفرستد. این نشانی از میهمان نوازی ارل اورکنی بوده و یک در اصلی کاخ بیک گالری باز میشود که ابعادش کمتر از این سالن نیست.

کلیولند دزد دریائی دستهایش را روی سینه اش بهم گره زده و با چهره ای مغموم در خرابه های این تالار بزرگ قدم میزد. لباسهایی که بر تن داشت کاملا با البسه ای که در خانه ماگنوس ترویل بتن میکرد تفاوت کرده و بیشباهت به یونیفرم افسران دریائی نبود. یک کلاه پردار بر سر داشت و شمشیر تزئینی کوچک و زیبایی هم بکمر بسته بود. ولی هرچند ظاهر او کاملا بهتر شده بود پیدا بود که از لحاظ جسمی و روحی وضع چندان مناسبی ندارد.

در حالیکه کلیولند غرق در افکار تیره و تار خود بود مرد جوانی که قدی بلند و اندامی باریک داشت از پله های تالار بالا آمده و با دیدن کلیولند به او نزدیک شده و ادای احترام نمود. کلیولند با حرکت سر جواب او را داد، کلاه خود را پائین کشید و در جهت مخالف به قدم زدن خود ادامه داد.

جوان غریبه هم در جواب سری تکان داده. دست بجیب برده و یک جعبه کوچک طلا از آن بیرون آورد ، در آنرا گشود و از توتون آن به کلیولند تعارف کرد. کلیولند بسرودی تعارف او را رد کرد و جوان غریبه جعبه طلا را بست و در جیب گذاشت. او هم بنوبه خود دستانش را روی سینه متقاطع کرد و به کلیولند خیره شد. کلیولند که از نگاه خیره او معذب شده بود ایستاد و گفت:

" چرا من نمیتوانم نیمساعت در یک گوشه دور افتاده بحال خودم گذاشته شوم. شما از من چه میخواهید؟ "

مرد غریبه گفت:

" خوشحالم که اول شما سر صحبت را باز کردید. من میل داشتم بدانم که آیا شما ' کلمنت کلیولند ' هستید یا شبیح او . ولی اینطور که شایع است ارواح هرگز برای صحبت پیشقدم نمیشوند. به این ترتیب من اطمینان حاصل کردم که شما روح کلیولند نبوده و خود این شخص هستید. "

کلیولند با بیحوصلگی گفت:

" خیلی خوب... حالا حرف خود را زدید... به من بگوئید که از من چه میخواهید. "

جوان گفت:

" کاپیتان کلیولند ... من فکر میکنم که شما مرا بجا آورده و میدانید که من دوست شما هستم. "

کلیولند گفت:

" من اینطور فرض میکنم که بمراتب بهتر است که آدم یک دوست پیدا کند تا یک دشمن. "

مرد جوان گفت:

" قضیه فرض کردن نیست . من میتوانم اینرا بشما ثابت کنم. حالا در اینجا یا هر جای دیگر که شما میل داشته باشید. "

کلیولند گفت:

" بسیار خوب... احتیاجی به اثبات نیست. من قبول میکنم که شما همیشه دوست خوبی بوده اید. حالا میخواهید من چکار کنم؟ "

مرد جوان گفت:

" خیلی خوب... این راه و رسم تشکر از مردم نیست. کاپیتان... نگاه کنید... دوستان قدیمی شما بنسون ، بارلو ، فلچر و چند نفر دیگر از ما هم در اینجا هستند و ما همه بدنبال شما می‌گشتیم. کاپیتان 'گوفی' همقطار قدیمی شما هم در این دریاهاى مجاور بدنبال شما می‌گردد. "

کلیولند گفت :

" من از درگاه خداوند درخواست میکنم که شما را پی انجام کارهای خود فرستاده تا من بتوانم راحت از وقت آزاد خود استفاده نمایم.. "

" البته تا موقعیکه یکی از این دریانوردان انگلیسی یا هلندی که شما کشتی آنها را به آتش کشیدید شما را در اینجا ندیده و نشناخته باشد. و هیچ جا هم بهتر از این محل برای ملاقات دریا نوردان نیست. حالا برای بتوانیم شما را از دست چنین آدمهائی نجات دهیم نیایستی وقت خود را بیشتر از این در این جزیره تلف کنیم. "

کلیولند گفت:

" پس بچه جهت شما در همین لحظه بکشتی خود باز نمی‌گردید که شرع بر افراشته و بدون من اینجا را ترک کنید؟ من یک موقع کاپیتان یک کشتی بوده ام که حالا آنرا از دست داده ام . من تحت فرماندهی کاپیتان گوفی یا هر کس دیگری به دریا بر نمی‌گردم. "

مرد جوان گفت:

" آیا واقعا شما کلمنت کلیولند هستید که فرمانده بیباک و دلاور ما بودید؟ حالا کار شما بجائی رسیده که از گوفی وحشت دارید؟... من و تمام همکارانم با جان و دل در خدمت شما هستیم. آیا در گذشته هرگز پیش آمد که ما شما را تنها گذاشته باشیم؟ من خودم حاضریمیرم ولی تحت فرماندهی گوفی خدمت نکنم. ما شما را بریاست خود قبول داریم و فراموش نکنید که شما اولین نفری بودید که مرا که یک ملاح ساده بودم بکار راهزنی دریائی کشانیدید. "

کلیولند گفت:

" بانس بیچاره... شما برای این خدمتی که من برایتان انجام داده ام خیلی زیاد به من بدهکار نیستید. "

بانس گفت:

" خوب این عقیده شماست ولی من خودم را مدیون شما میدانم و در ضمن لطفا مرا دیگر باسم بانس صدا نکنید چون حالا اسم من 'آلتامونت' میباشد. "

کلیولند گفت:

" بسیار خوب آقای جک آلتامونت . من شما را به ترتیب صدا خواهم کرد. "

" کاپیتان... با عوض کردن اسم فامیل اسم کوچک منم عوض شده که مناسب اسم فامیل جدید باشد. اسم کوچک من فردریک است. "

کلیولند گفت:

" بسیار خوب آقای فردریک آلتامونت حالا به من بگوئید که کدام از این اسامی بنظر شما بهتر است که برای شما استفاده شود چون اسم جان بانس مرا بیاد شخصی میاندازد که همین امروز صبح در سیاستگاه بجرم راهزنی دریائی حلق آویز گردید. "

" کاپیتان ... من گلویم خیلی خشک شده است. اگر مایل باشید با من به مهمانسرای کنار ساحل بیائید در آنجا میتوانیم قدری استراحت کرده و من جواب شما را خواهم داد. یا اینکه بیائید از اینجا برویم و بکارهای خود در دریا رسیدگی کنیم. کجا میل دارید برویم؟ "

کلیولند گفت:

" هر جا که میل دارید بروید من دنبال شما خواهم آمد. "

بانس گفت:

" پس ما به اتفاق بالای تپه که مشرف به شهر است میرویم و در قالب دو وکیل دعاوی از تماشای مناظر اطراف لذت خواهیم برد. "

این دو دوست شهر کوچک کرک وال را در سکوت ترک کرده و شروع به بالا رفتن از تپه کردند. در پائین تپه تعداد زیادی افراد برای جشنی که قرار بود در آنجا منعقد شود مشغول تهیه و تدارک بودند. اغلب ساکنان جزایر اطراف

برای شرکت در این جشن به کرک وال میآمدند.

کلیولند هیچ علاقه ای نداشت که خود را وارد این دسته از افراد نماید و بهمین دلیل از سمت چپ تپه با سرعت بسمت نوک تپه حرکت کردند. در آنجا تمام شهر کوچک زیر پای آنها بود و ساحل دریا که تعداد زیادی قایق و کشتی در آن لنگر انداخته یا در حال حرکت بودند در معرض دید آنها قرار گرفت. دو مرد دریانورد دست بجیب برده و دوربین های یک چشم خود را بیرون آورده و مشغول مطالعه کشتی ها و زورق ها شدند. نظر بانس یا آلتامونت بطرف یک کشتی جنگی بزرگ جلب شد که در میان کشتی های تجارتي بدون اینکه جلب توجه نماید ، لنگر انداخته بود. بانس گفت:

" کاپیتان... این کشتی است که بدرد ما میخورد. شما بعنوان کاپیتان در عرشه بالا ایستاده و من بعنوان افسر اول کشتی در طبقه پائین منتظر اجرای دستورات شما به اتفاق چهل یا پنجاه نفر ملوان ورزیده خواهیم بود. این کشتی برای انجام ماموریت آماده خواهد بود. "

کلیولند گفت:

" بیست عرادۀ توپ در طبقه پائین وجود دارد. "

بانس گفت :

" چهل توپ... و شاید هم بیشتر. "

کلیولند گفت:

ولی وقتی من با دوربین خودم به بقیه سفائن نگاه میکنم هیچکدام از آنها نیست که من میل نداشته باشم که بخودم تعلق داشته باشد. من بمحض اینکه قدری پول از طریق راهزنی جمع کردم یکی از این زورق ها را خواهم خرید و به حمل و نقل دریائی که کاری شرافتمندانه است رو خواهم آورد. "

بانس گفت:

" شما چگونه وارد این کار شرافتمندانه خواهید شد. شما در تمام ممالک دنیا قانون شکنی کرده و ماموران در دریا و خشکی بدنبال دستگیری شما هستند. من خودم هم در این باره زیاد فکر کرده ام ولی به این نتیجه رسیده ام که بایستی کار همیشگی خود ادامه داده چون برای ما راه برگشتی موجود نیست. "

کلیولند گفت:

" شاید اگر ما خود را تسلیم مقامات قضائی کنیم عفو عمومی شامل حال ما هم بشود. "

بانس سری تکان داده و بخشکی گفت:

" فرمان عفو عمومی مدتی است که پایان رسیده است و مقامات بعد از دستگیری ما هر کاری که میل داشته باشند با ما خواهند کرد. اگر من بجای شما بودم گردن خود را به بهای نازل به طناب دار نزدیک نمیکردم. اسم شما در لیست راهزنان دریائی در راس همه قرار گرفته و شما بسادگی از چنگ قانون فرار نخواهید کرد. "

کلیولند گفت:

" جک ... من میدانم که تو مرا دوست داری . به من بگو که چرا من نباید از این این فرمان عفو عمومی استفاده کرده و دیگر دنبال کارهای غیر قانونی نگردم؟ "

مرد جوان گفت:

" حالا بفرض محال شما را عفو کرده و در جامعه رها کرده اند. کدام طبقه اجتماعی یک دزد دریائی را در خود جا داده و از او حمایت میکنند؟ از قدیم گفته اند یکبار دزد برای همیشه دزد. هیچ انسان شرافتمندی با شما صحبت نخواهد کرد و هیچ دختری از خانواده های بالا به همسری شما در نخواهد آمد. "

کلیولند جواب داد:

" باید بتو بگویم که یک دختر خانم هست که با وجودیکه میداند من چه کسی بوده ام هنوز مرا دوست میدارد. "

بانس برای مدتی ساکت مانده و به طرف مقابلش خیره شده بود. بعد با خنده گفت:

" من از همان اول کار سوءظن پیدا کرده بودم که در این قضیه بایستی دست دختری در کار باشد. "

کلیولند گفت:

" هرچه میخواهی بخند ولی این قضیه حقیقت دارد. من از کارهایی که در گذشته کرده بودم پشیمان شده و دیگر نمیخواهم به آن وضع برگردم. "

بانس گفت:

" این دختر میبایستی الهه زیبایی باشد که آقای کاپیتان بخاطر او خطر حلق آویز شدن را قبول میکند. "

کلیولند گفت:

" این دختر زیباترین موجودی است که من در تمام عمرم دیده ام. "

مرد جوان گفت :

" خوب... در اینصورت شما کار اشتباهی کرده که به اینجا آمده اید. همه اطلاع داشتند که کشتی شما باسم انتقام در دریا غرق شده و خود شما هم جانتان را از دست داده اید. این خبر برای دوست و دشمن شما باعث میشود که شما را برای همیشه فراموش کرده و شما میتوانستید با اسمی مستعار تا آخر عمر بدون خطر شناخته شدن با این دختر خانم زندگی کرده و شغل ماهیگیری انتخاب کنید. "

کلیولند گفت:

" من همین کار را میخواستم انجام بدهم ولی یک دست فروش فضول که به همه جا سر میکشد در حضور همه به من اظهار کرد که یک کشتی در اینجا دیده است که فکر میکند برای بردن من آمده است. من مجبور شدم که خودم به اینجا بیایم. در ضمن کار عفو من از طرف مقامات قضائی به پول کافی نیازمند است. "

بانس گفت:

" آها... فهمیدم... شما اینجا آمده اید که سهم خود را از ما دریافت کرده و سپس سر خانه و زندگی خود برگشته و با پولهای راهزنی در این دنیای شلوغ با آرامش زندگی کنید؟ ولی من بشما میگویم که گوفی به این کار رضایت نخواهد داد. "

" من از گوفی نمیترسم و او اینرا خیلی خوب میداند. ولی مشکل من فقط این نیست... من یک جوانی را که مدتی بود مزاحم من شده بود در یک صبح زود مجروح کرده ام. "

بانس گفت:

" آیا این جوان مرده است؟ این یک مشکل اساسی برای شما خواهد بود . آیا واقعا شما او را بقتل رساندید؟ "

کاپیتان گفت:

" امیدوارم که اینطور نباشد چون من واقعا دلم بحال این جوان سوخت. حقیقت اینست که من تصمیم داشتم با دختری که به من علاقه پیدا کرده صحبتی خصوصی داشته باشم که این جوان به نزدیک من آمده و وقتی من به او امر کردم که از آنجا برود به دستور من وقعی نگذاشت. ما باهم گلاویز شده و من بالاخره تصمیم گرفتم که کار را یکسره کنم و از شمشیر خود استفاده کردم. او بزمین افتاد و من همان موقع از کار خودم پشیمان شدم. ولی من وقتی برای فکر کردن نداشتم و اگر کسی از خانه خارج میشد من محو شده بود. من جسد این جوان مدهوش را تا ساحل بردم که او را بدریا بیاندازم. ولی وقتی به دریا نزدیک شدم این جوان تکانی خورد و ناله ای کرد. من متوجه شدم که او هنوز زنده است . در میان صخره ها بودم و کسی مرا نمیدید ولی قلبم رضایت نمیداد که جنایت خودم را تکمیل کرده و او را به دریا بیاندازم. او را روی زمین گذاشتم و سعی کردم بهر نحوی شده جلوی خونریزی را بگیرم. ناگهان سر بلند کردم و یک زنی که در آن منطقه به جادوگری شهرت دارد در جلوی خودم دیدم. او از من خواست که جوان مدهوش را به او بدهم و من نمیدانستم چکار بکنم که ناگهان صدای مرد پیری که آواز میخواند از دور شنیدیم. زن جادو گر به من اشاره کرد که ساکت بمانم و و آهسته سوت کشید. یک کوتوله بد ترکیب بسرعت جلو آمد و آنها جوان مدهوش را بیکی از غارهای کنار آب منتقل کردند. بعد من به داخل زورق خودم پریدم و از آنجا دور شدم. مشهور است که این زن جادوگر رابطه نزدیکی با عناصر طبیعت داشته و باد و باران دستورات او را اطاعت میکنند. "

مرد جوان گفت:

" بسیار خوب دوست عزیز... حالا من داستان شما میدانم و بهتر میتوانم شما را راهنمایی کنم. کلمنت... من دوست واقعی تو هستم ولی فکر نمیکنم که تو بایستی ما را ترک کنی. با من بیا و همین امروز به ما ملحق شو. "

کلیولند آهی کشید و گفت:

" من جای دیگری ندارم که به آنجا پناهنده بشوم. "

او سپس بار دیگر دوربین خود را در آورد و به کشتی هائی که بساحل نزدیک میشدند خیره شد. بی تردید او دنبال زورق ماگنوس ترویل میگشت. سپس بهمراه دوست جوان خود در سکوت از تپه پائین آمدند.



فصل دوازدهم

کلیولند با دوستش بانس در سکوت از تپه پائین آمدند. در پائین تپه بالاخره مرد جوان سکوت را شکسته و گفت:

" کاپیتان... شما بیشتر از آنچه لازم است خود را بخاطر مجروح کرده این جوان ملامت و ناراحت میکنید. حتما خود او هم تقصیر کار بوده است. "

کلیولند گفت:

" جک... او کاری نکرد که مستحق چنین عقوبتی باشد و بعلاوه این جوان زندگی مرا نجات داده است. من امیدوارم که آن زن جادو گر به او کمک کرده باشد و اگر بار دیگر با هم ملاقات کردیم ، ملاقات ما دشمنانه نباشد. "

دوست او گفت:

" کاپیتان... از این قضیه بگذریم. با من در باره این دوشیزه خانم مینا صحبت کن . حالا به جایی رسیدیم که مردمی که از جزائر اطراف آمده اند در اینجا چادر های خود را برپا کرده اند. بگذار به اطراف نگاه کنیم که شاید بتوانیم مطلبی برای شوخی و خنده بدست بیاوریم. در انگلستان در چنین مواقعی چندین دسته ارکستر ، تعداد زیادی دستفروشان ، معرکه گیر ها و شعبده بازان مردم را سرگرم میکنند. ولی اینطور بنظر میرسد که در اینجا از این خبرها نیست. "

در همین موقع آنها به چادری رسیدند که لباسهایی زیبا و تزئینات پر زرق و برق در جلوی چادرش برای فروش در معرض تماشا گذاشته بود. در روی یک تابلو کوچک نوشته شده بود که صاحب چادر ، برایش اسنلzfوت همه اجناس خود را با قیمت مناسب برای استفاده عموم در معرض حراج گذاشته است. صاحب مغازه که کسی جز برایش دوست قدیمی ما نبود با دستهای لرزان البسه و تزئینات را جابجا کرده و خود را برای روز حراج آماده میکرد.

بانس به کلیولند گفت:

" کاپیتان... آیا شما این مرد را میشناسید؟... او بمحض دیدن شما با نهایت عجله مال التجاره خود را جمع کرده و بداخل چادر منتقل میکند. "

کلیولند با دقت به لباسها نگاه کرد و گفت:

" خدای بزرگ... این لباسهای خود منست که در صندوقچه ای که من آنرا به امانت در جاریزهوف گذاشته بودم ، قرار داشتند. حالا این مرد به صندوق من دستبرد زده و لباسهای مرا برای فروش به اینجا آورده است. آهای... برایش... سگ دزد... معنی این کار چیست؟... آیا تو به اندازه کافی جنس ارزان از ما نخریده و با سود زیاد بفروش نرسانده ای که به صندوق من دستبرد زده و لباسهای مرا برای فروش به اینجا آورده ای. "

برایش که اگر چنین وضعی پیش نیامد از برخورد با کلیولند احتراز میکرد مجبور شد که با او طرف شود، در گوش شاگرد خود گفت :

" جارتو... با کمال سرعت به اداره شهرداری برو و به شهردار و رئیس پلیس بگو که فوراً مفتشان پلیس را به اینجا بفرسند چون اینطور پیدا است که یک دزد دریائی خودش را به اینجا رسانده است. "

او شانه پسرک را گرفته و با یک حرکت او را از در چادر بیرون انداخت که بدنبال اجرای ماموریتش برود. بعد از در چادر بیرون آمد و خطاب به کلیولند گفت:

" خداوند خودش ما حفظ کند. آقای کاپیتان کلیولند که همه ما نگران ایشان بودیم صحیح و سالم این تشریف دارند. چشمان من بدیدن شما آقای کاپیتان دوست ارجمندم روشن شد. "

کلیولند گفت:

" ای بد ذات... دوست ارجمندت؟!... منمهم حالا ارجمندی خود را بتو نشان خواهم داد مگر اینکه فوراً به من بگوئی که این لباسها را از کجا دزدیده ای. "

برای با تمجج گفت:

" دزدیده ام؟!... خدا بفریاد ما برسد... این آقا عقل خود را از دست داده است. "

کلیولند چوبدستی خود را بدست گرفت و گفت:

" بد ذات... تو فکر میکنی که با گفتن این حرفها میتوانی مرا گول بزنی؟!... یک دقیقه دیگر وقت داری که آن کله بی ریخت خود را روی شانه هایت حفظ کرده و استخوانهای بدنت هم بطور کامل خرد و خمیر نشده باشد. تو فقط وقت داری که به من بگوئی این لباسها را از کجا دزدیده ای. "

برایس بسمت شهر که شاگرد خود را فرستاده بود نگاه کرد که ببیند آیا خبری از مفتشان پلیس هست یا نه و در اینحال کلیولند بانگ زد:

" وقت تلف نکن... وگرنه من استخوان هایت را خرد خواهم کرد و جسدت را بدریا خواهم انداخت. "

در این موقع خواجه بانس که این گفتگو را کاملاً شوخی میپنداشت دست کلیولند را گرفته و گفت:

" کاپیتان... اجازه بدهید که این فروشنده صادق حرف بزند. کاپیتان بایستی توجه داشته باشید که شما هردو نفر تاجر هستید . اینمرد پارچه ها را با مترش ذرع میکند و شما با شمشیر. حالا من نمیگذارم که شما او را با شمشیر خود تکه تکه کنید مگر اینکه او به او هم فرصت فرار داده شود. "

کلیولند که سعی میکرد دست خود را آزاد نماید گفت :

" تو احمقی بیش نیستی... محض رضای خدا بگذار من حق این مرد را کف دستش بگذارم . "

دستفروش التماس کنان به مرد جوان گفت:

" آقا... شما را بخدا او را محکم نگاهدارید. "

بانس گفت:

" پس تو هم در عوض زبانت را باز کن و جواب سوالات این آقا را بده وگرنه من او را رها خواهم کرد که استخوانهای ترا خرد نماید. "

برایس گفت:

" این آقا میگوید که من این اجناس را دزدیده ام... من دزد نیستم و این اقلام را خریداری کرده و برای هر یک از این اقلام پول پرداخته ام. "

کلیولند گفت:

" دروغگوی گدا زاده... بابت هر جنس پول پرداخت کرده ای؟... بگو بینم تو این اجناس را از چه کسی خریداری کرده ای؟ "

مرد دستفروش گفت:

" من این اجناس را از خانم سوارتا اتیاع کرده ام که در قریه جاریزهوف آشپز و سر خدمتکار خانه است. "

کلیولند گفت:

" و من اینطور تصور میکنم که او جیبهای خود را با فروش اسباب و اثاثیه من کاملا پر پول کرده است. ولی این زن چطور جرات کرده که به اموالی که بدست او سپرده شده دست زده و آنها را بفروش برساند؟ "

دستفروش که میل داشت مذاکره را طولانی کرده تا مفتشان پلیس سر برسند گفت:

" این زن خانم خیلی خوبیست و اگر شما میل داشته باشید من میتوانم در باره صندوق و محتویاتش بشما بطور کامل توضیح بدهم. "

کاپیتان کلیولند گفت:

" بسیار خوب حرف بزنی و از این شاخه به آن شاخه پرواز نکن. اگر تو به من نشان بدهی که برای اولین بار در زندگی صادقانه عمل کرده ای من کتک زدن تو صرفنظر میکنم. "

دستفروش گفت:

" آقای کاپیتان بزرگوار... این جزائر دچار سردر گمی عجیبی شده اند . شما عالیجناب از دریا گرفته شدید و مدتی نزد ماگنوس ترویل زندگی کردید. بعد ناگهان نا پدید شدید. هیچ کس نمیدانست که شما در کجا هستید و هیچ خبری از شما نبود. "

کاپیتان با آزردهی گفت:

" بد ذات... من زنده و سالم جلوی تو ایستاده ام. آیا از این مدرک محکم تر احتیاج داری؟ "

دستفروش گفت:

" قدری صبر داشته باشید... شما نشنیده اید که یک جسد بزبان آمده و حرف بزند. این پسر جوان موردانت مرتون ... "

کاپیتان حرف او را قطع کرد و گفت:

" این مرد جوان چه رابطه ای با این قضیه دارد؟ "

دستفروش گفت:

" این جوان ناگهان دود شد و بهوا رفت. مردم میگویند که جسدش به دریا انداخته شده است. او مشتری من بود من خیلی چیزها به او فروخته و او هم پرهای پرندهانی را که شکار میکرد به من میداد. ولی حالا او بکلی از اجتماع ما رخت بر بسته است. "

بانس گفت:

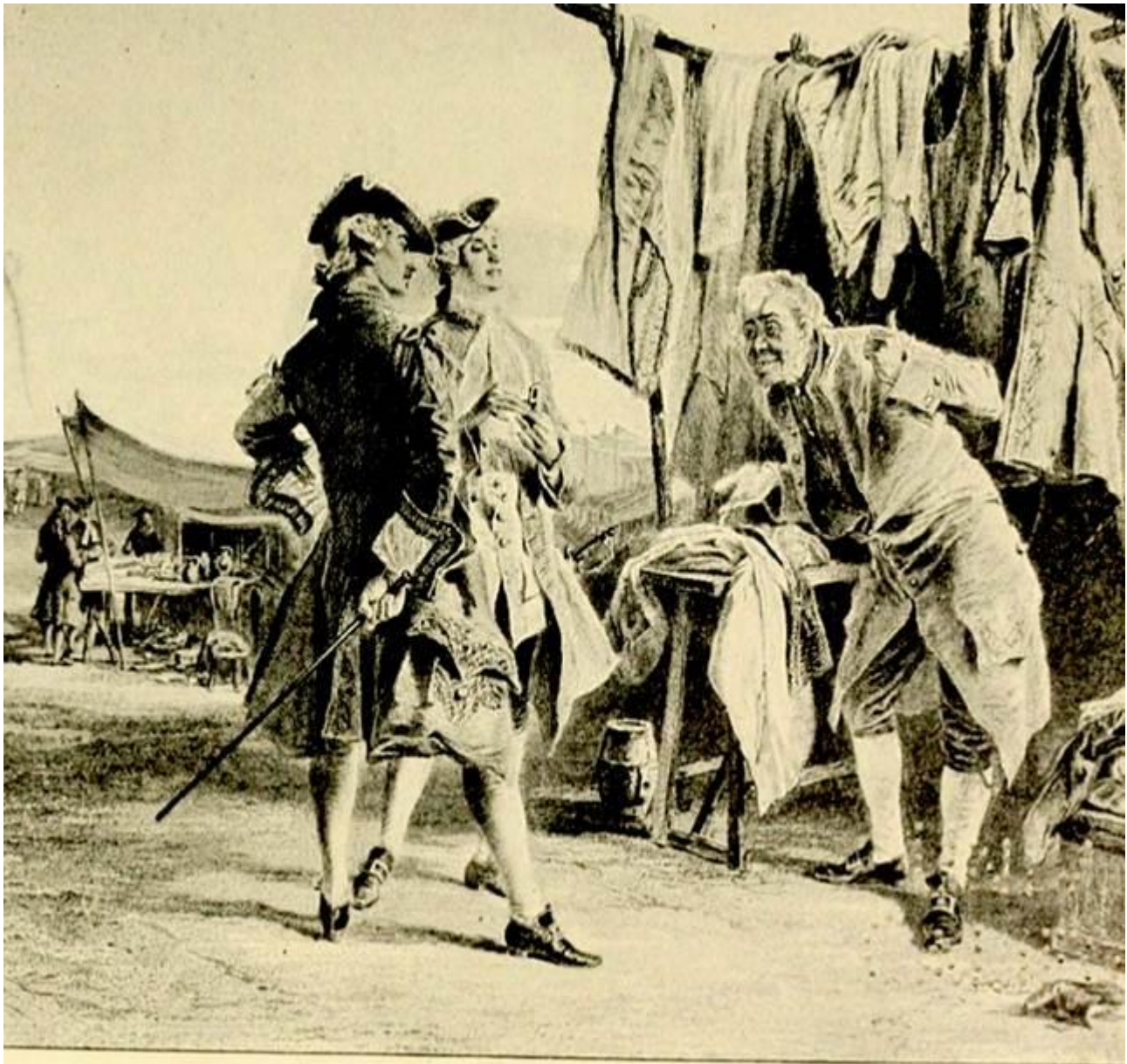
" دوست من... تمام این حرفهائی که میزنی چه ارتباطی با لباسهای آقای کاپیتان دارد؟ اگر سر اصل مطلب نروی من خودم ترا تادیب خواهم کرد. "

برایس گفت:

" صبر داشته باشید. من همه چیز را برای شما تعریف خواهم کرد. با رفتن این دو نفر دوشیزه خانم مینا دچار مرضی سخت و ناشناخته شد... "

کیلوند گفت:

" آهای یارو... این دختر خانم را در این دعوا وارد نکن. اگر تو اسم این خانم را با بی ادبی ذکر کنی من بتو قول میدهم که گوشه‌های ترا خواهم برید و ترا مجبور خواهم کرد که آنها ببلعی. "



The altercation between the pedlar and Cleveland at the Fair of Kirkwall.

دستفروش خنده ناپیدائی کرد و گفت :

" این شوخی خیلی جالبی بود. ولی اگر در باره ساکنان بورگ - وسترا نباید صحبت کنیم باید بگویم که مردی پیر در جاریزهوف زندگی میکند که پدر موردانت است و در بدر بدنبال پسر گمشده اش میگردد. "

مرد جوانی که همراه کلیولند بود حالا دیگر بیطاقت شده و بانگ زد:

" لباسها... لباسها... در باره لباسها و اینکه چطور آنها را بدست آوردی برای ما صحبت کن. "

و در حالیکه کلمه لباسها را تکرار میکرد چوبدستی خود بشدت در نزدیکی سر دستفروش تکان میداد.

برایس فریاد زد:

" من این لباسها را از یک پیرزن خریده و آنها متعلق به منست. اگر شما مشکلی با آن داید به پیرزن مراجعه کنید که آنها را به من فروخته است. "

کلیولند گفت:

" پس تو میگوئی که این پیرزن دزد این لباسها را بتو فروخته است. خرید مال دزدی دست کمی از دزدی نداشته و تبهکاری که مال دزدی خریداری میکند مستحق مجازات است. حالا دیگر نمیخواهم صدای ترا بشنوم و اگر یک کلمه دیگر صحبت کنی استخوانهای ترا خرد خواهم کرد. "

دستفروش گفت:

" مال دزدی؟! ... من از کجا میتوانستم بفهمم که این اموال از راه دزدی بدست آمده؟ "

کلیولند گفت:

" بدذات ... دفترچه و اموال مرا به من پس بده وگرنه بدون یک کلمه حرف دیگر مغزت را پریشان خواهم کرد. "

دستفروش به اطراف نگاهی کرد و متوجه شد که چندین افسر و مفتش پلیس از دور بسمت آنها میآیند. او به این جهت دلگرمی پیدا کرده و جواب داد :

" آقای کاپیتان خیلی شریف... شما بهتر است که کلمه ' دزد ' را برای خودتان حفظ کنید چون کسی نمیداند که این اموال دروحله اول چطور بدست خود شما رسیده است. "

این کلام دستفروش طوری اهانت آمیز بود که دیگر کلیولند معطل نشده و یقه او را گرفت و او را روی پیشخوان انداخت. با دست دیگر چندین ضربه شدید با چوبدستی به او وارد کرد. برایس خود مرد قوی هیکلی بود ولی فرصتی برای دفاع از خود پیدا نکرد و در عوض با تمام قدرت خود فریاد کشید:

" کمک... به من بیچاره کمک کنید. "

افسران پلیس خود را بسرعت به آنجا رسانده و بانس که این را دید به دوست خود ملحق شد که در مقابل مفتشان پلیس مقاومت کنند. ولی داد و فریاد دستفروش با کلیولند و دوستش مدتی بطول انجامیده و توجه بقیه دستفروشها را جلب کرده بود و کار که به اینجا رسید تعداد زیادی کسبه به کمک ماموران پلیس آمدند. کلیولند مدتی با آنها مبارزه کرده ولی بالاخره مغلوب شده، آنها او را روی زمین انداخته و دستگیر کردند. دوستش که وضع را چنین دید در حالیکه آنها مشغول این کار بودند از فرصت استفاده کرده و گریخت.

کلیولند که روحیه بزرگزادگی داشت مانند یک تبهکار کشان کشان به مرکز شهر برده شد و قاضیان شهر در همان موقع در محل کار خود حاضر بودند. کلیولند زندانی شدن خود را حتمی تصور میکرد و در دل به دستفروش که باعث این بدبختی بزرگ برای او شده بود لعنت میفرستاد .

ولی بمحض اینکه آنها جلوی در شورای شهر رسیدند و قبل از اینکه وارد شوند اتفاقی افتاد که همه چیز را عوض کرد.

بانس که با حضور ذهن خود را از معرکه نجات داده بود به کشتی نزد همکاران خود بازگشت و از آنها کمک خواست. تعداد زیادی ملوانان خشن کشتی دزدان دریائی بیدرنگ با او همراه شده و خود را به دار و دسته ای که کلیولند را به عمارت شورای شهر وارد میکردند رساندند. مفتشان پلیس که خود را برای چنین حمله ای آماده نکرده بودند در مقابل حمله تعداد زیادی دزد دریائی غافلگیر شده و کلیولند را از دست دادند و دزدان دریائی با نهایت سرعت او را از آنجا به ساحل و سپس به قایق منتقل کردند. دزدان دریائی مسلح به اسلحه گرم بوده و شهروندان جرات اینکه با آنها در بیفتند در خود نیافتند. آنها در موقع پارو زدن آهننگ جنگی خود را با صدای بلند میخواندند.

این آهننگ جنگ و خونریزی تا مدتی در روی امواج دریا منعکس شده و بگوش اهالی جزیره میرسید.

چنین بود که دزد دریائی کلیولند بدون اینکه خود خواسته باشد به میان همکاران سابق خود افتاد که تصمیم جدی داشت که برای همیشه از آنها و کار دزدی دریائی کناره گیری کند.



فصل سیزدهم

ما حالا از خوانندگان خود دعوت میکنیم که به شرح حال موردانت مرتون بازگشته که ما او را در حالی رها کردیم که زخمی هولناک برداشته و بحال اغما افتاده بود. او بخاطر خون زیادی که از دست داده بود رنگ پریده و بزحمت نفس میکشید. تب شدیدی در اثر جراحی بر او مستولی شده بود ولی هنوز بایستی گفت که او خوش شانس بود که تیغ شمشیری که وارد تهیگاه او شده بود به اعضای رئیسه بدن او صدمه ای وارد نکرده بود. او حالا تحت نظر نورنا قرار داشت که بهترین کسی بود که میتواند به او کمک نماید.

نورنا و مریض او در آن جزیره دور افتاده در اطافی نشسته بودند. با وجودیکه موردانت بشدت زخمی شده بود ولی وقتی او را در ابتدا بخانه نورنا بردند کاملا بهوش آمده بود. از آنجا بخانه ای نزدیک بورگ – وسترا که خانه دوم نورنا بود حمل شده و حالا در کنار آتش نشسته و کتابی برای مطالعه بدست گرفته بود.

نورنا روبروی او نشسته و مشغول درست کردن جوشانده ای برای موردانت بود. او از جا بلند شده، نبض موردانت را گرفت و با نهایت محبت از مرد جوان سؤال کرد که آیا دردی در بدن خود احساس میکند. جواب موردانت به سؤالات نورنا هرچند مؤدبانه و تشکر آمیز بود هر گونه درد و رنجی را انکار کرده که نورنا از این جواب های او خیلی راضی بنظر نمیرسید.

او گفت:

" پسر حق شناس... من برای نجات تو از چنگال مرگ خیلی زحمت کشیدم ولی تو هنوز بطور کامل خوب نشده ای و احتیاج به مراقبت داری. اما من میفهمم که از من خسته شده و میخواهی از اینجا بروی."

موردانت گفت:

" ناجی مهربان من... شما در مورد من عادلانه قضاوت نمیکنید. من از مصاحبت با شما خسته نشده ام ولی وظائفی بعهده من هست که باید آنها را به انجام برسانم."

نورنا گفت:

" وظائف... این چه وظائفی است که باعث میشود تو نتوانی مراتب امتنان خود را از من به اثبات برسانی؟ فکر و ذکر تو اینست که از آن تفنگ خود استفاده کنی. تو هنوز کاملا بهبود پیدا نکرده و این فعالیت ها بهبودی ترا بتعویق خواهد انداخت."

موردانت گفت:

" خانم مهربان... وظائف دیگری هم دارم که ربطی به شکار و تیر اندازی ندارد. بعنوان مثال وظائفی که هر پسر در مقابل پدرش دارد."

نورنا بخنده افتاد و گفت:

"وظائف در قبال پدرت؟... تو به من بگو که این پدر برای تو چه کرده است که استحقاق اینرا داشته باشد که در قبال او تو چنین وظائفی بر عهده خودت فرض کنی؟ آیا این همان پدری نیست که وقتی تو کوچک و گرسنه بودی ترا نزد

یک مشت آدم غریبه رها کرده و هرگز سؤال نکرد که تو زنده هستی یا مرده؟ او همیشه مانند یک مامور شکنجه بالای سر تو ایستاده بود."

موردانت گفت:

"من انکار نمیکنم که قسمتی از حرفهای شما صحت دارد پدر من نسبت بهیچ کس از خودش علاقه ای نشان نمیدهد ولی در همین حال پیوسته با من مهربان بوده است. مردان محبت خود را مانند زنان نمیتوانند بروز بدهند و وظیفه بچه اینست که از منافعی که از قبل پدرش دریافت میکند سپاسگزار باشد. مواردی پیش آمده که من اطمینان پیدا کرده ام که پدرم مرا دوست دارد ولی حتی اگر اینطور هم نباشد ..."

نورنا با عجله حرف او را قطع کرده و گفت:

"ولی حتی اگر او ترا دوست نداشته باشد دلیل آن اینست که او هیچکس را بجز خودش دوست ندارد. آه موردانت... تو از والدین فقط یکی از آنها را داری که با تمام وجود ترا دوست میدارد."

موردانت گفت:

"من میدانم... مادر من خیلی پیش فوت کرده است ولی این کلام آخر شما با حرفهای قبلیتان مطابقت ندارد."

نورنا گفت:

"بله... مطابقت ندارد... تو فقط یک پدر داری. ولی مادر بدبخت تو هنوز نمرده است. من میتوانم بتو اطمینان بدهم که او زنده است. و این مادر بیچاره تنها کسی است که ترا از صمیم قلب دوست دارد. و من ... خود من موردانت مادر بدبخت و تیره روز تو هستم."

او دست بگردن موردانت انداخت و او را در آغوش گرفت. اشک از چشمانش سرازیر شده و میلرزید. موردانت که از مطلبی که شنیده بود متعجب شده بود با خود فکر کرد که حرفهای این زن از روی دیوانگی است و بهمین دلیل کوششی نکرد که زن بیچاره را آرام کند. نورنا در حالیکه میگریست گفت:

"پسر حق ناشناس... چه کسی غیر از یک مادر شب و روز بالای سر تو نشسته و از تو مواظبت میکرد؟ من بمحض اینکه پدر ترا دیدم هرچند که او مرا بخاطر نیاورد ولی من بلافاصله او را شناختم. این مرد ترا بزرگ میکرد. در آن موقع تو طفل کوچکی بودی. فکر کن که تو چند مرتبه برای دیدن من آمده بودی. و منم پیوسته از دور مواظب تو بودم و برای حفاظت تو ورد میخواندم. آیا این من نبودم که بخاطر جلوگیری از چشم زخم مردم آن زنجیر طلا را بگردن تو آویختم؟ آیا آن هدیه گرانبه‌ایم را به کسی بغیر از پسر خودم میتوانستم بدهم؟ موردانت... من با استفاده از نیروی مافوق الطبیعه خود خیلی بیشتر از یک مادر زمینی و میرا برای تو کار کرده ام. وقتی به بالای صخره ها برای شکار میرفتی من از وزش باد و طوفان جلوگیری میکردم."

موردانت که فکر میکرد دیوانگی این زن شدت پیدا کرده است سعی کرد که او را آرام کند و گفت:

" نورنای عزیز... من دلایل زیادی دارم که ترا مادر صدا کنم چون در واقع تو برای من کارهای زیادی انجام داده و به من کمک کرده ای. ولی آن زنجیری که بگردن من آویزان کردی آنرا گم کرده ام و از موقعیکه آن تبهکار جانی با کارد پهلوی مرا سوراخ کرد دیگر آنرا ندیده ام. "

نورنا با تاسف و اندوه سری تکان داده و گفت:

" افسوس... در چنین موقعی بیاد این زنجیر میافتی؟ تو باید بدانی که خود من این زنجیر را از گردن تو باز کردم و آنرا دور گردن کسی که تو او را بیشتر از هر کس در این دنیا دوست داری انداختم. این تنها کار زمینی و ساده ای بود که میتوانستم برای تو انجام بدهم. "

موردانت آهی کشید و گفت:

" افسوس که شما نمیتوانید فاصله مرتبه اجتماعی بین من و این دختر را درک کنید. پدر این دختر بسیار ثروتمند

بوده و از طبقه اشراف میباشد. "

نورنا گفت:

" او ثروتمندتر از وارث بحق نورنا نیست و خونی که در رگهای تو جریان دارد اگر از خون آنها اصالت بیشتری نداشته باشد بتو قول میدهم که دست کمی هم ندارد. ماگنوس متعلق به همان سلسله پادشاهی است که مادر تو و شاید در مقایسه با رده اشرافیت من ، ماگنوس قدری پائین تر قرار بگیرد. شاید هم تو مانند بعضی افراد فکر میکنی که چون ازدواج من با پدرت توسط یک کشیش تقدیس نشده بود ، خون اشرافی تو آلوده شده است؟ تو بایستی بدانی که من و پدرت بر طبق آئین کهن اشراف شمال اروپا با یکدیگر ازدواج کرده ایم. دستهای ما در حضور ' اودین ' خدای خدایان اسکاندیناوی در دست یکدیگر گذاشته شده است. از هر اسکانلدنی واقعی با خون اشرافی بپرسی او بتو خواهد گفت که این مراسم از مراسم کلیسا بالاتر و مقدس تر است. ماگنوس که خودش از جمله اشراف شمال اروپاست ، مرتبه اجتماعی ترا بخوبی درک کرده و باعث افتخار او خواهد بود که تو با دخترش ازدواج کنی. "

نورنا این کلام را طوری با صداقت بیان کرد که موردانت جوان دچار تردید شد که مبدا حرفهای نورنا صحت داشته باشد. او طوری منطقی مطالب خود را بیان میکرد که امکان نداشت بتوان آنرا به دیوانگی نسبت داد. هزاران سؤال بیجواب در مغز او مطرح شد ولی یک نکته بنظر میرسید که خارج از این حقایق ، کسی که در جلوی او نشسته بود یک انسان محترم بوده و شایسته بیشترین علاقه و محبت ها است. او وظیفه خود میدانست که در مقابل کسی که تا این حد در حق او نیکوکاری کرده بود مانند پسری در مقابل مادرش رفتار نماید. او گفت:

" اگر همانطور که شما اجازه دادید بتوانم شما را مادر صدا کنم من میل دارم از مادرم سؤال کنم که آیا این طور فکر میکنید که ماگنوس ترویل بدون اینکه نارضایتی شدیدش از من در تصمیمش اثر داشته باشد بار دیگر مرا بخانه خودش راه داده و اجازه بدهد که من و برندا بنای زندگی آینده خود را استوار کنیم؟ "

نورنا گفت:

" برندا؟!... چه کسی در باره برندا صحبت میکنند؟ من فقط در باره مینا فکر میکردم. "

موردانت گفت:

" ولی من در حال حاضر فقط بفکر برندا هستم. او تنها کسی است که من خواهان ازدواج با او هستم. "

نورنا گفت:

" پسر من... این غیر ممکن است. تو نبایستی که یک دختر ساده و معمولی را بیک دختر اشرافزاده سربلند و سرفراز مانند مینا ترجیح بدهی. چه کسی یک گل بنفشه صحرائی را بیک گل رز باشکوه که چشم از زیباییش خیره میشود ترجیح میدهد؟ "

موردانت گفت:

" بعضی ها فکر میکنند که گل‌هایی که بزمین نزدیک‌ترند خوشبو تر از گل‌های بلند پرواز شاخه های بالا هستند. من به این مطلب اعتقاد دارم و تا زمانی که زنده باشم همینطور فکر خواهم کرد. "

نورنا دستی از روی محبت بسر مرد جوان کشید و گفت:

" پسر عزیز من... در اولین ساعتی که ما بعد از یک عمر بهم رسیده ایم کاری نکن که قلب مادرت شکسته شود. جواب نده و فقط گوش کن. تو بایستی با مینا ازدواج کنی . من یک طلسم بگردن او آویخته ام که زندگی و سعادت هر دوی شما به آن وابسته است. تمام کارهای من در زندگی در این جهت بوده و حالا هم نبایستی چیزی عوض شود. مینا عروس پسر من خواهد بود. "

موردانت گفت

" آیا بعنوان یک خویشاوند برندا را شما به اندازه مینا دوست ندارید؟ "

نورنا گفت:

" من انکار نمیکنم که او خویشاوند و همخون من میباشد. ولی حتی نصف علاقه ای را که به مینا دارم به او ندارم. مینا ملایم و در عین حال بلند پرواز است. او هم مانند خود من از آدم‌های معمولی فاصله میگیرد ولی برندا یک انسان کاملاً معمولی و ساده دل است. براحتی بهمه چیز میخندد و با همه رابطه دوستی برقرار میکند. چه کسی هنر را با بیسوادی یکی کرده و قدرت را با ضعف عوض مینماید؟ ... "

موردانت گفت:

" برندا ذاتاً به خرافات اعتقادی ندارد و مادر عزیز من... فراموش نکن که او علاقه و محبت مرا درک کرده و بنوبه خود آنرا منعکس میکند. اما اگر مینا یک نفر را دوست داشته باشد انشخص بی تردید کلیولند خواهد بود. "

نورنا با ءصبانیت گفت:

" مینا این کار را نمیکند... او اجازه نخواهد داشت که کسی غیر از ترا دوست داشته باشد. کلیولند هم چنین اجازه ای ندارد. اولین مرتبه ای که او به بورگ - وسترا آمد من به او گفتم که مینا را برای تو در نظر گرفته ام. "

موردانت گفت:

" پس به این ترتیب حالا من علت دشمنی این مرد را با خودم درک کردم. مادر عزیز... میبیند که بخاطر این دخالت شما این مرد بی جهت با من دشمن شده و تقریباً مرا بقتل رساند. محض رضای خدا دیگر این قضیه را ادامه ندهید. "

نورنا از این جواب بشدت یکه خورد و با دست طوری به پیشانی خود کوفت که تعادل خود را از دست داد و نزدیک بود از صندلی بزمین بیفتد. موردانت از اینکه با او بخشونت رفتار کرده و باعث ناراحتی او شده است بشدت پشیمان شده و سعی کرد دست او را بگیرد.

نورنا با صدائی ناله مانند گفت:

" از من بگذر... نگذار که بخاطر جنایتی که مرتکب شده ام بوسیله این مرد مجازات شوم. آری مرد جوان... تو به من چیزی گفتی که من خودم جرات نمیکردم آنرا بخودم بگویم. این را تو به من تذکر دادی که اگر حقیقت هم باشد من نمیتوانم آنرا قبول نمایم. " موردانت بیجهت سعی میکرد که زن بیچاره را آرام کرده و به او بقبولاند که حرفی را که زده بود بدون پشتوانه واقعیت بوده است. ولی نورنا بدون توجه به حرف خود ادامه داده و گفت:

" آری... تو به نقطه تاریک و زهرآلود زندگی من دست گذاشتی که تنها کاری که میتوانستم در طول این سالها انجام بدهم فراموش کردن آن بود. ولی حالا همه چیز ، جنایت هولناکی که من در گذشته مرتکب شده ام جلوی چشمم آمد . من دیگر تا آخر عمر آسایش نخواهم داشت. پسر... از من بگذر ... مرا عفو کن. و بیجهت خود را بزحمت نینداز که مرا دلداری بدهی. من هنوز ملکه عناصر طبیعت هستم. تاج و تخت من بر روی ابرها استوار شده ، شبح من شهاب آسمانی است و بکسانی حکومت میکنم که در دنیای خیالات وجود دارند. من یا باید همین الان از این دنیا بروم یا اینکه به حکومت خودم که در راس تمام سلاطین دنیا قرار دارد ، ادامه بدهم در همانحال که بدبخت ترین و تیره روز ترین موجود روی زمین هستم. "

موردانت که بشدت تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت:

" مادر... این حرفها را نزنید... من هرچه شما بگوئید انجام خواهم داد و به نیروی شما اعتقاد دارم. ولی بخاطر خودتان هم که شده به این قضیه از یک زاویه دیگر نگاه کنید. زندگی هنوز چهره هائی دارد که میتواند بشما آرامش ببخشد و مذهب هم بشما کمک خواهد کرد که از دست این افکار هولناک راحت شوید. "

نورنا با دقت به این حرفها گوش داده ولی وقتی حرفهای مرد جوان تمام شد سری تکان داده و گفت:

" من بایستی همان چیزی که هستم باقی بمانم. یک جادوگر ، موجودی عرفانی و اثیری که باد و طوفان را کنترل

میکنند. اگر اینطور نباشد برای من خیلی بهتر است که در قعر اقیانوس بخوابم. یک قاتل... کسی که مرتکب جنایت دهشتناک پدر کشی شده است نایستی سرنوشتی بهتر از این داشته باشد. "

موردانت با وحشت یک قدم بعقب رفته و بانگ زد:

" پدر کشی؟!... "

نورنا گفت:

" آری پسر... در میان همین چهار دیواری پدر من جان خود را توسط من از دست داد. در آن اطاق وقتی بسراغ او آمدند جسد او را پیدا کردند. من باعث کشته شدن او شدم. عدم اطاعت از پدر و مادر نتیجه ای جز این نخواهد داشت. بر حذر باش. "

نورنا اینرا گفت و از اطاق خارج شد. موردانت در جای خود خشکش زده و به این اعترافات مخوف فکر میکرد. او از پدرش یاد گرفته بود که نایستی خرافاتی باشد و حالا در مقابل کسی که تمام افراد جزیره او را دارای قدرتی مافوق بشری تصور میکردند قرار گرفته که به تصدیق خودش تیره روز ترین موجود بشری بود. بدیهی است که این خودش بهترین دلیل برای اثبات عدم دیوانگی او بشمار میرفت و از طرف دیگر خود را یک پدر کش نامیدن چیزی بود که مخیله مرد جوان حاضر به درک و قبول آن نبود.

موردانت در جزیره دور افتاده ' هوی ' که محل زندگی خانواده نورنا بود و در همانجا پدرش جان خود را از دست داد ، ساعتها در تنهایی مطلق در ساحل اقیانوس قدم زده و به مطالبی که به او گفته شده بود فکر میکرد. در همان حال از زیبایی های طبیعت دست نخورده آنجا کسب لذت میکرد. او تصمیم گرفت که به محض اینکه جراحی او بهبود پیدا کرد آن جزیره را ترک کرده ولی در هر صورت خود را مدیون نورنا که او را از مرگ حتمی نجات داده بود ، میدانست. نورنا به او وعده داده بود که اگر به حرفهای او گوش کند در ظرف چند روز آینده کاملا بهبود حاصل خواهد کرد و او را با وسیله مناسب به جشن سالیانه کرک وال خواهد برد.



فصل چهاردهم

وقتی کلیولند توسط ملوانان از چنگ پلیس و دستگاه قضاوت خلاص شد خیلی زود را در روی عرشه کشتی دزدان دریائی یافت. تک تک کارکنان کشتی با دیدن او ابراز احساسات کرده و بسمت او دویده که بنوبت با او دست بدهند. آنها به او تبریک گفته و مقدمش را گرامی داشتند.

بعد از این خوشآمد گوئی آنها کلیولند را به عقب کشتی برده که در آنجا کاپیتان گوفی فرمانده وقت روی یک عراده توپ نشسته و از دور به خوش آمد گوئی های کارکنان کشتی گوش میداد.

او مرد کوچک اندامی بود که در حدود چهل یا پنجاه سال سن داشت. با وجود کوچکی جثه کاملا ورزیده بود و عضلات پیچیده ای داشت. چهره آفتاب سوخته او گرفته ، سبع و درنده بود و از زمین تا آسمان با سیمای باز و روشن کلیولند تفاوت میکرد. دو کاپیتان قدری بهم نگاه کرده و در این حال ملوانانی که متعلق به هرکدام از آنها بودند دور فرمانده خود حلقه زدند. ملوانان مسن تر به گوفی تعلق داشتند در حالیکه جوانتر ها منجمله جک بانس از افراد کلیولند بشمار میآمدند.

بالاخره گوفی سکوت را شکست و گفت:

" کاپیتان کلیولند... بکشتی ما خوش آمدید. من فکر میکنم که هنوز شما خود را فرمانده این افراد تصور میکنید ولی باید بگویم که فرماندهی شما وقتی کشتی خود را از دست دادید به پایان رسید. "

کلیولند جواب داد که او علاقه ای به فرماندهی نداشته و حتی اگر به او پیشنهاد هم بشود آنرا نخواهد پذیرفت. او فقط از کاپیتان گوفی درخواست دارد که یکی از قایق های خود را مامور نماید که او را در یکی از این جزایر پیاده نماید چون او نه میل دارد که فرماندهی کند و نه خیال دارد تحت فرمان گوفی به سرقت های دریائی دست بزند.

گوفی که از این جواب خوشش نیامده بود گفت:

" برادر... چه اشکالی دارد که تحت فرمان من اقدام کنید؟ آیا شما میخواهید بگوئید که بالاتر از آن هستید که زیر دست من باشید؟ من بشما اطمینان میدهم که فرماندهانی هستند که مسن تر از شما بوده و بمراتب از شما لایق تر میباشند. "

کلیولند بسرودی جواب داد:

" من خیلی میل دارم بدانم که آیا فرمانده مسنی که کشتی خود را در معرض شلیک شش توپ قرار داد بدون اینکه کاری انجام بدهد جزو این دسته از فرماندهان بود؟ "

هاوکینز که افسر اول کشتی بود گفت:

" من فکر میکنم که شما هردو دیوانه هستید. کدام آدم عاقلی در چنین شرایطی بجای پرداختن به کارهای لازم وقت خود را به جنگ و جدال تلف میکند؟ این به دشمنان ما که در این جزائر فراوان هستند این امکان را میدهد که به ما حمله کنند. "

دریک که افسر جزء کشتی بود گفت:

" هاوکینز... خوب گفتم... من میگویم که اگر دو کاپیتان نمیتوانند دوستانه و بی سر و صدا کشتی و خدمه آنرا رهبری کنند و تنها مشکلشان نزاع و دعوا با یکدیگر است ، دست آنها را گرفته و از کشتی بدریا پرتاب کنیم. بعد از آن میتوانیم از بین خود یک فرمانده لایق انتخاب نمائیم. "

جک بانس گفت:

" خواجه دریک... حتما منظور شما از یک فرمانده لایق خود شما هستید. کسی که بایستی بر یک عده آقایان دریانورد فرماندهی کند بایستی در درجه اول خودش یک آقای واقعی باشد. من رای خودم را به کاپیتان کلیولند میدهم. "

دریک به خشونت پاسخ داد:

" چطور شد؟... تو خودت را جزو آقایان محسوب کردی؟ تو چطور آقائی هستی که چنین لباسهای ژنده و مسخره ای بتن میکنی؟ برای ما جای شرمساری دارد که یک مترسکی مثل تو در کشتی به همراه ما باشد. "

جک بانس طوری از این توهین رنجیده شد که دستش را روی قبضه شمشیرش گذاشت ولی افسر اول کشتی و نجار کشتی جلو آمده و مانع از این شدند که بانس شمشیر خود را از غلاف بیرون بیاورد و نجار تبر مهیب خود را بلند کرده و گفت که اولین نفری که بدیگری حمله کند با این تبر مغز او را پریشان خواهیم کرد. افسر اول کشتی هم گفت که مقررات کشتی نزاع کارکنان را ممنوع کرده و اگر دو نفر بهر دلیلی میل دارند با هم گلاویز شوند باید بخشی رفتی و در آنجا هر بلائی میخواهند بسر همدیگر بیاورند.

گوفی با آرامش گفت:

" من با هیچ کس جنگ و دعوائی ندارم. کاپیتان کلیولند بعد از غرق شدن کشتی اش در این جزائر به گردش و تفریح مشغول شده و ما وقت خود و اموال خود را بی جهت صرف کرده که برای او در لنگرگاه صبر کنیم. در همین زمان ما میتوانستیم که که حد اقل بیست یا سی هزار دلار به اندوخته خود اضافه نمائیم. با وجود این اگر کارکنان کشتی مایل هستند میتوانند ایشان را به فرماندهی انتخاب کنند. "

افسر اول کشتی گفت:

" من پیشنهاد میکنم که شورای عمومی در کابین بزرگ کشتی تشکیل شده و تکلیف ما را هر چه زودتر روشن کند. "

این پیشنهاد فوراً مورد قبول همه واقع شده و همه بسمت کابین بزرگ براه افتادند . تعداد زیادی از این مردان خشن و بی پروای دریائی از فرصت استفاده کرده و خود را با استفاده از مشروبات الکلی طوری آلوده کرده که قسمت اعظم آن گروه حتی به کابین مشاوره نرسیدند و در طول راه به گوشه و کنار افتادند.

اولین کسی که در شورا سخن گفت کلیولند بود که سعی کرد هدف خود را کاملاً مشخص کند. او گفت از همه دوستانش توقع دارد که به او رای نداده و در اولین جزیره ای که خیلی از کرک وال دور نباشد او را در خشکی پیاده کنند.

افسر اول با این نقشه بشدت مخالفت کرده و اظهار داشت :

" تمام ملوانان کاپیتان کلیولند را شناخته و از قابلیت های او در دریا اطلاع دارند. و اما در مورد کاپیتان گوفی باید بگویم که بحق سرور همه دریا نوردان است. ولی من مشکل ایشان را جلوی خودشان مطرح میکنم. عادت نامناسب ایشان اینست که شوخی و جدی را با هم مخلوط کرده و در مواقعی اینکار صورت خطرناکی بخود گرفته است. همه بیاد میآورند که در یک زمان ایشان با تپانچه از زیر میز بسمت جک جنکینز شلیک کرده که باعث شد مرد بدبخت پای خود را از دست بدهد. "

هاوکینز گفت:

" به حرف من گوش کنید. من پیشنهاد میکنم که کلیولند کاپیتان کشتی بشود ولی فقط از ساعت یک بعد از نصف شب تا پنج صبح که در آن مدت گوفی پیوسته مست در اطاق خودش افتاده است. "

گوفی که در همان لحظه هم حال مناسبی نداشت غرشی کرد و کوشش بیهوده ای کرد که تپانچه خود را بیرون آورده و هاوکینز را بقتل برساند. در یک گفت:

" این کاپیتان خوب ما در مواقعی که کار مهمی وجود ندارد ممکن است در استفاده از مشروب زیاده روی کند ولی این دلیل عدم لیاقت او بمیشود. "

بانس گفت:

" بله ... البته... حتی در چنین روزی که جلسه شورا تشکیل میشود او یک آدم مست بی اختیار است. زنده باد کاپیتان خوب ما کلیولند. "

کلیولند که تا اینجا ساکت مانده بود گفت:

" آقایان... بس کنید. من امیدوارم که شما بدون موافقت من ، مرا بعنوان کاپیتان انتخاب نکنید. "

بانس گفت:

" ما همین کار را هم خواهیم کرد . "

کلیولند گفت:

" اقلا به حرف من گوش کنید. من اینکار را قبول میکنم فقط به این دلیل که میخواهم شما را از این وضعیت بدی که به آن دچار شده اید نجات بدهم. "

بانس بانگ زد:

" زنده باد کلیولند کاپیتان همیشگی ما. "

کلیولند گفت:

" ساکت باش... من فقط در صورتی این کار را تا وقتی بعهده خواهم گرفت که همه چیز مرتب و آماده شود و انبارهای کشتی از آب و غذا پر گردد. بعد از انجام آن کار کاپیتان گوفی فرمانده همه شما خواهد بود. او مرا در یکی از جزائر پیاده خواهد کرد. "

بعد از شنیدن این مطالب رای گرفته شد و اکثریت قریب به اتفاق افراد به پیشنهاد کلیولند رای مثبت دادند. گوفی که نتیجه رای گیری را ملاحظه کرد به این نتیجه رسید که بهتر است برای حفظ موقعیت خود با کلیولند همکاری کرده بخصوص که آماده کردن کشتی برای مسافرت کار ساده ای نبوده و احتیاج به فعالیت زیاد داشت.

کلیولند هم بنوبه خود توجه پیدا کرد که کار خود را هرچه زودتر بایستی آغاز کرده و کشتی را از این وضع نابسامان خارج کند. او دستور داد که قایقی آماده کرده و دوازده ملوان که بهترین لباسهای خود را پوشیده و تاندان مسلح شده بودند به اتفاق خودش بساحل رفته و برای خرید مایحتاج اقدام کنند. کلیولند از گوفی هم خواست که با او بساحل آمده و شاید از این نظر او را با خود همراه کرد که تنها در کشتی نمانده و خیالی به مخیله اش خطور نکند.

در غیاب آنها فرماندهی کشتی به بانس سپرده شد و کشتی بسمت جزیره حرکت کرد. وقتی وارد خلیج و لنگرگاه شدند کلیولند دستور داد که یک پرچم سفید به اهتزاز در آورده و میتوانست ببیند که نزدیک شدن آنها به ساحل باعث نگرانی و هیجان افرادی که در ساحل بودند شده است. مردم به اینطرف و آنطرف دویده و خود را مسلح میکردند. توپهائی که در ساحل از جهت دفاع مستقر شده بود با عجله تمیز و آماده کرده و کلیولند هرچند اطلاع داشت که توپچیان حکومتی در آنجا حضور ندارند ولی میدانست که ملوانان حرفه ای در ساحل بخوبی قادر به استفاده از توپهای سنگین هستند.

کلیولند بخط مستقیم بسمت اسکله رفته که در آنجا تعدادی افراد با تفنگ و تپانچه خود را برای مبارزه آماده کرده بودند. قایق آنها در اسکله پهلو گرفت و تمام سرنشینان قایق بدون هیچ مشکلی در ساحل پیاده شدند. کلیولند دستور داد که دو نفر از ملاحان در قایق باقی مانده و قدری از ساحل فاصله بگیرند.

شهرنشینان کرک وال که جنگندگی نیاکان نروژی خود را هنوز حفظ کرده بودند بدون وحشت موضع گرفته و آماده دفاع شدند. دو گروه در مقابل یکدیگر ایستاده و و یکدیگر را ارزیابی میکردند. کلیولند اولین نفری بود که بسخن آمد و گفت:

" آقایان کسبه کرک وال... چطور شده است که شما مانند کوه نشینان اسکاتلندی رفتار میکنید که بهر غریبه ای حمله میکنند. شاید هم در این صبح زود باسلحه به اینجا آمده اید که به ما با تشریفات نظامی خوش آمد بگوئید. "

یکی از ساکنان جزیره که ظاهرا به بقیه ریاستی داشت به گوفی اشاره کرده و گفت:

" ما نمیدانیم که شما چه کسی هستید ولی آن آقا را قبلا دیده و میدانیم که کاپیتان کشتی است. "

کلیولند گفت:

" آن آقای دیگر همکار من بوده و فرماندهی کشتی را در غیاب من بعهده دارد. ولی این مطالب مهم نیست... من میل دارم که با شهردار یا هر کس دیگری که این شهر را اداره میکند صحبتی داشته باشم. "

همان مرد جواب داد:

" فرماندار شهر در ساختمان شورای شهر به اتفاق قاضیان دادگستری جلوس کرده اند. "

کلیولند گفت:

" چه بهتر از این... این جلسه در کجا تشکیل میشود ؟ "

مرد جواب داد:

" همانطور که گفتم در ساختمان شورای شهر. "

کلیولند گفت:

" پس آقایان به ما راه بدهید که ما خود را به ساختمان شورای شهر برسانیم. "

زمزمه ای از مخالفت در میان شهر نشینان برخاست ولی شهروندان مسن تر که جنگ و جدال با یک مشت دزد دریائی را کار عاقلانه ای نمیدانستند مانع بروز برخورد شده و در عین حال آنها به مرکز شهر و قوای پلیس رفته و در آنجا راحت تر میتوانند اگر مشکلی پیش آمد آنرا رفع و رجوع نمایند.

بدون اینکه مزاحمتی برای دریانوردان ایجاد شود ، آنها توسط شهروندان بعمارت شورای شهر برده شدند. همانطور که شهروندان به کلیولند گفته بودند قاضیان شهر در همان موقع در این عمارت بوده و تشکیل جلسه داده بودند. کلیولند برای اینکه از ورود تعداد زیادی شهروندان بداخل ساختمان جلوگیری کند چهار نفر از قوی هیکل ترین ملوانان خود را جلوی در گذاشت و به آنها دستور داد که تا آنها مراجعت نکرده اند کسی را بداخل ساختمان راه ندهند.

کلیولند با بقیه افراد وارد اطافی شد که قاضیان شهر در آن جلسه داشتند. به این ترتیب این آقایان از شهروندان جدا شده و جان و مال آنها مطلقا در دست کلیولند قرار داشت. قاضیان از خطری که آنها را تهدید میکرد مطلع بوده و بیکیدیگر نگاه میکردند. در این حال کلیولند لب بسخن گشود و گفت:

" آقایان... صبح همگی شما بخیر باشد. امیدوارم که کدورتی بین ما وجود نداشته و ما به اینجا آمده ایم که مایحتاج مسافرت طولانی را که در پیش داریم از این شهر تامین کنیم. انبارهای کشتی ما خالیست و ما بدون پر کردن آنها قادر به ادامه مسافرت نیستیم. "

فرماندار شهر گفت:

" کشتی شما؟... ما از کجا بدانیم که شما فرمانده این کشتی هستید؟ "

کلیولند جواب داد:

" به من خوب نگاه کنید و خود خواهید فهمید که چه کسی فرمانده این کشتی است و دیگر این سؤال را مطرح نخواهید کرد. "

فرماندار به دقت به او نگاه کرد و تصمیم گرفت که از راه دیگری وارد شود و گفت:

" بسیار خوب... این کشتی از کجا آمده و بکجا خواهد رفت؟ شما خود بیشتر بیک مرد جنگی شباهت دارید تا فرمانده یک کشتی تجارتی و من میدانیم که شما به نیروی دریائی بریتانیا تعلق ندارید. "

کلیولند گفت:

" عالیجناب ... تمام مردان جنگی که در دریاها پراکنده هستند به نیروی دریائی سلطنتی تعلق ندارند. من مسئول این کشتی تجارتی هستم که از یک کشور اقلامی نظیر توتون ، شکر و مشروب به اینجا آورده و در عوض از اینجا ماهی دودی و ماهی خشک خریداری کرده و به کشورهایی که خواهان آن هستند میبریم. ما درخواست غیرمنطقی و غیر قانونی نداریم و برای اجناسی که خریداری میکنیم پول خواهیم پرداخت. "

منشی جلسه گفت:

" ببینید آقا... ما در این جزیره انواع و اقسام کشتی ها را مشاهده میکنیم و من همیشه توصیه کرده ام که اگر آنها به ما کاری نداشته باشند ، ما هم مزاحمتی برای آنها فراهم نخواهیم کرد. "

بعد اشاره به گوفی کرده و گفت:

" این آقا قبل از شما کاپیتان این کشتی بوده و احتمالا بعد از شما هم کاپیتان همین کشتی خواهد بود. "

گوفی زیر لب غرید :

" این ابله درست میگوید. "

منشی ادامه داد و گفت:

" او شهادت خواهد داد که ما تا چه حد در این شهر از او خوب پذیرائی کرده ایم و این کار ما ادامه داشت تا روزی که او و مردانش مانند عفريت های جهنم به خیابانهای شهر ما ریخته و صلح و آرامش ما را مختل کردند. من یکی از مردان شما را که در همین اثناء است نخاطر میآورم که به دختر مستخدم من که در جلوی من راه میرفت و با فانوس راه مرا روشن میکرد حمله کرد و به او حرفهای ناشایسته زد. "

مردی که منشی شهر به او اشاره میکرد کسی بجز دریک نبود گفت:

" عالیجناب شهردار... آن کسی که مزاحم دختری که با فانوس خود راه شما را روشن میکرد من نبودم. "

فرماندار گفت:

" آقا... اگر آن شخص شما نبودید پس چه کسی بود؟ "

دریک چندین بار تعظیم کرده و گفت:

" اعلیحضرت عالیجناب بزرگ شان ... آن شخص از لباسهایش و رفتارش پیدا بود که یک دریانورد هلندی میبایستی باشد. خیلی شبیه خود شما اعلیحضرت بود. "

بعد بطرف دوست خود برگشت و سؤال کرد:

" جک... آیا فکر نمیکنی که آن شخصی که به دختری که فانوس در دست داشت حمله کرده و میخواست او را ببوسد همین اعلیحضرت بود؟ "

مردی که از او سؤال شده بود سرش را بعلافت مثبت تکان داد و گفت:

" من مطمئن هستم که خود این مرد بود. "

قاضی گفت:

" این توهینی است که ما آنرا تحمل نخواهیم کرد و شما از کار خود پشیمان خواهید شد. شما در این شهر طوری رفتار کرده اید که انگار در یکی از جزائر ماداگاسکار هستید. خود شما کاپیتان ، اگر واقعا قبول داشته باشیم که کاپیتان هستید همین دیروز یک جار و جنجال بزرگ براه انداختید. ما تا وقتی که کاملا مطمئن نشده ایم که شما چه کسانی هستید هیچ آذوغه ای بشما نخواهیم فروخت. و فکر نکنید که چون بدون اجازه وارد اینجا شده اید میتوانید به ما زور بگوئید چون اگر من دستمالم را در جلوی این پنجره تکان بدهم کشتی شما بقعر دریا خواهد رفت. فراموش نکنید که در حال حاضر این کشتی در تیررس مستقیم توپهای ما که برای شلیک آماده هستند ، قرار دارد. "

کلولند فقط برای اینکه حرفی زده باشد گفت:

" عالیجناب... این توپها شما چند وقت است که گردگیری و تمیز نشده اند؟ "

ولی از دستپاچگی افراد متوجه شد که تیرش بههدف اصابت کرده و گفت:

" بیائید دست از تهدید متقابل برداریم. این توپهای شما قبل از اینکه به کشتی ما آسیبی برسانند ، منفجر شده و قایقرانان بدبختی را که آنرا شلیک کرده بقتل خواهد رساند. ما هم مثل هر دریانورد دیگر که پایش بخشکی میرسد دچار هیجان میشویم ولی افراد ما بر عکس شکارچیان نهنگ و ملاحان هلندی هرگز دست از پا خطا نمیکنند. به من گفته شده که شما عالیجناب مردی فهمیده و منطقی هستید و من شک ندارم که اگر ما دونفر با هم مذاکره کنیم در عرض پنج دقیقه همه چیز با صلح و آرامش بپایان خواهد رسید. "

فرماندار فکری کرد و گفت:

" بسیار خوب آقا... من حاضرم حرفهای شما را بشنوم. از اینطرف بیایید. "

آنها وارد اطاق کوچکی شدند و کلیولند قبل از اینکه پشت میز بنشیند گفت:

" عالیجناب... اگر از این تپانچه من ناراحت هستید من آنرا در یک گوشه خواهم گذاشت. "

فرماندار گفت:

" من در گذشته افسر پادشاه بوده ام و بوی باروت مرا ناراحت نمیکند. "

کلیولند نشست و گفت:

" عالیجناب... مشکل خاصی بین ما وجود ندارد. چرا به جنگ و خونریزی متوسل بشویم؟ من میدانم که شما میل دارید از شر ما راحت شوید و ما هم تنها چیزی که میخواهیم اینست که هر چه زودتر از اینجا برویم. "

فرماندار گفت:

" آقا... گوش بدهید... من ابا تمایلی ندارم که خون یک انسان را بر زمین بریزم. شما یک جوان آراسته ای هستید و واقعا میل داشتم که شما را در یک شغل دیگری ببینم. من باید بشما بگویم که که یک ناوگان دولتی به اینطرف میآید و آنها از هیچ چیز بیشتر از این خوشحال نخواهند شد که با شما در گیر شوند. ولی بشما میگویم که این شهر پر از دزدان دریائی است و ما خود اینرا خوب میدانیم ولی همین اشخاص برای ما کار و پول میآورند و بدون آنها ما آدمهای فقیری خواهیم بود. "

کلیولند گفت:

" عالیجناب... من منظور شما را میفهمم. حالا اگر من این جزیره را دور زده و به قسمت دیگری از جزیره بروم آیا باز هم بنظر شما خرید مایحتاج ما تولید درد سر خواهد کرد؟ "

فرماندار گفت:

" اینهم فکر بدی نیست ولی من از کجا مطمئن بشوم که اگر بشما اجازه خروج بدهم، شما در نقطه ای دیگر از این جزیره صدمه ای به ما وارد نخواهید کرد. "

کلیولند گفت:

" خوب ما هم بایستی بفکر خودمان باشیم و از روبرو شدن با ناوگان دولتی احتراز کنیم. شما میتوانید خود مرا بعنوان گروگان در اینجا نگاهدارید و کشتی را آزاد کرده که در جای دیگری پهلو گرفته و مایحتاج خود را ابتیاع کند. منمهم در این مدت در اختیار شما بوده و وقتی کشتی اینجا را ترک کرد شما هم مرا آزاد کنید. "

فرماندار سرش را تکان داد چون فکر نمی‌کرد که تحت چنین شرایط خطرناکی هیچ کس داوطلب چنین کاری بشود. معه‌ذا با اشاره به موافقت شخصی خودش گفت که بایستی این پیشنهاد را به اطلاع اعضای شورای شهر رسانده و موافقت آنها را جلب نماید.



فصل پانزدهم

فرماندار و کلیولند به اطاق عمومی مشاوره باز گشته و فرماندار نزد همکاران خود رفت و با آنها در باره پیشنهاد کلیولند مذاکره کرد. در اینحال مستخدمین خوراکی و نوشیدنی آورده که کلیولند به افراد خود اجازه استفاده از آنها را داد. خود او هم در طول و عرض اطاق قدم زده و با افراد در باره مسائل بی اهمیت گفتگو میکرد.

در میان افرادی که بعنوان مشاور در اطاق حضور داشتند ، کلیولند با نهایت تعجب تریپتولموس یلولی را دید که بعنوان نماینده عالیجناب لرد چمبرلین به آنجا دعوت شده بود. کلیولند بدون فوت وقت جلو رفته و با اظهار ادب ، احوال او را پرسید و علت آمدنش به این جزیره را سؤال کرد. تریپتولموس جواب داد:

" کاپیتان... من مدتی بود که نقشه میکشیدم که به این جزیره بیایم و از نزدیک از باغهای درختان میوه اینجا دیدن کنم. بعضی از آن درختان را من خودم در اینجا کاشته بودم. زنبوران عسل هم در این قسمت خوب رشد کرده و شیره گلها را به عسل و موم تبدیل میکنند. "

کلیولند که کوچکترین علاقه ای به مذاکره نداشت با توجه به اینکه در میان مشاوران آشنائی پیدا کرده خود را مشتاق نشان داده و گفت:

" پس به این ترتیب که زنبورهای عسل خیلی خوب رشد کرده و عسل زیادی تولید میکنند. "

تریپتولموس گفت:

" نمیتوانم بگویم که خیلی خوب رشد کرده چون این کار هم مثل بقیه کارهای کشاورزی این منطقه کاملاً عقب افتاده است. "

کلیولند گفت:

" حتما رسیدگی و توجه زیادی میخواهد. "

پیشکار گفت:

" آقا... درست برعکس... این زنبور ها از بس به آنها توجه میشود دسته دسته میمیرند. من از مردی که خیلی خوشحال از زنبورها مواظبت میکرد خواستم که کندوهای آنها را به من نشان بدهد . او به من گفت که در صبح یک روز آفتابی او که شبانه روز با کمال دقت زنبور ها را زیر نظر گرفته بود مشاهده میکند که زنبور ها از یک سوراخ کندو دسته دسته خارج شده و به اطراف پرواز میکنند. اگر او جلوی این سوراخ را مسدود نکرده بود ملکه زنبورها بیرون آمده و دیگر بعد از خروج او هیچ زنبوری در کندو باقی نخواهد ماند. آقا... وقتی من به آنجا رسیدم زنبور های بیچاره همه در نزدیکی مرگ بودند . این مسئله تمام امیدهای مرا بر باد داد. "

کلیولند گفت:

"اینکه از زنبور عسل ... درختان سیب شما در چه حالی هستند؟"

تریپتولموس جواب داد:

"درختان سیب هم دست کمی از بقیه چیزها ندارد. این مرد نادان برای اینکه محبت زیادی به این درختان جوان کند پای آنها آب داغ ریخته بود. حالا از این مسائل بگذریم... این آقایان در باره دزدهای دریائی صحبت میکنند و افراد بدقیافه ای که مسلح هم هستند و مانند کوه نشینان اسکاتلند بنظر میرسند در این اطاق حاضر شده اند. شما میدانید که چه خبر است؟ حالا که بشما نگاه میکنم میبینم که خود شما هم چند عدد از این تپانچه های خطرناک را با خود حمل میکنید."

فرماندار که از مشورت با اعضای شورا باز میگشت صحبت آنها را قطع کرده و به کلیولند گفت:

"کاپیتان... تصمیم شورا این شد که به کشتی شما اجازه داده شود برای بارگیری بیکی دیگر از سواحل این جزیره رفته و به این ترتیب از ادامه جنگ و جدال با شهروندان این منطقه جلوگیری خواهد شد. از آنجائیکه شما میل دارید که شخصا در جشن سالیانه ما شرکت نمایید ما یکی از افراد قائل اطمینان خود را میفرستیم که کشتی شما را به ساحلی که تعیین میشود هدایت کند چون سواحل این جزیره بعلت وجود تخته سنگهای زیر آب برای کشتی ها میتواند خطرناک باشد."

کلیولند گفت:

"عالیجناب... این درست همان چیزی است که ما درخواست کرده بودیم و من از شما و شورای شهر تشکر میکنم. حالا به من بگوئید که این آقای که قرار است راهنمای ما بشود چه کسی خواهد بود."

فرماندار گفت:

"کاپیتان فکر آنها هم کرده ایم. هیچ یک از اعضای شورای شهر امکان انجام چنین ماموریتی را ندارند و خود من هم در این مدت بشدت گرفتار کارهای تدارکات جشن هستم. فقط در بین ما یک نفر است که میتواند در اینکار بشما کمک کند و آنهم آقای تریپتولموس یلولی پیشکار عالیجناب لرد چمبرلین میباشد."

تریپتولموس از جا پرید و بانگ زد:

"من؟!... من بچه حسابی باید با کشتی به اینطرف و آنطرف بروم. شغل من طوریت که باید صرفا در خشکی باشم."

فرماندار گفت:

"این آقایان به کسی احتیاج دارند که بتواند آنها را بساحل مورد نظر راهنمایی کند."

پیشکار گفت:

"من چطور میتوانم راهنمای آنها باشم وقتی که در تمام عمرم دستم به سکان کشتی نخورده است؟"

فرماندار گفت:

" ساکت باشید... این حرف ها را دیگر تا در این شهر هستید تکرار نکنید. اگر اهالی این شهر بفمند که چنین حرفی از دهان شما خارج شده است شما بکلی ارزش و اعتبار خود را برای همیشه نزد این افراد از دست خواهید داد و هیچکس حاضر نخواهد بود که حتی با شما یک کلمه حرف بزند. بعلاوه شما تنها نخواهید بود و ما سینکدر را هم برای کمک به شما خواهیم فرستاد که او دریا نورد مجربی است. شما واقعا هیچ کاری جز خوردن ، آشامیدن و استراحت نخواهید داشت. "

پیشکار که نمیتوانست درک کند که بچه دلیل او را برای انجام چنین ماموریتی انتخاب کرده اند گفت:

" خوردن، آشامیدن و استراحت... ولی من باید به اطلاع شما برسانم که من با دریا و امواج آن رابطه خوبی ندارم. شاید شما بهتر باشد بجای من آقای خزانه دار را بفرستید. "

فرماندار بار دیگر گفت :

ساکت باشید... شما با این حرفها آبروی خود را میبرید. یک پیشکار عالیجناب لرد ادعا میکند که از دریا بدش میآید؟ این مثل انست که شما بگوئید من متعلق به کوه نشینان اسکاتلند هستم ولی از ویسکی بدم میآید. "

کلیولند گفت:

" آقایان... آقایان... شما باید این مسئله را بین خود حل کنید. ما وقت زیادی نداریم. آقای یلولی... آیا ما این افتخار را خواهیم داشت که در این مسافرت کوتاه در خدمت شما باشیم؟ "

پیشکار گفت:

" کاپیتان کلیولند ... من هیچ اعتراضی ندارم که به همراه شما باشم ولی ... "

فرماندار حرف او را قطع کرده و گفت:

" بسیار خوب... ایشان هیچ اعتراضی ندارند. "

تمام اعضای شورای شهر یکزبان گفتند :

" ایشان هیچ اعتراضی ندارند... مرد خوب... حامی مردم ... آقای شریف... از کجا میتوان پیشکاری از این بهتر برای عالیجناب پیدا کرد؟... "

یلولی که گیج شده بود نمیدانست که چه باید بکند. کلیولند دیگر معطل نشد و دست او را گرفت و نزد مردان خود برد. گوفی و بقیه ملاحان دور او را گرفته و خواه ناخواه او را با خود بیرون بردند. او در این حال سعی میکرد صدای اعتراض خود را بگوش اعضای شورا شهر برساند ولی صدای او در میان ابراز احساسات اعضای شورا و قاضیان بجائی نمیرسید چون آنها همه فریاد میزدند و از او بخاطر اینکه داوطلب انجام این کار شده بود تشکر میکردند.

تریپتولموس که متوجه شد صدایش بجائی نمیرسد ساکت شده و در اینحال دریانوردان خشن او را بخیبان برده و بهمراه بقیه ملاحان که در جلو در ساختمان قرار داده شده بودند بطرف قایق حرکت کردند. در اسکله بقیه افرادی که برای حفاظت از قایق در آن مانده بودند به پیشواز تریپتولموس و دار و دسته اش آمده و مردم شهر هم که بدون اینکه مزاحمتی برای ملاحان تولید کنند آنها را تعقیب میکردند همه با هم به محوطه اسکله وارد شدند.

در فاصله ای که بین عمارت شهرداری و اسکله تریپتولموس در بین دزدان دریائی حرکت میکرد فرصتی پیدا کرده بود که قدری در احوال این مردان خشن مطالعه نماید. او به این نتیجه رسید که این افراد خشن تر و خون ریز تر از آن هستند که او بتواند آنها را با منطق دانشگاهی خود مجاب نماید. سردسته آنها گوفی که بازوی او را گرفته بود طوری به عضلات و اسخوانهای او فشار وارد میکرد که تریپتولموس بینوا فکر میکرد بازویش را در قید فولادین آهنگری قرار داده اند. او بالاخره فرصتی پیدا کرد و از گوفی پرسید:

" کاپیتان... آیا شما برخلاف قانون الهی و بشری تصمیم دارید مرا بقتل برسانید؟ "

گوفی گفت:

" اگر شما عاقل باشید سعی خواهید کرد که آرامش خود را حفظ کنید. ما در عرض سه ماه گذشته هیچ کسی را بقتل نرسانده ایم و حالا چه اصراری دارید که ما این کار را در حق شما انجام بدهیم. "

تریپتولموس گفت:

" کاپیتان... من میدانم که شما با من شوخی میکنید... من از شما سؤال میکنم که برای شما چه فایده ای دارد که شخص بیگناهی مانند مرا از بین ببرید؟ "

گوفی گفت:

" مسئله فایده نیست. خیلی کارها که انسان میکند بخاطر تحصیل فایده نیست بلکه بخاطر لذت آنست. به قیافه این مردان نگاه کنید و یک نفر را نشان بدهید که از کشتن یک انسان کیف عمرش را نکند. ما در باره این قضیه بیشتر با هم مذاکره خواهیم کرد و بخصوص اگر شما وجه الضمان کافی برای نجات خود داشته باشید. "

پیشکار گفت:

" کاپیتان...غذای من نان خالیست و بعد از اینکه آن کوتوله لعنتی پولهای را که پیدا کرده بودم دزدید من در تمام دنیا یکشاهی پول ندارم. "

گوفی گفت:

" من بشما قول میدهم که چند ضربه شلاق مخصوص دزدان دریائی حافظه شما را بشدت تقویت خواهد کرد که محل اختفای پولهای خود را بیاد بیاورید. "

تریپتولموس گفت:

" من بشما گفتم که که من در این دنیا یک شاهی پول ندارم. "

گوفی گفت:

" بسیار خوب... اگر واقعا آنطور که شما میگوئید آدم فقیری باشید من شما را دوست خودم محسوب میکنم. "

بعد سر در گوش تریپتولموس گذاشت و آهسته گفت:

" اگر بجان خود علاقه ای دارید با ما وارد قایق نشوید. "

" من چطور میتوانم فرار کنم وقتی شما با این قدرت بازوی مرا گرفته و رها نمیکنید. "

گوفی گفت:

" آدم ساده لوح... به من خوب گوش کن. بمحض اینکه لب آب رسیدیم و ملوانان بداخل قایق پریده که پاروهای خود را بردارند تو بطرف بندر برگشته و من در همان لحظه بازوی ترا رها خواهم کرد. بدون اینکه به پشت سرت نگاه کنی با تمام قدرت و بدون مکث به دویدن ادامه بده. جان تو بستگی به سرعت دویدنت خواهد داشت. "

تریپتولموس همان کاری را کرد که گوفی به او گفته بود. به محض اینکه دزدان دریائی به قایق پریده و مشغول برداشتن پاروهای خود شدند او دور خود چرخیده و در همان موقع گوفی بازوی او را رها کرده و پیشکار مانند توپ فوتبال بسمت خیابانهای اصلی شهر دوید. از ترس جان طوری سریع میدوید که ملوانان متوجه شدند که تعقیب او فایده ای نداشته و از تیررس تپانچه ها هم دور شده بود. او در همان لحظات اول کلاه خود را از دست داد ، شال گردنش را باد برد و تمام دگمه های جلیقه اش باز شد.

کسی به تعقیب او نیامد و یکی دو گلوله که از تفنگهای سر پر با عجله شلیک شده بود به او اصابت نکرد. گوفی طوری دزدان دریائی را از انتقام مردم شهر ترسانده بود که آنها توقف در آنجا را مجاز ندانسته و با قدرت بسمت کشتی خود مشغول پارو زدن شدند.

مردم معمولی شهر که شاهد فرار تریپتولموس بودند و فرار او را یک پیروزی برای خود بشمار میآوردند سه مرتبه برای فراری هورا کشیده و به این ترتیب دزدان دریائی را تحقیر کردند. ولی فرماندار و اعضای انجمن شهر نگران عکس العمل دزدان دریائی از بابت این اتفاق بودند . مردم تریپتولموس را بین خود گرفته و به او تبریک میگفتند . به افتخار شجاعتی که بخرج داده بود او را بعنوان میهمان افتخاری جشنی که در همانجا برگزار میشد انتخاب نمودند.

رفتار کلیولند با دقت از طرف مردم مورد دقت قرار گرفته بود چون برای هر اقدام دزدان دریائی بر علیه شهر او را مسئول میدانستند. کلیولند متوجه شد که کار رها کردن زندانی از طرف گوفی عمدی بوده و او به این ترتیب خود را از شر کلیولند خلاص نموده و او را جوابگوی تمام اتفاقاتی که ممکن بود رخ بدهد ، کرده بود.

جک بانس با نگرانی زیاد شاهد این قضیه بود چون او درک میکرد که هرچند در حال حاضر آنها با کلیولند با احترام رفتار میکنند ولی ادامه این وضع صرفاً بستگی به عکس العمل دزدان دریائی داشته و اگر آنها دست به حمله بزنند وضع کلیولند وخیم خواهد شد. او به همقطار خود گفت:

" من بتو قول میدهم که این پیر مرد دائم الخمر در نقشه خودش موفق نخواهد شد در غیر اینصورت من اسم خودم را عوض خواهم کرد. "

او تمام ملوانانی را که حاضر بودند به حرف او گوش بدهند دور خود جمع کرده و برای آنها توضیح داد که چگونه رفتار نا مناسب کاپیتان قبلی باعث تحقیر آنها و شکست کامل در نقشه هائی که داشتند شده است. او آنها را متقاعد کرد که به اولین کشتی مناسبی که رسیدند ، به آن حمله کرده و سرنشینان آنها را به گروگان بگیرند. با داشتن این گروگان ها اولیای شهر مجبور خواهند شد که کلیولند را به آنها پس بدهند. ملاحان توافق کردند که اداره کشتی را در این مدت بدست شورائی که گوفی هم جزو آنها بود بسپرنند.

بعد از رسیدن به این توافق لنگر برداشته و بدون اینکه مزاحمتی برای آنها فراهم شود لنگر گاه را ترک کردند.



فصل شانزدهم

در کشتی بسیار زیبای ماگنوس ترویل که توسط چند کشتی کوچک دیگر همراهی میشد خود ماگنوس به اتفاق دو دختر خود و کلود هالکرو بسمت کرک وال پایتخت اورکنی روانه شده بودند. این همان جائی بود که نورنا خواسته بود که دسته جمعی به آنجا بیایند.

آنها با استفاده از باد مساعد تا نیمه راه را براحتی آمده بودند و همانطور که تمام دریا نوردان اطلاع داشتند، در این قسمت از راه جریان آب شدید شده و آنها را هرچه بیشتر از ساحل دور کرده و بداخل دریا کشید. آنها بدون اینکه از خود اختیاری داشته باشند از مسیر خود دور افتاده و تصمیم گرفته شد که تا صبح روز بعد در کشتی مانده و مسافرت خود را صبح زود ادامه دهند. حرکت دادن کشتی در تاریکی کار خطرناکی بوده و جهت یابی را هم امکان پذیر نمیکرد.

روز بعد شرایط مساعد شده و آنها براه خود ادامه دادند. آنها به نزدیکی کرک وال رسیده بودند و از دور برج های بلند کلیسا نظر دو خواهر را جلب کرده بود. ولی چشم ماگنوس و هالکرو به چیز دیگری افتاده بود که آنها با دقت بیشتری به آن نگاه میکردند. یک کشتی جنگی کاملا مسلح در همان لحظه لنگرگاه بندر کرک وال را ترک میکرد و مستقیما بطرف کشتی ماگنوس میآمدند. ماگنوس گفت:

" من نمیتوانم مالکیت این کشتی جنگی را تشخیص بدهم. اینطور فکر میکنم که باید در اسپانیا ساخته شده باشد. "

هالکرو گفت:

" بله... اینطور بنظر میرسد. ان کشتی در در جهت باد حرکت میکند و ما درست در خلاف جهت باد. کار دنیا همیشه همینطور است. "

کشتی جنگی هر لحظه به آنها نزدیکتر میشد و ماگنوس بشوخی گفت:

" من امیدوارم که این کشتی جنگی قصد نداشته باشد که به ما نیش زده و صدمه ای وارد کند. "

ولی ماگنوس فرصت ادامه شوخی را پیدا نکرد چون دو توپ از توپهای بزرگی که در عرشه کشتی جنگی بودند بطرف آنها شکیک کردند. یکی از گلوله های توپ بعد از چند بار تماس با سطح دریا بالاخره توسط موجی متوقف شده و به قعر دریا رفت. گلوله دیگر به بادبان اصلی کشتی ماگنوس اصابت کرده و آنرا از هم درید.

ماگنوس یک صوت افکن را برداشت و خطاب به کارکنان کشتی جنگی بانگ زد که این کار آنها چه معنائی دارد. دستوری از کشتی جنگی صادر شد و به آنها فرمان داد که فوراً بادبانهای خود را پائین آورده و منتظر فرامین بعدی باشند.

در میان بهت و حیرت سرنشینان کشتی، رزمنو فوراً یک قایق بزرگ پائین آورده و شش مرد که تا دندان مسلح بودند وارد آن شده و تحت فرمان جک بانس بسمت کشتی ماگنوس براه افتادند. هالکرو در گوش ماگنوس گفت:

" اگر افسانه دزدهای دریائی حقیقت داشته باشد من باید اذعان کنم که سارقین دریا به ما حمله کرده اند. "

ماگنوس با یک نگرانی شدید که فقط افرادی که خود پدر هستند میتوانند درک کنند بانگ زد:

" دخترهای من... دخترانم. فوراً به پائین کشتی رفته و خود را در گوشه ای پنهان کنید. "

او صدا افکن خود را بگوشه ای پرتاب کرده و زوبین خود را بدست گرفت. دخترها که از اخلاق تند پدرشان اطلاع داشتند همانجا مانده و از او خواهش میکردند که از خودش هیچ مقاومتی نشان ندهد. هالکرو هم بصف آنها پیوست و گفت:

" بهترین کار اینست که این دزدان دریائی را بزبان خوش به کشتی خودشان برگردانیم. "

ماگنوس جواب داد:

" خیر... این همان کشتی است که دستفروش به ما گفت. ولی من بخاطر دخترها خودم را کنترل کرده و با آنها جنگ نخواهم کرد. "

ماگنوس فرصت نکرد که جمله اش را تمام کند چون بانس از قایق روی عرشه کشتی آنها پریده و مردانش هم به او ملحق شدند. او شمشیر خود را از غلاف در آورده و اعلام کرد که این کشتی از آن لحظه بیعد به آنها تعلق دارد.

ماگنوس گفت:

" برحسب کدام اختیار شما بخود اجازه میدهید که در دریای آزاد به ما حمله کرده و کشتی ما را تصرف کنید؟ "

بانس تپانچه هائی که از کمرش آویزان شده بودند نشان داد و گفت:

" بر حب اختیاراتی که این اسلحه ها به ما داده است. آقای پیر... هر کدام از آنها را که میخواهید به من نشان بدهید و من بنوبه خود بشما نشان خواهم داد که از دست این اسلحه ها چه کاری بر میآید. "

ماگنوس گفت:

" پس به این ترتیب شما راهزن بوده و قصد دزدی دارید؟ بسیار خوب... کاری از دست ما بر نمیآید... هرچه میخواهید از کشتی ما بردارید و بروید. با خانم ها هم مؤدبانه رفتار کنید. "

فلچر هم که با بانس به کشتی ماگنوس آمده بود به تمسخر گفت:

" با خانم ها هم مؤدبانه رفتار کنیم... چه موقع ما با خانمها غیر مؤدبانه رفتار کرده ایم؟... "

او سپس جلو رفته و بازوی برندا را گرفته و گفت:

" جک بانس... به این موجود کوچک و زیبا نگاه کن... او بهمراه ما خواهد آمد. "

برندا با وحشت فریاد زد:

" پدر... مینا ... به من کمک کنید. "

ماگنوس زوبین خود را برداشت ولی جک بانس گفت:

" پدر... آن چوب دستی را کنار بگذار وگرنه خیلی زود به مسافرت ابدی خواهی رفت. فلچر... تو هم دست این دختر خانم را رها کن. "

فلچر گفت:

" چرا باید دست دختر به این زیبایی را رها کنم؟ "

بانس گفت:

" برای اینکه من بتو فرمان میدهم. حالا شما دختر خانم به بگوئید که کدامیک از شما اسمتان مینا است. من با مینا کار دارم. "

هالکرو گفت:

" جوان رشید... من مطمئن هستم که شما علاقه زیادی به شعر و شاعری دارید. "

بانس گفت:

" آقای پیر... شاید در گذشته من گاهی سراغ شعر و شاعی میرفتم ولی آن زمان گذشته است . من حالا باید بفهمم که کدامیک از این دختر خانم ها اسمش مینا هست. حالا آن روبنده های خود را کنار بزنید چون هیچ کس در این جا مزاحم شما نخواهد شد. دختران من... خوب گوش کنید... کدامیک از شما میل دارد که با من به کشتی جنگی دزدان دریائی بیاید و از طلا و جواهراتی که نصیب ما میشود استفاده کند؟ "

دختران در حالیکه میلرزیدند یکدیگر بغل کرده و ساکت ماندند. بانس گفت:

" نترسید... تحت فرمان من هیچ کس بزور شما را جائی نخواهد برد. آقایان دزدان دریائی بهیچکس زور نمیگویند. من مطمئن هستم که یکی از شما اسم کاپیتان کلیولند را شنیده است. "

برندا بقیه رنگی که در صورت داشت با شنیدن این نام پرید ولی گونه های مینا بشدت قرمز گردید. بانس گفت:

" من جواب خود را گرفتم . حالا پدر... بی جهت خود را ناراحت نکنید. هرچند من در گذشته دختران زیادی را گروگان گرفته ام ، ولی دختران شما صحیح و سالم به ساحل خواهند رفت و هیچ مشکلی برای آنها پیش نخواهد آمد. "

ماگنوس گفت:

" اگر شما بتوانید مرا از این مسئله مطمئن کنید تمام این کشتی و انبارهای آن بشما تعلق خواهد داشت. "

بانس خطاب به سکاندار کشتی گفت:

" حالا درست در همین جهتی که قبلا حرکت میکردی بجلو برو و اگر عقلی در آن کله تو باشد سعی نخواهی کرد که عمل احمقانه ای انجام بدهی چون من بلافاصله مغز ترا پریشان خواهم کرد. "

کشتی آهسته براه افتاد و بدنبال کشتی جنگی بطرف یک خلیج آرام که از قبل در نظر گرفته شده بود براه افتاد. در این بین هالکرو با دقت مشروبات زیادی برای دزدان دریائی حاضر کرد . ماگنوس که نگران بود که ممکن است مصرف مشروبات الکلی این جانوران درنده را درنده تر کرده و دست به کارهای وحشیانه بزنند وقتی دید که این مردان که با ولع زیاد مشروبات را میآشامیدند هیچ تغییری ظاهری در آنها ظاهر نشد گفت:

" کاپیتان... هر کس این مردان شما ببیند که چگونه این مشروبات را صرف میکنند فکر خواهد کرد که شکم آنها سوراخ شده و مشروب به بدن آنها نمیرسد. "

بانس گفت:

" آقا... در طریق زندگی ما هر لحظه برای ما غنیمت است چون بهیچوجه مطمئن نیستیم که یک لحظه بعد چه اتفاقی خواهد افتاد. "

فلچر که سرش گرم شده بود شروع به آواز خواندن کرد. بانس با اوقات تلخی اولین ترانه او را تحمل کرد ولی وقتی دید که او تصمیم گرفته که به خواندن ادامه بدهد فریاد زد:

" فلچر... من قبلا هم بتو گفته بودم که حوصله شنیدن صدای ناهنجار ترا که به ناله جغد شبیه است ندارم. برو ساکت یک گوشه بنشین و مشروبات را مصرف کن. "

فلچر گفت:

" من برای دل خودم میخوانم و بهمین جهت از تو فاصله گرفته و به گوشه دیگر کشتی رفته و در آنجا آواز خواهم خواند. "

بانس بعد از دور شدن او با لبخندی به ماگنوس گفت:

" آقا... میبینید ... من خوب میدانم که با این جانوران وحشی چطور تا کنم. اگر به این مرد اجازه بدهی که هر کار

که میل دارد بکند ، این اولین قدم بسمت شورش و طغیان خواهد بود. ولی وقتی او را تحت کنترل خود آوردی مانند یک سگ تربیت شده بدنبال تو راه خواهد آمد. حالا به من بگوئید که شغل شما چیست؟ "

ماگنوس گفت:

" من یک زمیندار از اهالی جزیره زتلند بوده و در خدمت شما هستم. "

بانس گفت:

" در خدمت من؟... شما نمیتوانید در خدمت من باشید چون کسانی که در خدمت من هستند مانند آن مردانی که در قایق با من بودند باید خشن و بی پروا باشند. "

بعد از جا بلند شده و کلاه خود را راست کرده و دستور داد که برای لنگر انداختن آماده شوند.

ماگنوس که فرصتی بدست آورده بود شروع به مشاوره با هالکرو کرده و گفت :

" این مرد جوان که فرمانده دزدان دریائی است برخلاف انتظار من خیلی خشن و بیرحم نیست. "

هالکرو گفت:

" همینطور است که شما میگوئید. ولی به این سارقین نمیتوان اطمینان کرد چون ممکن است که یک لحظه بعد اخلاقی تغییر کند. "

کشتی در اینحال لنگر انداخته و بانس افراد را دور خودش جمع کرده و گفت حالا بایستی که پیغامی برای فرماندار و قاضیان شهر کرک وال بفرستیم. "

او سپس کاغذ و قلم آورده و متنی به این مضمون تهیه کرد:

" این اطلاعیه برای فرماندار و شورای شهر کرک وال تنظیم شده است.

آقایان... برخلاف آنچه مورد توافق دو جانبه قرار گرفته بود شما در ضمن اینکه کاپیتان ما را بعنوان گروگان برداشته بودید ، کسی را بجای او به کشتی ما نفرستادید. ما بشما اعلام میکنیم که ما را نباید دست کم بگیرید ما یک کشتی کوچک را متوقف کرده و سرنشینان آنرا که خانواده محترمی هستند توقیف نموده ایم. هر جور که شما با کاپیتان ما رفتار کنید ما هم با این افراد همان رفتار را خواهیم داشت. اگر شما کاپیتان ما را صحیح و سالم به کشتی برسانید ، ما گروگانهای خود را آزاد کرده و صدمه دیگری به جزائر و سواحل شما وارد نخواهیم کرد. ولی اگر کاپیتان ما و آب و آذوقه ای که احتیاج داریم به دست ما نرسد شما میتوانید مطمئن باشید که ما برای شما مشکلات اساسی ایجاد خواهیم کرد. "

او سپس نامه را امضا کرده و سپس آنرا بدست فلچر داد. او با اشکال فروان نامه را خواند و انشای آنرا تحسین کرده و او هم با اسم مستعار پائین نامه را امضا کرد. بانس به ماگنوس گفت:

" آیا میخواهید چند کلمه ای به نامه اضافه کنید؟ "

ماگنوس که حتی تحت چنان شرایط خطرناکی حاضر نبود دست به کار غیر قانونی بزند گفت:

" خیر... من اینکار را نخواهم کرد. من اگر بجای اعضای شورای شهر بودم... "

در اینجا او متوقف شده چون متوجه شد نباید حرفی بزند که جان دخترانش را بخطر بیاندازد.

بانس که براحتی میفهمید در مخیله ماگنوس چه میگذرد گفت:

" آقای پیر... شما یک جور تلخی در رفتار خود دارید که اگر مردان من بفهمند گوشه‌های شما بریده و با فلفل قرمز برای شام شما کباب میکنند. یکبار همین کاپیتان گوفی اینکار را در حق یک نفر انجام داده است. ولی شخصیت من با آنها تفاوت دارد و اگر آسیبی بشما و دخترانتان وارد شود بخاطر اشتباه سردمداران شهر کرک وال خواهد بود.

بنابراین شما بهتر است صادقانه وضعیت خطرناک خود را برای آنها شرح داده که هم بنفع شماست و هم به تصمیم گیری درست آنها کمک خواهد کرد. "

ماگنوس راضی به نوشتن شد ولی طوری نگران دخترانش بود که دستش از او برای نوشته اطاعت نمیکرد. او کاغذ و قلم را پس داد و گفت :

" اگر جان همه ما بستگی به نوشتن این مطلب داشته باشد باید بگویم که متاسفانه من قادر به انجام این کار نیستم. "

ضرب المثل قدیمی اسکاتلندی میگوید درخت بید که در مقابل طوفان سر خم میکند اغلب بهتر از درخت چنار که با طوفان مبارزه را ادامه میدهد جان سالم بدر میبرد. در وضعیت فعلی هالکرو خوشبختانه قادر بود که کاری را که دزدان دریائی میخواستند به انجام رسانده و جان همراهان خود را نجات دهد. او قلم و کاغذ را بدست گرفت و در چند کلمه وضعیت خودشان را توضیح داد و با زیرکی به آنها خاطر نشان کرده که جان و شرافت شهر نشینان میبایستی مقدم به تنبیه خاطبان قرار بگیرد.

بانس چند بار نامه را با دقت خواند که خوشبختانه با موافقت او همراه گردید. او با دیدن نام هالکرو در پائین نامه با حیرت گفت؛

" آه... آیا این خود شما نبودید که در دسته ' گداپوت ' ویولون میزدید؟ "

اگر موقع دیگری بود هالکرو از اینکه ارتباط او را با دسته موزیک محلی کشف کنند ناراحت و شرمند میشد ولی تحت آن شرایط از اینکه مورد توجه بانس قرار گرفته بود خوشحال شده و به بانس گفت که او را بخاطر میآورد که از او درخواست کرده بود که نواختن ویولون را به او یاد بدهد.

بانس با خوشحالی هالکرو را کنار کشید و گفت:

" بله ... درست است. در آن موقع من فکر میکردم که در کار موسیقی وارد شوم ولی دست تقدیر برای من سرنوشت دیگری را طرح کرده بود. من در شرایط عادی آدم خطرناکی بوده و مانند اسکندر هستم که به چادر داریوش وارد شد. ولی واقعا دلم برای این پیرمرد متشخص و دخترانش میسوزد. حالا هم که یک دوست قدیمی را در میان آنها پیدا کرده ام سعی خواهم کرد که مانع از این شوم که کسی به آنها صدمه ای بزند. خدا میداند که من چقدر میل دارم که شما دوست قدیمی خودم را در کشتی خودمان نگاه دارم . من میدانم که اکثریت آدمهائی مثل من مانند حیوانات رفتار میکنند ولی مجسم کنید که در شب تابستان که کشتی بحال خودش در دریای آرام بجلو میرود ، ما میتوانیم که خاطرات گذشته را روی عرشه کشتی زنده کرده و برای کارکنان کشتی برنامه اجرا نمائیم. "

هالکرو شور بخت با وحشت به آینده خودش فکر کرد که در کشتی دزدان دریائی ، برای جنایتکاران برنامه تفریحی انجام میدهد. او با خود فکر کرد که شاید اشتباه کرده است که خود را خیلی دوست نزدیک بانس دزد دریائی نشان داده است. ولی این را هم میدانست که عاقلانه نیست که دست دوستی بانس را که بطرف او دراز شده بود رد نماید. او دست بانس را فشرد و فقط با تحسر زمزمه کرد:

" افسوس... "

بانس این کلام او را شنید و فوراً گفت:

" دوست عزیز من... شما کاملاً حق دارید. اینها تصورات خامی بیش نیست. ما بایستی کارهای معوقه را انجام بدهیم. نقشه من این است که شما و دختر خانم ها را به ساحل فرستاده و فلچر را هم برای حفاظت از شما همراهتان خواهیم کرد. پس دختر خانم ها را صدا کنید و قبل از اینکه شیطان بجلد من فرو برود. هر چه زودتر همه باهم اینجا را ترک کنید . شما نامه مرا به دست فرماندار خواهید داد و به آنها یادآوری کنید که اگر یک مو از سر کلیولند کم شود ما روز آنها را شب خواهیم کرد. "

هالکرو که انتظار چنین پایان خوشی را نداشت دو پله یکی از پلکان باریک کشتی پائین رفته و خود را به پشت در کابینی که دختران در آن جای گرفته بودند رساند. او با خوشحالی موفقیت خود را به اطلاع دختران رساند و آنها هم از اینکه به ساحل خواهند رفت مسرور شدند.

خواهران بسرعت بالاپوش خود را بتن کرده و با عجله خود را به عرشه کشتی رساندند. در آنجا آنها با وحشت دریافتند که پدرشان متأسفانه در کشتی باقی خواهد ماند. مینا گفت:

" ما نزد پدرم خواهیم ماند و شاید بتوانیم به او کمکی بکنیم. ما باهم زندگی کرده و با هم خواهیم مرد. "

برندا که شرایط را بهتر درک میکرد گفت:

" همین که ما از اینجا برویم و در این کشتی نباشیم بهترین کمک به پدر است. کاری که ما میتوانیم انجام بدهیم اینست که فرماندار و اعضای شورای شهر را متقاعد کرده که هر کار که دزدان دریائی میخواهند انجام داده و پدر را از دست آنها نجات دهیم. "

بانس که به مذاکرات دو خواهر گوش میداد گفت:

" این کلام از دهان یک فرشته بیرون آمد. حالا بیشتر از این معطل نکرده و از اینجا بروید. اگر یک کلام دیگر با من صحبت کنید خدا میداند که ما قادر نخواهیم بود که خودم را کنترل کرده که بتوانم از شما جدا بشوم. "

ماگنوس هم گفت:

" دختران عزیز من... محض رضای خدا معطل نشده و همین الان از اینجا بروید. جان همه ما در دست خداوند است و وقتی شما اینجا نباشید من برای جان خودم ارزشی قائل نیستم. ولی من همواره خواهیم گفت که این آقای جوان مستحق شغل بهتری خواهد بود. حالا از اینجا بروید. "

بانس گفت:

"دیگر معطل ماچ و بوسه نشده چون در آن صورت منم سهم خودم را درخواست خواهم کرد. ولی یک لحظه صبر کنید."

او سه اسیر را کنار کشیده و به آنها گفت:

"من فلچر را با شما به ساحل خواهم فرستاد که مطمئن شوم که شما بدون درد سر و خطر به ساحل برسید. ولی وقتی به آنجا رسیدید هیچ راهی وجود ندارد که فلچر بتواند سلامت به اینجا باز گردد. حالا شما چکار برای فلچر خواهید کرد من نمیدانم. فقط امید من به آقای هالکرو است که بنشانه اعتماد خودم این اسلحه را به ایشان میدهم."

او یک تپانچه دو لول کوچک که با ساچمه پر شده بود از جیب در آورد و به هالکرو عرضه کرد.

مینا که مشاهده کرد دستهای هالکرو میلرزد دستش را دراز کرد و گفت:

"آقا... این اسلحه را به من بدهید و من قول میدهم که از آن برای دفاع همه همراهان استفاده نمایم."

بانس گفت:

"براوو ... بر اوو ... این دختری است که بحق شایسته کلیولند پادشاه دزدان دریائی است."

مینا با تعجب گفت:

"آقا... این مرتبه دوم است که شما اسم کلیولند را میآورید. آیا شما این شخص را میشناسید؟"

بانس گفت:

"میشناسم؟... آیا کسی در دنیا هست که او را نشناسد؟ من مطمئن خواهم شد که بمحض اینکه او آزاد شود شما را با خود بعنوان ملکه دزدان دریائی به کشتی ما خواهد آورد. حالا ملکه بزرگ... اگر فلچر کوچکترین بی ادبی در حق شما مرتکب شد بدون یک لحظه تردید انگشت خود را روی ماشه تپانچه گذاشته و ساچمه های سربی یک لوله را در شکم او خالی کنید. او مستخدم خوبی برای من بوده است ولی مستحق چنین سرنوشتی هست."



بانس در ادامه گفت :

" یک لحظه صبر کنید... آیا من میتوانم افتخار اینرا داشته باشم که دست شما ببوسم؟ "

برندا در کمال وحشت این ادای احترام او را تحمل کرده ولی مینا با نفرت یک قدم عقب رفته و خواهرش برای جلوگیری از بروز مشکل او را متقاعد کرد که دستش را دراز کند. بانس با خنده با یک ژست تئاتری دست او را بوسید و بالاخره دو خواهر و هالکرو وارد قایقی شده که فرماندهی آن بعهدہ فلچر گذاشته شده بود.

بانس در روی عرشه کشتی ایستاده و دور شدن آنها را مینگریست. او با خود میگفت:

" آیا آنها در باره من چه خواهند گفت؟... من کارهای بد زیاد انجام داده ام و وقت آن رسیده بود که کار نیکی هم بکنم. "

بعد بسمت ماگنوس که بیحرکت به رفتن دخترانش خیره شده بود گفت:

" آقا... این دختر خانمها ی شما... دختر بزرگ شما میتواند تئاترهای لندن را تسخیر نماید. خدای من... گرفتن آن اسلحه از دست من تماشاگران تئاتر ها را دیوانه خواهد کرد. عجب نمایشی خواهد شد. "

حرفهای مرد جوان میتوانست باعث انزجار ماگنوس بشود ولی حقیقت این بود که او اصلا به حرفای بانس گوش نکرده و حتی نمیشنید او چه میگوید. او نگران دخترانش بود که حالا به ساحل رسیده و توسط هالکرو و یک مرد دیگر که میبایستی فلچر باشد همراهی میشدند. آنها وارد جاده ای که به کرک واک میرفت شده و مینا را مشاهده میکرد که قدری از بقیه فاصله گرفته و آماده برای دفاع از خود و دیگران بود. درست قبل از اینکه آنها در پیچ جاده نا پدید بشوند ، ماگنوس با خوشحالی متوجه شد که آنها متوقف شده و دزد دریائی که با آنها حرکت میکرد از آنها جدا شده و بدون عجله بسمت قایقی که هنوز منتظر او بود بازگشت. شکر پروردگار که قلب پدری را که از نگرانی خطری که دخترانش را تهدید میکرد بعید نبود که برای همیشه از کار بیفتد نجات داده و خیال او را راحت کرده بود.



فصل هفدهم

جائیکه فلچر از هالکرو و خواهران جدا شد هنوز در معرض دید ماگنوس قرار داشت ولی چیزی را که او نمیدید گروهی از افراد مسلح بود که در پائین تپه ای که آنها در بالای آن قرار داشتند رفت و آمد میکردند. ماگنوس بخاطر برجستگی زمین آنها را با دور بین خود نمیدید ولی یک دزد دریائی کارکشته مانند فلچر بمحض رسیدن به بالای تپه متوجه حضور آنها شده و همانجا بود که عقب گرد کرده و بسمت دریا براه افتاد. این همان موقع بود که پدرش متوجه شد که آنها قدری مکث کرده اند. مینا که با دیگران فاصله گرفته بود با دیدن حرکت فلچر بانگ زد:

" سر جای خود بایست... من بتو امر میکنم. از طرف من به فرمانده خودت بگو که جواب مقامات کرکوال هرچه باشد او باید کشتی خود را به خلیج استرامنس حرکت داده و در آنجا لنگر بیاندازد. وقتی دودی از بالای پل نزدیک دریا بچشم رسید بیدرنگ قایقی را براه انداخته که کاپیتان کلیولند را از ساحل بکشتی منتقل نماید. "

فلچر که از مردان مسلح و تپانچه مینا هراسی نداشت وقتی مینا او را متوقف کرد تصمیم گرفت که در عوض کاریکه مینا از او میخواهد او هم مانند بانس درخواست کند که دست او ببوسد. ولی وقتی اسم کاپیتان کلیولند بمیان آمد از ترس کوچکترین مطلبی ابراز نکرده و به قایق خود برگشت که پیغام مینا را به بانس برساند.

هالکرو و دو خواهر با دیدن افراد مسلح در جاده کرک وال بطرف آنها رفته و آنها هم با دیدن این گروه توقف کرده و به آنها نگاه میکردند. برندا که تا موقع ساکت براه خود ادامه میداد خطاب به خواهرش گفت:

" خدای بزرگ... ما پدر عزیز خود را با چه جانورانی تنها گذاشته ایم ؟ "

مینا گفت:

" او را با تعدادی مرد بیباک گذاشته و من هیچ نگرانی از بابت او ندارم. "

کلود هالکرو گفت:

" بیباک هرچقدر که دلتان بخواهد ولی این افراد بسیار خطرناک هستند. من آن مرد که خود را به اسم بانس میخواند میشناسم. او حتی وقتی به دزدان دریائی نپیوسته بود خصلت جنایت کارانه داشت و همه انتظار داشتند که از سیاستگاه سر در آورده و طناب دار بگردنش بیفتد. "

مینا گفت:

" مهم نیست... هرچه امواج وحشی تر باشند صدائی که آنها را مهار میکند پر قدرت تر است. شما بچشم خود دیدید که صرفاً اسم کلیولند آنها را سر جای خودشان مینشانند. "

برندا گفت:

" من برای کلیولند متاسفم اگر چنین افرادی همکاران او هستند. ولی من برای پدرم نگران هستم. "

مینا گفت:

" نگرانی خود را برای آنهایی نگاه دار که به آن محتاجند. هیچ خطری پدر ما را تهدید نمیکند. هر تار موی سفید او

به اندازه تمام گنج های عالم برای من ارزش دارد ولی من میدانم که که او در آن کشتی صحیح و سالم خواهد ماند و خیلی زود در خشکی به ما ملحق خواهد شد. "

برندا پرسید :

" این افرادی که با اسلحه جلوی ما در کنار جاده ایستاده اند چه کسانی هستند ؟ "

هالکرو گفت:

" اینها نگهبانان شبه نظامی حفاظت شهر هستند. من فکر میکنم که آنها توقف کرده اند که ما را دستگیر کنند . آنها فکر میکنند که چون ما از کشتی دزدان دریائی پیاده شده ایم خود ما جزو آنها هستیم. "

وقتی نزدیکتر شدند معلوم شد که هالکرو درست میگفته و آنها مامور حفاظت شهر از حمله احتمالی دزدان دریائی بودند. یکی از آنها هالکرو را شناخت و همه به آنها خیر مقدم گفتند. فرمانده آنها با دختر خانمها با ادب برخورد کرده و ضمن اینکه میل نداشت آنها را بوحشت بیاندازد ولی از سخنانش پیدا بود که فکر نمیکند که خلاصی پدرشان از چنگ دزدان دریائی کار ساده ای باشد.

وقتی آنها به عمارت شهرداری رسیده و اجازه ورود به اطاق فرماندار که با دو سه نفر از اعضای انجمن شهر در آن بود گرفتند این مسائل و مشکلات با دقت بیشتری مورد بررسی قرار گرفت. فرماندار گفت:

" ناوگان رزمی دولتی در این ناحیه دیده شده و با اینکه من برای آقای ترویل نهایت احترام را قائل هستم ولی این مسئله صرفا با تصمیم من قابل حل نیست چون ما همه در مقابل قانون مسئولیت داریم. من قانونا اجازه ندارم که بخاطر هر کسی که باشد کاپیتان یک کشتی دزدان دریائی را پس بفرستم. این مرد حالا مشخص شده که قلب و روح این سارقین دریائی است و آیا بنظر شما کار درستی است که من او را بکشتی خودش بفرستم که به کشتی های تجارتي حمله کرده و سواحل بریتانیا را نا امن نماید؟ هر کاری از دست این فرد بر میآید. "

مینا دیگر نتوانست طاقت بیاورد و گفت:

" منظور شما اینست که او شجاعت انجام هر کاری را دارد. "

فرماندار گفت:

" دوشیزه ترویل... شما هر اسمی که میل دارید به آن بدهید ولی بعقیده من این نوع شجاعت دست کمی از تبهکاری و گستاخی ندارد. "

برندا با ادب فراوان اظهار کرد:

" عالیجناب... پدر من... پدر ما و شاید پدر همه این جزایر ... از بین بردن او توسط مشتی راهزن مانند خاموش کردن چراغ دریائی میباشد مطمئنا در قبال آزاد کردن یک تبهکار بی ارزش کار درستی است که باید انجام بگیرد. این مرد شوربخت هم تلافی خطاهای خود را در جای دیگری پس خواهد داد. "

کلود هالکرو گفت:

" دوشیزه برندا درست میگویند و من با آزاد کردن این مرد در قبال آزادی آقای ترویل کاملا موافقت دارم . عالیجناب فرماندار... اجازه بدهید که یک پنجره در جایی که این فرد زندانی است باز شده و در کوتاهترین مدت ما از شر یک دزد دریائی و همکارانش خلاص خواهیم شد. در ازای این کار جان یکی از بهترین شهروندان این جزایر را نجات داده ایم. "

فرماندار همان حرف قبلی خود را تکرار کرده و متذکر شد که او نهایت احترام را برای آقای ماگنوس ترویل قائل است ولی اینکه بر سر آزادی او با یک مشت سارق دریائی وارد مذاکره شده و با آنها توافق نماید کاریست که از دست او بر نمیآید.

مینا به خواهرش گفت:

" برندا... تو فراموش کرده ای که در باره نجات یک پیرمرد بیچاره بدون اهمیت با شخصی مانند فرماندار و رئیس شورای شهر اورکنی صحبت میکنی. آیا انتظار داری که چنین شخصیت مهمی وقت خود را بخاطر نجات یک پیرمرد بدون اهمیت تلف نماید؟ "

فرماندار گفت:

" دختر خانم زیبا... شما بی جهت با من عصبانی هستید ولی واقعیت اینست که من با شما همدردی دارم. پدر شما دختر خانم یکی از خود ما محسوب شده و در همین شورای شهر چندین دوست خوب و قدیمی دارد . اگر شما خانمها به من و همسر من افتخار را داده که میهمان ماباشید ، در حالیکه در خانه ما استراحت میکنید من تشکیل جلسه داده و بشما قول میدهم حد اکثر سعی خود را خواهم کرد که این مشکل را بطریق مناسبی حل کنم. "

مینا در مقابل این دعوت مؤدبانه نمیدانست چه بگوید ولی برندا با کمال ادب و متانت این دعوت را رد کرده و اظهار داشت که آنها از قبل بیکی از اقوام خود که خانمی پیر ولی ثروتمند است قول داده اند که نزد او بروند.

هالکرو باز هم سعی کرد که فرماندار را راضی به آزاد کردن گروگان کند ولی فرماندار گفت:

" محصل مالیاتی منطقه که یکی از عناصر مهم دولتی بوده و از لندن به این کار گمارده شده است تهدید کرده است که اگر هر کس اقدام به آزادیاری دزد دریائی بنماید او فوراً اعلام جرم کرده و به مراجع قانونی بالاتر مراجعه خواهد کرد. "

او گفت که یک مسئله فوری دیگر پیش آمده که من بایستی بدون فوت وقت به آن رسیدگی کنم. یک آقائی با سم مرتون که در جاریزهوف زندگی میکند شکایتی بر علیه برابیس دستفروش به شورای شهر تسلیم کرده است که این مرد با گول زدن مستخدمه

خانه کالای موجود در یک صندوق را که نزد آنها به امانت گذاشته شده بود بدون اجازه صاحبخانه به دستفروش تسلیم کرده است . این اموال بایستی از دکه این دستفروش جمع آوری شده و نزد آقای مرتون برگردانده شود.

تمام این مطالب از نظر خواهران بدون اهمیت بوده فقط مینا با شنیدن نام، مرتون بیاد موردانت بیچاره افتاد که احتمالاً بضرر کارد کلیولند بقتل رسیده بود. شنیدن این اسم مانند خنجری بود که بقلب دختر بیچاره فرو کرده باشند. دختران که از کمک فرماندار نا امید شده بودند با کسب اجازه از دفتر او خارج شده و بخانه خویشاوند خود که منتظر آنها بود رفتند.

وقتی وارد خانه خویشاوند خود شدند مینا سعی کرد که بدون اینکه ایجاد شک و شبهه کند اطلاعاتی در باره وضع کلیولند بدست بیاورد. او بزودی متوجه شد که برعکس چیزی که هالکرو پیش بینی کرده بود ، کلیولند در قید و بند و در زندان نبوده و چون او با پای خود به شهرداری رفته و در کمال آزادی خود را گروگان خوانده بود ، شورای شهر با او مانند یک زندانی رفتار نکرده و تا حد زیادی او را آزاد گذاشته بودند. البته تعدادی نگهبان مسلح مامور شده بودند که شبانه روز مواظب او بوده که از محوطه داخل شهر خارج نشود. پس از غروب هم او را به خانه ای با در و پیکر محکم برده و در اطاق را روی او قفل میکردند. با وجود همه این احتیاط ها محصل مالیاتی و چند نفر دیگر از اینکه کلیولند را در زندان قرار نداده بودند ابراز نگرانی و ناراضی می کردند.

میتوان تصور کرد که تحت چنین شرایطی کلیولند تمایلی به اینکه به اماکن عمومی برود نداشته و وقت خود را در یک گوشه از کلیسای بزرگ شهر در خارج از ساختمان می گذارند. در این گوشه از محوط خارج از ساختمان ، کلیولند اجازه پیدا کرده بود که بمیل خودش قدم بزند . افرادی که به نگهبانی او گماشته شده بودند در مقابل در ورودی کلیسا نشسته چون میدانستند که با وجود دیوارهای بلند ، تنها راه خروج از آنجا همان در بزرگ کلیسا خواهد بود.

کلیولند در حالیکه قدم میزد با خود به زندگی گذشته اش فکر میکرد که به احتمال زیاد مدت زیادی به پایان آن باقی نمانده بود. او به قبور مسیحیان نگاه کرده و با خود میگفت:

" آیا منم خیلی زود در حالیکه هنوز جوان هستم به این مردگان خواهم پیوست؟ ولی هیچ کشیشی حاضر نخواهد شد که مراسم دفن مرا انجام بدهد ، هیچ سنگی روی قبر من نصب نخواهد شد و دست هیچ دوستی کلمه ای روی قبر من نخواهد نوشت. مینا... مینا... وقتی خبر مرگ مرا برای تو آوردند تو چه خواهی کرد؟ ... ما دیگر هرگز یکدیگر را نخواهیم دید. "

او سر خود را بلند کرده که به آسمان نگاه کند و با حیرت هر چه تمامتر مینا ترویل را مقابل خود یافت. مینا رنگ صورتش نمانده و موهایش آشفته شده بود. با وجود غمزدگی ، رفتار او متین و سنگین بود. او هنوز همان بالاپوشی را که از کشتی برداشته بود بر تن داشت. کلیولند میخواست خود را به پای او بیاندازد ولی مینا به او اشاره کرد که سر جای خودش مانده و گفت:

" مواظب باشید... ما تحت نظر هستیم ... نگهبانان با اشکال به من اجازه دادند که وارد اینجا بشوم. آه ... کلیولند.. من همه چیز را بخطر انداختم که به این جا آمده و ترا نجات دهم. "

کلیولند آهسته گفت:

" مینای بیچاره ... مرا نجات دهی؟ ... افسوس که این کار امکان ندارد. همین که من یکبار دیگر ترا دیدم برای من کفایت میکند. خدا حافظ برای همیشه. "

مینا گفت:

" تو بایستی برای همیشه از من خداحافظی کنی چون گناहانی را که مرتکب شده ای مارا برای همیشه از یکدیگر جدا خواهد کرد. من همکاران را ترا دیده ام و آیا احتیاجی هست که وارد جزئیات بشوم؟ "

کلیولند بشدت تکان خورد و گفت:

" تو در چنگ این تبهکاران گرفتار شده بودی؟ آیا آنها ... "

مینا حرف او را قطع کرد و گفت:

" کلیولند... آنها هیچ عمل خلافی انجام ندادند چون حتی از اسم تو هم میترسیدند. این یکی از چیزهائی بود که من حتی در گذشته هم در مورد تو میدانستم. "

کلیولند با غرور گفت:

" بله... اسم من روی آنها تاثیر گذاشته و خواهد گذاشت. اگر آنها یک کلمه ناشایست در مقابل تو بر زبان آورده باشند من ... آه مینا ... من چه میگویم؟ من یک زندانی نزدیک به اعدام بیش نیستم. "

مینا گفت:

" این زندان مدت زیادی طول نخواهد کشید. سلامتی تو و پدر عزیزم در گرو آزادی تو میباشد. من یک نقشه خوب برای آزادی تو کشیده ام که بایستی مو به مو اجرا شود. هوا رو به تاریکی میرود و تو بایستی بالاپوش مرا بتن کرده و با نهایت خونسردی از در کلیسا در جلوی نگهبانها خارج شوی. خودت را با سرعت به خلیج اسنپس برسان و تا تاریک شدن هوا از مخفیگاه خود بیرون نیا. بعد در جائیکه پل بزرگ قرار گرفته است آتشی درست کن و دود آنرا به آسمان بفرست. کشتی شما که در همان نزدیکی لنگر انداخته است قایقی را برای فرار دادن تو خواهد فرستاد. حتی یک لحظه هم تردید نکن. "

کلیولند گفت:

" اگر این نقشه با موفقیت انجام شود چه بلائی سر تو خواهد آمد؟ "

مینا گفت:

" من بخاطر این کمک به تو در درگاه ملکوت مورد مؤاخذه قرار نخواهم گرفت و در چشم انسانها هم هر کاری

که از دستم بر بیاید میبایستی برای نجات پدرم انجام میدادم. "

کلیولند قدری فکر کرد و سپس گفت:

" مینا تو درست میگوئی ... من بایستی هر کاری از دستم بر میآید برای نجات پدر بیگناه تو انجام بدهم. در اینجا ما از یکدیگر جدا میشویم... برای همیشه..."

صدائی که تو پنداری از میان ابرها بگوش میرسید گفت:

" برای همیشه..."

مینا و کلیولند از جا پریده چون فکر میکردند شاید این انعکاس صدای خود کلیولند بوده است.

نورنا در این لحظه از پشت یکی از ستون های کلیسا جلو آمده و گفت:

" در اینجاست که پای خون آلود با دست خون آلود بهم میرسند. ولی امیدوارم که این خونریزی برای هر دو شما مبارک باشد. مخصوصا برای کسی که خون یک بیگناه را بر زمین ریخت. حالا از یکدیگر جدا شوید."

کلیولند که میخواست دست مینا را بگیرد گفت:

" نخیر... هیچ کس جز خود مینا نمیتواند ما را از هم جدا کند."

نورنا جلو رفته و بین آندو ایستاد و با تحکم گفت؛

" دور شو... دیگر افکار عجیب و غریب به مغزت راه نده. شاهین شکاری را با کبوتر رابطه ای نیست. گناهکار با بیگناه هیچ رابطه ای ندارد. مینا ترویل... برای آخرین بار به این تبهکار مخوف نگاه کن. کلیولند... تو هم به مینا برای آخرین بار نظر بیانداز."

کلیولند رنجیده گفت:

" منمم ترا در خواب خواهم دید که سحر و جادوی تو روی من مؤثر واقع شده و منممانند آن احمقهایی شده ام که به نیروهای غیر متعارفی تو اعتقاد دارند."

مینا که ترس و احترام ارثی او از نورنا با دیدن او در آن محل حفاظت شده تشدید شده بود به کلیولند آمرانه گفت:

" خودت را کنترل کن... این زن بیشتر از آنچه فکر میکنی قدرت دارد و شما نورنا ... فراموش نکنید که زندگی پدر من به حیات کلیولند گره خورده است."

زن جادوگر گفت:

" چه بهتر کلیولند که من این مطلب را خیلی خوب بیاد میآورم. من به اینجا آمده بودم که بیک نفر کمک کنم ولی حالا بهردو شما کمک خواهم کرد. تو مینا ... با این نقشه احمقانه خودت که فکر میکنی که یک مرد قوی هیکل را با پوشاندن یک بالاپوش زنانه تبدیل یک دختر جوان کرده و اینهمه نگهبان را تحمیق میکنی تنها کاری که انجام خواهد شد این خواهد بود که این مرد را دستگیر کرده و با غل و زنجیر به زندان منتقل خواهند کرد. من جان او را نجات خواهم داد و او را بکشتی خودش خواهم رساند."

ولی بگذار که این تبه‌کار قول بدهد که دیگر بطرف این سواحل نیامده و کارهای ناشایسته خود در نقاط دیگر انجام بدهد. اگر یک مرتبه دیگر در این اطراف پیدایش بشود دیگر خونش پای خودش خواهد بود. حالا باید از هم خداحافظی کنید. "

مینا به کلیولند گفت:

" از دستور او اطاعت کن. بدون اعتراض فرمان او را اطاعت کن. "

کلیولند دست او را گرفت و غرق بوسه کرد و آهسته گفت:

" مینا... خداحافظ ولی نه برای همیشه. "

نورنا گفت:

" حالا دختر جان تو از اینجا برو و بقیه کارها را به کسی که به امواج و طوفان حکومت میکند بسپار. "

مینا گفت:

" فقط یک کلمه و من امر شما را اطاعت کرده و از اینجا میروم. به من بگوئید آیا مورانت مرتون زنده و سالم است یا جوان بیچاره از بین رفته است؟ "

نورنا گفت:

" زنده است و بهبود پیدا کرده و همه این گرفتاری بخاطر این مرد گناهکار است که خون این جوان را بر زمین ریخت. "

مینا بطرف در کلیسا براه افتاد و مرتب سرش را چرخانده و به شبح نورنا و کلیولند نگاه میکرد. دفعه بعد که نگاه کرد آنها را دید که بیک سمت کلیسا حرکت میکنند و دفعه بعد دیگر آنها را ندید. او بطرف در کلیسا رفته و قبل از اینکه به نگهبانان برسد شنید که یک از آنها به بقیه میگفت:

" این دختر که از جزیره زتلند آمده مدتی طولانی است که در داخل محوطه مانده و بهتر است تا دیر نشده بداخل برویم. "

نگهبان دیگر گفت:

" بله... اینطور بنظر میرسید که این دختر بیشتر نگران این دزد دریائی خوش تیپ بود تا نگران پدر پیرش. "

در همین موقع چشم آنها به مینا افتاد که به آنها نزدیک میشد. آنها با دیدن دختر جوان کلاه های خود را برداشته و به او ابراز احترام کردند. مینا هم با حرکت سر جواب احترام آنها را داده و بسمت خانه خویشاوندش حرکت کرد.

مینا بدون مشکل بخانه رسید و با اینکه شدیداً تحت تاثیر اتفاقی که برایش پیش آمده بود قرار گرفت ولی در جمع خوشحال بود که با فرار کلیولند پدرش از شر دزدان دریائی نجات پیدا خواهد کرد. خبر سلامتی موردانت هم روحیه او را عوض کرده احساس

بهتری پیدا کرده بود. او با عجله هردو قسمت اطلاعاتی را که حاصل کرده بود به برندا بازگو کرده و او هم از نتیجه این کار و سلامت موردانت بسیار خوشحال شد. پاسی از شب گذشته بود که هالکرو به اطلاق آنها آمد و به آنها خبر داد که کلیولند دزد دریائی از کلیسا فرار کرده و فرماندار که شنیده بود که مینا در کار فرار او دست داشته شخصا با تعدادی محافظ بطرف خانه آنها آمده که شخصا از مینا تحقیق نماید.

وقتی فرماندار وارد شد مینا تمایل خود را از جهت آزاد کردن کلیولند پنهان نکرده چون این تنها راهی بود که پدرش را از خطر حتمی نجات میداد. ولی اینکه او در فرار کلیولند دست داشته است او بشدت انکار کرده و گفت که او از کلیولند در محوطه کلیسا بیشتر از دو ساعت قبل جدا شده بود. نفر سومی هم در آنجا بود که مینا بخود اجازه نمیدهد که اسمی از او بیاورد. "

فرماندار گفت:

" دوشیزه مینا ترویل... این مسئله مهمی نیست چون ما از قبل میدانیم که کسی که بجز شما در آنجا به همراه شما حضور داشت نورنا بوده که با پدر شما نسبت خویشاوندی دارد. تا جائیکه من میدانم او از در کلیسا وارد نشده و شاید مانند همه جادوگران با جادو در هوا پرواز کرده بود. ما اینرا هم میدانیم که وقتی تمام درهای کلیسا بسته است او هنوز میتواند وارد آنجا بشود. خداوند ما را از شر شیطان نجات دهد. من بدون اینکه وقت شما را بیشتر از این تلف کنم نتیجه میگیرم که این نورنا بوده این سارق را نجات داده است. ولی من باید بشما دختر خانم یک مطلبی را تذکر بدهم و آن اینکه شما ساکنان جزیره زتلند عموما دست به کارهای جادو گری زده و بایستی مطلع باشید که این کار بر اساس قانون جرم محسوب میشود. ولی در عین حال باید بگویم که این فعالیت های شما قانونی یا غیر قانونی باعث شد که بدون ریختن خون افراد پدر شما از چنگ دزدان دریائی خلاص شده و آنها هم بدون اینکه مزاحمتی برای ما ایجاد کنند از اینجا رفتند.

خدا میداند که من خودم بشخصه راضی نبودم که دستم را بخون این جوان هرچند گناهکار آغشته کنم ولی وظیفه من به من حکم میکرد که هر کار لازم را در جهت دستگیری و تحویل او به مقامات قضائی انجام بدهم. "

مینا گفت:

" پس با اجازه شما ما فردا به خلیج استنیس خواهیم رفت که پدر را در آنجا تحویل بگیریم. "

فرماندار تبسمی کرده و سری تکان داد اظهار داشت که او متوجه نگرانی مینا و خواهرش هست و اگر آنها بتوانند دزدان دریائی را متقاعد کرده که بدون ایجاد مزاحمت آن خلیج را ترک کنند او این قضیه را مختومه تلقی خواهد نمود.

او سپس از دو خواهر و هالکرو خداحافظی کرده و از خانه آنها خارج شد.



فصل هیجدهم

هنری که نورنا از خود بروز میداد این بود که برای اینکه خود را نزد مردم دارای قدرت مافوق الطبیعه نشان دهد ، تمام گوشه و کنارها و سوراخ سنبه های ساختمان های عمومی را پیدا کرده و با استفاده از این اطلاعات در مواقع لزوم بطرز غیر منتظره وارد میشد. او از همین روش در غیب شدن از اطاقی در بورگ - وسترا استفاده نمود. او در خیمه ای که در گوشه اطاق درست کرده بودند جای گرفت و وقتی تصمیم به خروج گرفت ، یکی از تخته های کف اطاق را که روی یک معبر مخفی را میپوشاند کنار زده و بدون جلب توجه از اطاق گریخت. طبعاً حاضران غیب شدن او را حمل بر قدرت او در غیب شدن تعبیر کردند. در حال حاضر از این قابلیت خود برای نجات کلیولند استفاده کرده بود.

او بعد از رفتن مینا ، جلو افتاده و خود را بیک مجسمه چوبی بزرگ که در نزدیکی ساختمان اصلی کلیسا قرار داشت نزدیک کرده و با فشار یک در کوچک که در معرض دید افراد نبود باز نموده و وارد ساختمان اصلی کلیسا شد. او زیر لب از کلیولند خواست که او را تعقیب کند. کلیولند اطاعت کرده و در سکوت مطلق دنبال او براه افتاد. نورنا او را وارد یک دالان تنگ پیچ در پیچ کرده که گاهی پلکانی آنها را بالا برده و گاهی مجبور بودند پائین بروند. ولی جای تعجب بود که چنین معبر طولانی ، هوایی مناسب و تمیز برای تنفس داشت که نشان میداد در فواصل مشخص به خارج ارتباط پیدا میکرد. بالاخره به انتهای راهرو رسیده و در آنجا نورنا یک قاب چوبی را کنار زده و وارد یک خانه بسیار قدیمی شدند.

اسباب و اثاثیه این خانه بطور عموم فرسوده ، شکسته و از کار افتاده بودند. مرد پیری در گوشه اطاق نشسته که یک پالتوی کهنه نخ نما سیاهرنگ بتن داشت و مشغول مطالعه بود. او با صدائی که از حرکت قاب چوبی ایجاد شده بود به آن سمت نگریست . بعد بدون اظهار تعجب از جا برخاست و سر برهنه با کمال خضوع و خشوع جلوی نورنا ایستاد . نورنا به پیرمرد گفت:

" وفاداری خود را حفظ کن و به هیچ موجود میرا وجود این راهرو مخفی را بروز نده. "

پیرمرد بعلافت فرمانبرداری و تشکر تعظیمی کرده چون در همان حال نورنا پولی در دست او گذاشت. او به نورنا گفت که امیدوار است که نورنا پسر او را بخاطر بیاورد که به گرین لند رفته و قرار است بزودی با جیب پر پول از آنجا برگردد. نورنا جواب داد:

" قرع و انبیق من آماده و برای او اوراد لازم را خواهم خواند. آیا پاکولت در خارج از خانه با اسب ها منتظر منستی؟ "

پیرمرد جواب مثبت داده و نورنا به کلیولند امر کرد که او را تعقیب نماید. آنها از در اطاق بیرون رفته و وارد یک باغچه کوچک شدند. دیوارهای نیمه خراب این باغچه مانعی جدی در مقابل نورنا و کلیولند ایجاد نکرده و آنها بسادگی وارد باغچه بسیار بزرگتری شده که از طریق دروازه آن آنها وارد کوچه ای طولانی و پر پیچ و خم شدند. نورنا آهسته به همراهش گفت که این کوچه بسیار خطرناک بوده و آنها بایستی کاملاً مواظب باشند. هوا تقریباً تاریک شده و ساکنان خانه های دو طرف کوچه به خانه های خود خزیده بودند. تنها یک زن در کوچه بود که بمحض اینکه چشمش به نورنا افتاد صلیبی روی سینه خود ترسیم کرد و بداخل خانه اش گریخت.

در انتهای کوچه مستخدم کوتوله نورنا با سه اسب انتظار او را میکشید. نورنا بدون معطلی سوار یکی از اسبها شد و کلیولند بعد از کمک به پاکولت برای سوار شدن ، خود سوار اسب دیگر شد. آنها در تاریکی با سرعت اسب میتاختند.

بعد از حدود یکساعت که نورنا در جلو راهنما شده بود آنها بیک کلبه مخروبه رسیده که بیشتر شبیه طویله بود تا محل زندگی انسانها. نورنا گفت:

" تو بایستی تا سحر در این جا مانده که علامتی را که قرار است به کشتی بدهی توسط افراد کشتی رویت شود. "

او اسبها را بدست پاکولت سپرد و بسمت کلبه براه افتاد در حالیکه کلیولند ساکت او را تعقیب میکرد. در آنجا او یک فانوس قدیمی را که همیشه با خود داشت روشن کرده و گفت:

" این محل جای با شکوهی نیست ولی پناهگاه مطمئنی برای تو خواهد بود. زمین ها این اطراف متعلق به خدایان شمال اروپا است و حالا مردی تبهکار و خون آشام مانند تو در آن قدم میگذارد. آیا حالا تو با من که خدمتگزار این خدایان هستم دوست هستی یا دشمن؟ "

کلیولند گفت:

" چطور ممکن است بعد از لطفی که در حق من کرده ای با تو دشمن باشم؟ من خودم را بتو مدیون میدانم. "

نورنا حرف او را قطع کرده و گفت:

" این ها همه حرف است و حرف باد هواست... من از تو عمل میخواهم. قربانی میطلبم. "

" بسیار خوب مادر... من بایستی برای تو چکار کنم؟ "

" من از تو میخواهم که که دیگر هرگز بدنبال مینا نبوده و ظرف بیست و چهار ساعت اینجا را ترک کنی. "

مرد تبهکار گفت:

" من بتو دروغ نمیگویم. این کار برای من امکان ندارد. چون من باید قبل از حرکت انبارهای کشتی را پر کنم. "

" من بتو کمک خواهم کرد که این کار را انجام بدهی . بندرهای هبرید از اینجا خیلی دور نبوده و تو میتوانی بدون مشکل در آنجا خرید کنی. "

کلیولند گفت:

" چرا من بایستی اینکار را بکنم. اگر کاری را که تو میگوئی نکنم چه اتفاقی خواهد افتاد ؟ "

نورنا گفت:

" برای اینکه وجود تو در اینجا ، جان افراد دیگر را بخطر خواهد انداخت و اگر اینطور بشود من تمام قدرت خود را بکار خواهم گرفت که ترا نابود کنم. حالا خوب بحرف من گوش کن. از همان اولین لحظه ای که تو بیهوش روی ماسه های ساحل افتاده بودی

، با نگاه کردن بتو متوجه شدم که سرنوشت من و تو بیکدیگر وابسته است. من برای نجات تو دست بکار شده و اموال ترا از خطر دزده شدن نجات دادم. این کار را من به اتفاق جوانی انجام دادم که تو با نهایت نا جوانمردی پشت سر او حرفهای نامربوط زده و ماگنوس را با او دشمن کردی . "

کلیولند گفت:

" من پشت سر مرتون به او نسبت های بد داده ام؟ اِدا... من قسم میخورم که حتی اسم او را هم در بورگ - وسترا نیاورده ام. ولی من فکر میکنم که این حرفها را برایش دستفروش برای خوش خدمتی به من به ماگنوس گفته بود. من هرگز بچشم یک رقیب به این جوان نگاه نکرده و راه های بهتری وجود داشت که خودم را از شر او خلاص کنم. "

نورنا گفت:

" البته... شکافتن پهلوی یک جوان بی دفاع در تاریکی شب یکی از این راه ها بوده است. "

کلیولند دیگر در این مورد نمیتوانست عذر و بهانه ای بیاورد و ساکت ماند . بالاخره گفت:

" در این مورد من بگناه خودم اعتراف کرده و از کرده خود پشیمانم. ولی اینطور که من شنیده ام خوشبختانه او از این قضیه جان سالم بدر برده است. "

زن جادوگر گفت:

" کلیولند... آن کسی که ترا بخدمت خود گرفته و باعث تمام کارهای ناشایست در روی زمین میشود کاملا قدرتمند بوده و کسی در روی زمین یارای مقابله با او ندارد ولی در مقابل من از دست او کاری ساخته نیست. تو شخصیتی داری که مطبوع طبع شیطان بوده و بهمین دلیل تو خود را سربلند احساس میکنی. تو چنین شخصی هستی و کارهای تو در روی زمین هم کاملا اینرا تایید میکند. کشتن و غارت کردن شغل تو بوده و هست. ولی وقتی به من میرسد تو متوقف خواهی شد. حالا ارباب تو ، شیطان از اینکه از طریق تو با من طرف شده است خوشحال نخواهد بود. "

کلیولند خنده ای از روی تنفر و انزجار کرده و گفت:

" مادر خوب... این طرز صحبت کردن را برای دریانوردانی که از تو برای باد موافق طلب کمک میکنند نگاه دار. من اهل خرافات نیستم . اگر راست میگوئی شیطان را در اینجا مقابل من حاضر کن. من از هیچ چیز ترسی ندارم. "

نورنا گفت:

" اگر اینطور است و تو قدرت مرا باور نداری پس چرا تا این لحظه با من مانده ای؟ "

کلیولند گفت:

" مادر... تو یک زن فهمیده و فرزانه ای هستی و هنرهائی هم داری که ترا قدرتمند کرده است. ولی من میدانم که تو میتوانی به افراد در طریقی که پیش گرفته اند کمک کنی ولی تو راه و روش زندگی کسی را نمیتوانی تغییر بدهی. بنابراین بیخود وقت خودت را با من تلف نکن. حالا به من بگو که چرا میخواهی من فوراً اینجا را ترک کنم؟ "

نورنا جواب داد:

" برای اینکه من نمیخواهم که تو باردیگر مینا را ببینی. دلیل آنهم اینست که سرنوشت مینا اینست که با موردانت مرتون ازدواج نماید. فراموش نکن که اگر در ظرف بیست و چهار ساعت اینجا را ترک نکنی نابودی مطلق در انتظارت خواهد بود. در این کلام من هیچ گونه ابهام و شکی وجود ندارد و از تو میخواهم که تو هم بدون پرده با من صحبت کنی. "

کلیولند گفت:

" بزبان ساده میگویم که این جزیره را بدون اینکه مینا را شخصا ببینم ترک نخواهم کرد. و تا وقتی هم که من زنده هستم دست موردانت به او نخواهد رسید. "

نورنا گفت:

" بحرف یک موجود زمینی مفلوک گوش کنید. بحرف تبهکاری که بجای توبه و استغفار مرا تهدید میکند. به او نگاه کنید که تمام قد جلو من ایستاده و بخود مغرور است. چشمان من به گریه عادت ندارد ولی حتی من چشمامیم بخاطر سرنوشتی که در انتظار او خواهد بود پر از اشک شده است. "

کلیولند که تحت تاثیر قرار گرفته بود گفت:

" من تا حدی تهدید ترا درک میکنم. اگر ناوهای جنگی دولتی هم به اینجا بیایند نمیتوانند خیلی بساحل نزدیک شوند و همیشه راه فرار باز خواهد بود ولی حتی اگر قرار به جنگ دریائی هم باشد من تا آخرین نفر با آنها خواهم جنگید و در پایان به اطاق خودم رفته و کار خود را با تپانچه ای که پیوسته همراه دارم تمام خواهم کرد. ما اینطور زندگی کرده و اینطور هم خواهیم مرد. "

سکوت سنگینی برقرار شد تا بالاخره کلیولند سکوت را شکسته و گفت:

" مادر... شما جواب مرا شنیدید. بگذارید که بیشتر از این با هم جر و بحث نکنیم. حالا من بعنوان یادگاری هدیه کوچکی بشما تقدیم میکنم که مرد بیچاره ای را که به او کمک کردید گاهی بخاطر بیاورید. "

او جعبه کوچک نقره ای را که مایه نزاع او و موردانت شده بود از جیب در آورده و به نورنا تقدیم کرد. نورنا گفت:

" من این هدیه ترا قبول میکنم چون بهر صورت من در سرنوشت تو سهیم هستم. آهای پاکولت...پاکولت کجا هستی؟ "

در این موقع یک سنگ بزرگ که کنار دیوار کلبه قرار داده شده بود از جا کنده شده و روی زمین افتاد. هیکل کچ و معوج کوتوله از پشت سنگ بچشم رسید که حتی کلیولند هم با وجود رشادت تکان خورد. کوتوله مانند یک مارمولک عظیم افتان و خیزان جلو آمده و از کنار سنگی که از دیوار جدا شده بود عبور کرد. این سنگ مدخل یک گذرگاه مخفی را پنهان کرده بود. نورنا گفت:

" نظیر این نقب که درش با آن سنگ پوشیده شده بود در این جزیره فراوان است چون در موقع حمله دشمنان، برای فرار از آن استفاده میکردند. من فقط خواستم که این را بتو نشان بدهم که اگر بر حسب اتفاق لازم شد از آن استفاده کنی. انتهای این نقب به نزدیکی ساحل میرسد. حالا خداحافظ و چیزی را که بتو گفتم فراموش نکن. همانقدر که هم اکنون مطمئنی که زنده و سالم هستی اگر در عرض بیست و چهار ساعت بعد این جزیره را ترک نکرده باشی بهمان اندازه اطمینان داشته باش که آخر کار تو فرا رسیده است. "

کلیولند در حالیکه نورنا دور میشد گفت :

" خدا حافظ مادر... "

نورنا در زیر نور فانوس نگاهی به او انداخته که از آن تاسف و نارضایتی میباید.

این گفتگو که در این لحظه بپایان رسید تاثیر عمیقی روی کلیولند کرده بود. سعی او برای اینکه حرفهای نورنا را از مخیله خود خارج نماید بجائی نرسیده و هزار بار خود را ملامت کرد که که چرا خیلی زودتر این شغل خطرناک را برای همیشه کنار نگذاشته بود. و حالا هم بمحض اینکه همکارانش را از وضعیت بدی که در آن گرفتار شده بودند نجات بدهد در اولین فرصت از آنها جدا شده و با استفاده از فرمان عفو عمومی برای خودش کار شرافتمندانه ای دست و پا خواهد کرد. او با چنین افکاری در حالیکه بالاپوش خود را بدور خود پیچیده بود بخواب رفت.

وقتی کلیولند از خواب بیدار شد سپیده سحر دمیده و او خود را در وسط شبه جزیره کوچکی یافت که در دو طرفش دریا قرار داشت. در یک سمت این خشکی پل بزرگی قرار داشت که دو قسمت از خشکی را بیکدیگر متصل مینمود. پشت سر او و کنار پل تخته سنگهای عظیمی بود که در هیچ نقطه ای از انگلستان نظیر آنها یافت نمیشد. کلیولند بدون فوت وقت آتشی افروخت که بمناسبت مرطوب بودن گیاهان دود زیادی ایجاد مینمود. این درست همان چیزی بود که او میخواست. ملاحان در کشتی این دود را که نشانه حضور کلیولند در جزیره بود ملاحظه کردند.

بانس خودش شخصا با قایقی که قرار بود فرمانده را به کشتی بیاورد بساحل رفت. او وقتی بساحل رسید و کلیولند را آزاد، زنده و سر حال دید از خوشحالی شروع به آواز خواندن و رقص کرد. او گفت:

" افراد در همین فاصله موفق شده اند که انبارهای کشتی را تا حد زیادی از مایحتاج و آب پر کنند. اگر بخاطر بیحالی گوفی نبود که فقط در فکر میگساری خود میباشد، شاید ما میتوانستیم انبارها را بطور کامل پر کنیم و بدون معطلی براه بیفتیم. "

پارو زنان هم که با دیدن فرمانده خود جان تازه ای گرفته بودند با نهایت قدرت و سرعت آب دریا را شکافته و در کمترین مدت کلیولند روی عرشه کشتی ایستاده بود.

اولین اقدام فرمانده این بود که به ماگنوس ترویل خبر بدهد که او آزاد بوده و آنها مایل هستند که بهر طریقی که ماگنوس صلاح میدانند ممانعت از ادامه سفر او را به کرک وال جبران نماید. کاپیتان کلیولند مایل است که در صورت موافقت ایشان شخصا به عرشه کشتی ایشان آمده و ضمن تقدیم احترام به ایشان و دختر خانمها از اتفاقی که افتاده بود

معذرت خواهی بنماید.

کلیولند این پیغام را توسط بانس که در میان افراد او از همه بیشتر مبادی آداب بود به ماگنوس رساند. ماگنوس پیر در جواب گفت:

" به فرمانده خود بگوئید که باعث خوشحالی من خواهد شد که اگر ایشان قول بدهند که دیگر هرگز مزاحم هیچ سفینه دریائی نخواهند شد و اگر قرار است که ما دوست باقی بمانیم بهتر است که این رابطه از راه دور باشد. دوری و دوستی. به او بگوئید که من از اینکه در باره او اشتباه کرده و قضاوت صحیحی در مورد او و شغل خطرناک و غیر قانونیش نداشته ام متاسفم و خودم را ملامت میکنم. "

بانس که آزرده خاطر شده بود گفت:

" پس پیرمرد پر گو... جواب پیغام دوستانه و مؤدبانه فرمانده من اینست؟ اگر به احترام دختر خانم های شما نبود من درس خوبی بشما میدادم. همینطور است برای دوست قدیمی من آقای کلود هالکرو. حالا من برای شما روز خوبی آرزو کرده و هر حرفی لازم بود بین ما رد و بدل شد. "

بمحض اینکه قایق دزدان دریائی از کشتی ماگنوس جدا شد ، ماگنوس فرمان داد که کشتی در جهت مخالف با کمال سرعت بطراف کرک وال حرکت کرده و متذکر شد که هرگز نمیتوان به قول تبهکاران و سارقین اعتماد نمود با استفاده از باد موافق هر چه بیشتر و زودتر فاصله بیشتری با کشتی آنها ایجاد نمایند.



فصل نوزدهم

آفتاب بوسط آسمان رسیده و قایق‌ها مشغول رفت و آمد بین کشتی دزدان دریائی و ساحل بودند و با نهایت سرعت محموله خود را که آذوقه و آب بود در کشتی خالی کرده و بسمت ساحل باز میگشتند. کلیولند دستور داده بود که چندین قایق ماهیگیری را نیز اجیر کرده که آنها هم بنوبه خود به کار پر کردن انبارها کمک کنند. همه با خوشحالی کار میکردند بجز کلیولند که بخوبی میدانست هر لحظه توقف آنها در نزدیکی ساحل خطرات جبران ناپذیری را برای آنها ایجاد میکند. او در روی عرشه قدم میزد و همه چیز را زیر نظر داشت. گاهگاهی دستورات برای ملوانان خود که بین کشتی و ساحل در رفت و آمد بودند صادر مینمود.

در میان تبهکاران دو دسته مشخص وجود دارد. اولین دسته فطرتاً دیوسیرت و خون آشام بوده و از هر فرصتی برای تسکین غریزه حیوانی خود استفاده میکنند. دسته دوم تبهکارانی هستند که بر حسب اتفاق به این راه کشانده شده و راه گریز برای آنها مسدود شده است. کلیولند متعلق به این دسته از سارقین بود که برای اولین بار توسط پدر خود که یک دزد دریائی کارکشته بود وارد این حرفه مخوف شده بود.

این افکاری بود که در آن موقع در حال قدم زدن روی عرشه، فکر او را مشغول کرده بود. او به همکاری که با جدیت مشغول کار بودند نگاه کرده و قدری از خودش بخاطر اینکه بجای کار کردن فکرش در گرو مینا میباید خجل شده و تصمیم گرفت که با اولین مد دریا از آنجا حرکت کرده و دور شود. او با خود گفت:

"من نباید بخاطر خودم که میل دارم هر چه ممکن است بیشتر در اینجا بمانم جان این ملوانان پر کار را بخطر بیاندازم. این همان چیزی است که نورنا به من توصیه کرد و عجیب است که او با من مادرانه رفتار کرده و هرچه هم که به من گفت تا این لحظه درست از آب در آمده است. وقتی به یک جزیره دور افتاده رسیدیم، من از کشتی پیاده شده و با لباس مبدل به اینجا برخوادم گشت."

رشته افکار او با نزدیک شدن جک بانس گسسته شده که به کاپیتان اطلاع داد که کار بارگیری پایان رسیده و هر موقع که فرمانده بزرگ اراده کند آنها لنگر برداشته و شراع بر خواهند افراشت.

کلیولند گفت:

"بانس... من فرماندهی کشتی را بتو میسپارم و خودت تصمیم بگیر. من در قسمت پائین این جزیره پیاده شده و شما براه خود ادامه بدهید."

بانس گفت:

"شما چنین کاری را نخواهید کرد. و اما اینکه من فرمانده بشوم کدامیک از این مردان وحشی از دستورات من اطاعت خواهند کرد؟ شما خودتان خیلی خوب میدانید که در غیاب شما ما مثل گریه‌های گرسنه یکدیگر را تکه و پاره خواهیم کرد. کاپیتان بزرگ... در این دنیا دختران زیادی هستند که با کمال میل به همسری شما در می‌آیند. ولی شما از کجا یک کشتی به این خوبی با کارکنانی که از جان و دل شما را دوست دارند پیدا میکنند؟"

کلیولند گفت:

" بانس تو ابله خیلی خوب و دوست داشتنی هستی . "

بانس گفت:

" کاپیتان... ممکن است همینطور که میگوئید باشد ولی این شما هستید که همه چیز را بخاطر عشق زیر پا میگذارید. اما من اخبار زیادی در چنته دارم. خبر خوب اینست که ماهیگیران این منطقه برای تمام چیزهایی که به ما دادند که انبار های خود را پر کنیم و به ما کمک کردند که آنها به کشتی حمل شوند از ما پول قبول نمیکنند. "

کلیولند گفت:

" این مرتبه اول است که من میشنوم کاسب کاران از دریافت پول نقد خودداری میکنند. دلیل اینکار آنها چیست؟ "

بانس گفت:

" دلیل اینکار آنها اینست که آنها پول خود را از قبل وصول کرده اند. "

" از قبل وصول کرده اند... چه کسی به آنها پرداخت کرده است؟ "

بانس گفت

" پدر دخترانی که شما به آنها علاقه پیدا کرده اید برای نشان دادن مراتب امتنان خود از اینکه همه ما با دخترانش با احترام رفتار کرده ایم پول آنها را تمام و کمال پرداخته است. "

کلیولند گفت:

" ولی من فکر کردم که آنها مستقیماً بطرف کرک وال روانه شده بودند. آنها چطور میتوانند به کسبه این قسمت پول پرداخت کنند؟ "

بانس گفت:

" آنها به کرک وال رفتند ولی پیرمرد بمحض پیاده شدن چشمش بیک زن جادوگر افتاد که قدری با او بطور محرمانه گفتگو کرد. او بعد از این گفتگو تغییر عقیده داده و به اینجا برگشت و هم اکنون در آن خانه سفید رنگ ساکن شده است. به من گفته شد که همین زن جادوگر پول ماهیگیران را پرداخت کرده است. "

کلیولند بدون اینکه نشان بدهد که خیلی از شنیدن این خبر هیجان زده شده است پرسید:

" این خبرها را چه کس بتو رساند؟ "

" من یک دوست قدیمی دارم که با آنها خیلی نزدیک است و در تمام مدت با آنها بوده است. اسم او کلود هالکرو میباشد. "

چشمان کلیولند از فرط حیرت زیادتر از حد باز شده و گفت:

" هالکرو؟... هالکرو که با مینا و خواهرش به خانه خویشاوندشان در کرک وال رفته بود. حالا آنها کجا هستند؟ "

بانس سری تکان داد و گفت:

" این همان چیزی که من نمیخواستم بشما بگویم. بله... حالا میبینم که شما دوربین خود را برداشته و خانه سفید را زیر نظر گرفته اید. من باید اعتراف کنم که آنها همگی در آن خانه هستند. برای این خانه نگهبانی هم گماشته نشده است. ولی آن زن جادوگر دوستان کوه نشین خود را به اینجا آورده و خود آقای پیر هم چندین مرد مسلح را در همانجا نگهداری میکند. ولی با اجازه شما فرمانده گرامی همین امشب ما بخانه آنها دستبرد زده و دو دختر را دست بسته به اینجا میآوریم. بعد همان شبانه شرع بر افراشته و روز بعد که متوجه فقدان دختران بشوند ما وارد اقیانوس شده و بسمت دنیای جدید روانه هستیم. "

کلیولند با نفرت روی خود را برگردانده و گفت:

" بانس ... تو با این حرفهای تبهکارانه خود حال مرا بهم میزنی. "

بانس گفت:

" حالا حرفهای من تبهکارانه شد؟... و خود منم حال شما را بهم میزنم؟ من از شما خواهش میکنم که به من بگوئید که من چه حرفی زدم که خود شما هزاران بار در قبل ابراز نکرده بودید؟ "

کلیولند گفت:

" دیگر در این باره صحبتی نکن... "

بعد سرش را پائین انداخت و در طول عرشه کشتی به قدم زدن پرداخته و در اینحال با خود فکر میکرد. او بعد بسمت بانس برگشته و گفت:

" جک... من میخواهم که یک بار دیگر آن دختر را ببینم. "

بانس مغموم و سر افکنده گفت:

" با تمام وجود. "

کلیولند گفت:

" فقط یکبار دیگر او را ببینم و شاید خود را روی پای او بیاندازم از او طلب بخشش کرده و این شغل لعنت شده را برای همیشه بدور بیاندازم. "

بانس گفت :

" و سر از سیاستگاه در آورده و نرمی و لطافت طناب دار را دور گردن خود احساس کنید. "

کلیولند گفت:

" ولی جک عزیز... "

بانس حرف او را قطع کرد و گفت:

" جک عزیز... جای کمال تعجب است که شما مرا جک عزیز خطاب کنید. ولی شما دیگر راه خود را بروید و من از این لحظه ببعد دیگر وظیفه ای برای محافظت از شما ندارم. من بدنبال دوستان تبهکار خودم میروم. "

کلیولند مانند اینکه با خودش صحبت میکند گفت؛

" حالا بایستی این بچه عزیز کرده را آرام کنم. هر چند که باید اعتراف کنم که این بچه عاقل و بسیار شجاع است. این بچه عاقل بایستی بداند که که در اوج طوفان ، انسانها مواظب صحبت کردن خود نیستند. "

بانس گفت:

" کلمنت... این حقیقتی است... حالا من پیشنهاد میکنم که تو برای دیدن این دختر به خشکی برو ولی هر چه زودتر خداحافظی کرده و به کشتی برگرد. ما هم تا فردا سحر صبر میکنیم و سپس از اینجا برای همیشه خواهیم رفت. "

کلیولند بیاد پیشگویی نورنا افتاد و آهی کشید ولی وسوسه دیدار با مینا قویتر از این حرفها بود . بانس گفت:

" بسیار خوب... من همین الان به خشکی رفته و به آن خانه که همه در آن جمع شده اند خواهیم رفت. من دلیل برگشت خود را پرداخت پول به ماهیگیران اعلام میکنم. هر نامه یا پیغامی دارید به من بدهید و من آنرا به مینا خواهیم رساند. "

کلیولند گفت:

" ولی خود تو گفتی که چندین مرد مسلح از آن خانه حفاظت میکنند. این کار تو بسیار خطرناک بوده و تو حقیقتا قصد خودکشی داری. "

بانس گفت:

" نگران من نباشید... وقتی دختران تحت نظر من بودند ، من با کمال احترام با آنها رفتار کرده و از آنها حفاظت کردم. پدر دختران هیچ اقدامی علیه من نخواهد کرد. "

کلیولند گفت:

" من فوراً برای مینا نامه ای مینویسم. "

و بدون فوت یک لحظه از جا پرید و به کابین خودش رفت و نامه را به این مضمون به مینا نوشت که برای خداحافظی ابدی از او خواهش دارد که صبح روز بعد او را در همان محل ملاقات نماید .

در این ضمن بانس بدنبال فلچر رفت که پیوسته برای هر کمکی آماده بود. او به اتفاق هاوکینز سکاندار و و دریک سررشته دار بعد از یک روز خسته کننده در گوشه ای مشغول استاحت بودند. دریک با دیدن بانس گفت:

" این کسی که بطرف ما میآید از همه چیز باخبر است . آقای معاون فرمانده چون از این ببعد ما شما را بایستی به این اسم صدا کنیم... لطفاً ما را هم در جریان اخبار خود بگذارید. چه موقع قرار است که ما لنگر برداشته و براه بیفتیم ؟ "

بانس جواب داد:

" هروقت خدا بخواهد آقای سررشته دار چون من از هیچ چیز خبر ندارم. "

دریک گفت:

" آیا ما از مد دریا که موقعیتی مناسب برای حرکت ما ایجاد خواهد کرد استفاده نخواهیم کرد؟ "

سکاندار گفت:

" شاید از مد فردا استفاده کنیم. "

بانس گفت:

" آقایان ... فراموش نکنید که ' کیوپید ' خدای عشق کاپیتان را تا اینجا هدایت کرده و از این ببعد هم سرنوشت ما بدست او خواهد بود. "

سکاندار با خشونت گفت:

" این دیگر چه زبانی است که تو بوسیله آن صحبت میکنی؟ با ما بزبان آدمیزاد سخن بگو که منظور همدیگر را متوجه بشویم. "

فلچر در تایید حرف او گفت:

" من همیشه فکر میکردم که جک بانس مثل آدم صحبت کرده و مثل آدم هم عمل میکند. شاید من اشتباه میکرده ام. "

بانس گفت:

" آقایان متانت خود را حفظ کرده و ساکت باشید. اینهم بزبانی که شما قادر به فهم آن خواهید بود. آقایان... کاپیتان ما عاشق شده است. "

سکاندار گفت:

" ما فقط همین را کم داشتیم. منم در گذشته عاشق شده بودم ولی کار کشتی را معطل نمی‌کردم. "

بانس گفت:

" بله... کاپیتان کلیولند عاشق شده و این مسئله جدی است. او قرار است که دختر را فردا صبح برای آخرین بار ملاقات کند که همه ما میدانیم آخرین ملاقات منجر به ملاقات های بعدی خواهد شد. این ملاقات ها آنقدر ادامه پیدا خواهد کرد که ناوگان دریائی دولتی بسراغ ما آمده و ما را به قعر دریا بفرستد. "

سکاندار آهی کشید و گفت:

" ما شورش خواهیم کرد و اجازه نخواهیم داد که کاپیتان بساحل برگردد. ما او سر عقل خواهیم آورد. "

دریک هم گفت:

" این بهترین راه نجات است. "

فلچر گفت:

" بانس... عقیده تو چیست؟ "

بانس گفت:

" آقایان... من سر بشورش برنخواهم داشت و هر کدام از شما مرتکب این کار بشوید جلوی شما خواهم ایستاد. "

فلچر با حیرت گفت:

" پس میگوئی چکار بایستی انجام بدهیم؟ "

بانس گفت:

" من با آن قسمت از گفته های سکاندار که میگوید بایستی کاپیتان را سر عقل آورد موافقم. ولی شما همه خوب میدانید که او طبیعت یک شیر درنده را دارد. او بحرف کسی گوش نخواهد داد و راه خودش را خواهد رفت. من بساحل خواهم رفت و مقدمات کار را آماده خواهم کرد. کاپیتان فردا صبح به ساحل خواهد رفت و دختر هم برای دیدن او به محل ملاقات خواهد آمد. ما همگی با یک قایق به ساحل خواهیم رفت و بمحض اینکه کاپیتان به ما علامت داد که قصد بازگشت به کشتی را دارد ما بیدرنگ حمله کرده و کاپیتان و دختر را به اتفاق به کشتی خواهیم آورد. کاپیتان هم بر علیه ما کاری نخواهد کرد چون ما معشوق او را به او رسانده ایم. اگر او هنوز اصرار داشته باشد که در اینجا توقف نماید ، ما لنگر برداشته براه خواهیم افتاد. "

فلچر گفت:

" جک بانس همیشه حرف درست میزند. ولی ما خوب میدانیم که کاپیتان دو سه نفر از ما را هدف گلوله قرار خواهد داد. من از این مطلب اطمینان دارم. "

بانس گفت:

" برای ما چه اهمیتی دارد که هدف گلوله واقع بشویم یا اینکه ما را بدار بکشند. به من گوش بدهید. ما او را ناغافل دستگیر کرده و به او اجازه استفاده از شمشیر یا تپانچه را نخواهیم داد. خود من که شما همه میدانید که تا چه حد او را دوست دارم ، او را روی زمین انداخته و خلع سلاح میکنم. "

دریک گفت:

" این نقشه خوبی است . خود تو همه این کارها را انجام بده. "

بانس گفت:

" من حالا بساحل میروم که ترتیب ملاقات آنها را بدهم. آیا شما همه آنقدر راز دار خواهید بود که کاپیتان از نقشه ما هیچ بوئی نبرد؟ "

همه بعلاقت موافقت سر تکان داده و بانس به اتفاق دوستش فلچر از جمع جدا شدند.

ملوانان قایق را با احتیاط پائین آورده و وقتی همه آنها سوار شدند بسمت ساحل حرکت کرده و در نزدیکی ساختمان سفید رنگ از قایق پیاده شدند. بانس از آنها جدا شده و بتنهائی بسمت خانه براه افتاد. او ملاحظه کرد که ساکنان خانه با عجله یک سیستم دفاعی را آماده نموده ، پنجره ها طبقه پائین مسدود شده و فقط روزنه ای برای شلیک تفنگ در آن باز گذاشته بودند. یک عراده توپ کوچک هم پشت یکی از پنجره ها قرار داده شده بود که در صورت لزوم از آنها استفاده کنند. دو نگهبان در جلوی دروازه ایستاده بودند. بانس اجازه ورود خواست که بدون تشریفات درخواست او رد شد و به او گفته شد که تا برای خودش درد سر بزرگی ایجاد نکرده بهتر است از آن محوطه خارج شده و بدنبال کار خودش برود. او ولی با اصرار از آنها خواست که یکی از افراد خانواده را ملاقات کند چون کار بسیار مهمی با آنها دارد. این جر و بحث آنها آنقدر طولانی شد که بالاخره سر و کله هالکرو پیدا شد که آشنای سابق خود را شناخت و به او گفت:

" تو مانند آن پروانه احمق هستی که به دور شعله شمع چرخیده تا اینکه شعله آتش او را خاکستر نماید. "

بانس گفت:

" و شما اسم این اسباب بازیها را خط دفاعی گذاشته که فقط تعداد کمی از ملوانان ما با پرتاب نارنجک خانه را تسخیر خواهند کرد. "

هالکرو گفت:

" نصیحت مرا بپذیر و سرت بکار خودت باشد وگرنه زنده ترا در آتش کباب خواهند کرد. حالا یا از اینجا برو و یا در دو کلمه به من بگو که چه میخواهی. موردانت مرتون هم اینجاست که ارباب تو تقریباً او را بقتل رساند. "

بانس گفت؛

" کاری که ارباب من کرد این بود که او را فصد کرده و مختصری از او خون گرفته بود. "

هالکرو گفت:

" ما اینجور خون گرفتن در اینجا لازم نداریم. حالا تو میتوانی حدس بزنی که کسی در اینجا بتو خوش آمد نخواهد گفت. "

" من پول آذوقه و سایر چیزهائی که به انبارهای کشتی منتقل شده است با خود آورده ام. "

هالکرو گفت:

" تا موقعی که کسی از تو طلب کند آن پول را نزد خودت نگهدار. "

بانس گفت:

" اقلاً بگذار از کسی که این پول را پرداخته تشکر کنم. "

شاعر گفت:

" تشکر را هم تا وقتی کسی از تو نخواست، نزد خودت نگهدار. "

بانس گفت:

" این تمام خوش آمدی است که من از یک دوست قدیمی دریافت میکنم؟ "

هالکرو گفت:

" خواجه بانس... من چکار میتوانم برای تو بکنم؟ اگر دست خود موردانت جوان بود، او از تو بخوبی پذیرائی میکرد ولی حالا قبل از اینکه فرمانده نگهبانان به اینجا بیاید، از اینجا برو که در آنصورت او ترا بازداشت خواهد کرد. "

بانس گفت:

" در این صورت من فوراً مرخص شده و دیگر مزاحم شما نمیشوم. ولی یک لحظه صبر کنید... من تقریباً فراموش کردم که یک کاغذ برای آن دختر خانمی که قدش از خواهرش بلند تر است دارم. فکر میکنم اسمش مینا باشد. این یک نامه خواهافظی است که از طرف کاپیتان کلیولند. آیا شما لطف میکنید که اینرا بدست او برسانید؟ "

هالکرو گفت:

" مرد بیچاره... من درک میکنم..."

یانس گفت:

" این نامه را در خفا و با احتیاط به او بدهید. "

هالکرو جواب داد:

" من مشکلی در رساندن یک نامه خداحافظی ندارم. "

بانس دست شاعر را گرفته و آنرا با محبت فشرد و گفت:

" خداحافظ پیرمرد عزیز... شاید برای یک روز و شاید هم برای همیشه. "

ما این دزد دریائی را بحال خود گذاشته که به کشتی اش مراجعت نماید و به‌همراه خوانندگان خود به خانه ای که ماگنوس ترویل و اعضای خانواده او در آن جای گرفته بودند وارد میشویم. این خانه بدقت محافظت شده که مبادا اتفاق بدی بطور غیرمنتظره برای آنها رخ بدهد.

ماگنوس ترویل با مهربانی مقدم موردانت مرتون را گرامی داشته چون او با تعدادی افراد که از آشنایان نورنا بودند برای محافظت از خانواده ترویل به آنجا آمده و در راس این افراد مسلح قرار گرفته بود. ماگنوس تا این موقع کاملاً متقاعد شده بود که شایع کردن مطالبی را که به موردانت نسبت داده شده بود کار برایس دستفروش بوده که برای خود شیرینی در قبال کلیولند که او را مشتری خوبی میدانست موردانت را با ناجوانمردی متهم کرده بود. این حقیقت توسط چندین آشنای مورد اطمینان ماگنوس نیز تایید شده و بهمین دلیل بار دیگر موردانت را به خانواده خود خود وارد کرده و با تعجب به حرفهای نورنا که به او اطلاع داده بود که تمام اموال غیر منقولی را که از پدرش بارث برده بود به موردانت منتقل خواهد کرد ، گوش میداد. با وجودیکه نورنا با اشاره به او میفهماند که اگر به ازدواج وارث او با دختر بزرگش رضایت بدهد تمام زمینهای وسیعی که بین او و نورنا بعد از مرگ پدرانشان تقسیم شده بود باردیگر به تعلق خانواده او در خواهد آمد. در هر صورت ماگنوس با کمال محبت دوست جوانش را پذیرفت و خود او و بقیه ساکنان خانه با خیال راحت از اینکه موردانت فرماندهی نگهبانان را شب و روز در دست دارد به استراحت مشغول بودند.



فصل بیستم

موردانت بعد از اینکه ترتیبات نگهبانی و تعویض پست در ساعات مشخص را انجام داد بیک اطاق کوچک که برای او در نظر گرفته شده بود رفته ، اسلحه خود رانزدیک خود گذاشته و در روی صندلی راحتی بخواب فرو رفت. او ناگهان احساس کرد که کسی بالا پوش او را تکان میدهد. موردانت از جا پرید و گفت:

" به این زودی سحر شد و وقت تعویض نگهبان فرا رسید؟ "

صدائی که قلب او را مرتعش میکرد گفت:

" موردانت... "

او برگشت و با کمال حیرت و خوشحالی برندا ترویل را دید که در مقابل او ایستاده است. او در سیمای دختر جوان آثار نگرانی و اضطراب را مشاهده کرده و دهان باز کرد که علت ناراحتی او را جویا شود . برندا آهسته گفت:

" موردانت... تو بایستی در حق من و خواهرم یک کار نیک انجام بدهی . تو بایستی به ما اجازه بدهی که بدون اینکه کسی متوجه بشود از خانه خارج شده و به نزدیکی تخته سنگهای عمودی برویم. "

موردانت گفت:

" برندای عزیز... این چه کار خطرناکی است که شما میخواهید انجام بدهید. شاید بدنبال داستانهای خرافی منطقه میخواهید در نیمه شب به آنجا بروید ولی من باید به شما بگویم که تحت شرایط فعلی این کار معقولانه نبوده و بسیار خطرناک است. برندا ... فراموش نکن که من یک سرباز هستم و از دستوراتی که به من داده شده اطاعت خواهم کرد. "

برندا گفت:

" موردانت... این یک کار شوخی نیست و زندگی مینا به این اجازه تو بستگی دارد. "

موردانت گفت:

" اقلا به من بگو که دلیل این کار شما چیست؟ "

برندا گفت:

" من حقیقت را بتو بازگو میکنم. این کار برای اینست که او کلیولند را در آنجا ملاقات نماید. "

مورانت از جا پرید و گفت:

" کلیولند؟... اگر این تبهکار در خشکی پیدایش بشود ما از او با رگبار گلوله پذیرائی خواهیم کرد. اگر او در یکصد متریمین قرار بگیرد با یک گلوله این تفنگ تلافی تمام جنایتی را که در حق من کرده در آورده و حساب خودم را با او تسویه خواهیم کرد. "

برندا گفت:

" مردن کلیولند پایان زندگی مینا نیز خواهد بود و کسی که باعث مرگ مینا شود برندا هرگز به او نگاه نخواهد کرد. "

موردانت گفت؛

" این دیوانگی است... یک دیوانگی واقعی. "

برندا به گریه افتاد و گفت :

" من در مورد مینا خطر بزرگتری را احساس مینمکنم. مریضی قبلی او در مقابل مشکلاتی که شب پیش داشت میتوانم نگویم کاملا بی اهمیت بود. او تمام شب نامه کلیولند را در دست داشت که از او درخواست کرده بود که برای آخرین بار برای خداحافظی او را ملاقات نماید. او امنیت مینا را تضمین کرده و متذکر شده بود که تمام نیروهای عالم قادر نخواهند بود که قبل از اینکه او مینا را ببیند جزیره را ترک کند. موردانت... تو باید اجازه بدهی که ما از در خارج بشویم. "

موردانت که نمیدانست چه بکند جواب داد:

" این غیر ممکن است. از دست این تبهکار هر کاری بر میآید. وجدانا من نمیتوانم اجازه بدهم که مینا از خانه خارج شود. "

برندا در حالیکه چشمهای خود را پاک میکرد گفت:

" من فکر میکنم که در مطلبی که نورنا در مورد تو و مینا اظهار داشت حقیقتی نهفته است و بهمین دلیل تو نسبت به این مرد بدبخت تا این حد احساس نفرت و حسادت میکنی که حتی اجازه نمیدهی که که آنها دو کلمه حرف برای آخرین بار با هم رد و بدل کنند. "

موردانت که بشدت رنجیده شده بود گفت:

" شما خیلی در مورد من بد قضاوت میکنید. درعین حال خیلی هم بی احتیاط هستید. من باید بگویم که مینا صرفا بخاطر اینکه خواهر شماست برای من عزیز است. حالا که اینطور شد به بگوئید که آیا شخص شما واقعا به این دزد دریائی اعتماد دارید؟ "

برندا گفت:

" اگر نداشتیم آیا فکر میکنی که ممکن بود که از تو چنین درخواستی بکنم؟ این مرد قدری وحشی و غم زده است ولی میتوان به او اطمینان کرد. "

موردانت دیگر اصرار نکرده و گفت:

" آیا محل ملاقات در همان تخته سنگهای عنودی است و در روز روشن؟ "

برندا گفت :

" بلی ... و زمان ملاقات هم کاملا نزدیک شده شده است. محض رضای خدا بگذار ما از خانه خارج شویم. "

موردانت گفت:

" بسیار خوب... من هم اکنون نگهبان را مرخص کرده و خودم جای او را خواهم گرفت و شما میتوانید از در خارج شوید. شما این ملاقات پر خطر را خیلی طولانی نخواهید کرد؟ "

برندا گفت:

" من چنین کاری نخواهم کرد. شما هم بنوبه خود به من قول بدهید که عملی بر علیه این مرد انجام نداده و در صدد دستگیری او بر نخواهید آمد. "

موردانت گفت:

" من شرافت خودم را به ضمانت میگذارم که هیچ کاری بر علیه او انجام ندهم مگر اینکه او نقشه های دیگری در سر داشته باشد. "

برندا گفت:

" پس من میروم و خواهرم را خبر میکنم. "

موردانت لحظه به این مسائل فکر کرده و سپس جلوی در رفته و به نگهبان دستور داد که فوراً به محل استقرار نگهبانان رفته و همه را از خواب بیدار کرده و از آنها بخواهد که بیدارنگ مسلح شده و آماده برای انجام دستور باشند. خود او در جلوی در خانه نگهبانی خواهد کرد.

در مدتی که نگهبان غایب بود در خانه به آهستگی باز شده و دو خواهر در آستانه در پدیدار شدند. مینا سرش را بزیر انداخته و به بازوی خواهرش تکیه کرده بود . برندا هم بدون یک کلمه حرف از جلوی موردانت عبور کرد و فقط بعد از آن نگاهی پر از امتنان و محبت به مرد جوان انداخت.

در اینحال خواهران از محوطه جلوی خانه خارج شده و ناگهان مینا که تا این موقع با قدم های لرزان جلو میرفت طوری سریع قدم بر میداشت که برندا به او نمیرسید. برندا از این شتاب فوق العاده اظهار نا رضایتی کرده ولی مینا گفت:

" خواهر عزیزم... نگران نباش. من حالم کاملاً خوب است و آماده برای این خداحافظی وحشتناک هستم. من بعد از این دیدار دیگر هرگز او را ملاقات نخواهم کرد. "

همینطور که خواهران با یکدیگر صحبت میکردند به محوطه گسترده ای رسیدند که سنگهای غول آسا در فاصله ای از یکدیگر در زیر اولین انوار خورشید آشکار شده بودند. قایقی که چندین مرد مسلح در آن قرار داشتند در کنار ساحل توقف کرده و یکنفر از آن پیاده شده و بسمت آنها براه افتاد. برندا که مشوش شده بود در گوش خواهرش زمزمه کرد:

" تعداد زیادی مرد و همه مسلح در قایق هستند. "

مینا گفت:

" نگران نباش ... این فقط از جهت احتیاط است که متاسفانه در شرایطی که آنها قرار دارند ضروری بنظر میرسد. "

کمی بعد دختران به مرکز این محوطه باز رسیدند که یکی از سنگها بطور افقی روی زمین افتاده و مانند نیمکتی بچشم میرسید. مینا در آنجا ایستاد و گفت:

" نیاکان ما در این محل قربانی ها خود را به خدایان تقدیم میکردند. و حالا من روح و جسم خود را به خدای یکتا و بخشنده تقدیم میکنم. "

مینا در مقابل سنگ بزرگ توقف کرد و کلیولند را دید که با سری افکنده و قدمهای نامرتب از دور بطرف آنها میآید.



برندا که بشدت ترسیده بود سر تا پا میلرزید ، خود را کنار کشیده و با نگرانی مواظب اطراف بود.

کلیولند سر افکنده تا دو متری مینا جلو آمد و در آنجا متوقف شد. برای چند لحظه سکوت برقرار شده تا بالاخره مینا سکوت را شکسته و گفت:

" مرد بیچاره... چرا تا این حد خودت و ما را بزحمت انداخته و به اینجا کشاندی. در صلح و آرامش اینجا را ترک کن و شاید درگاه ملکوت بحال تو رقت آورده و ترا براه بهتری از آنچه تا کنون داشته ای هدایت نماید. "

کلیولند گفت:

" ملکوت به من کمکی نخواهد کرد مگر از طریق صدای خود تو. من سرافکنده به اینجا آمده ام و نمیدانم که آیا شغل وحشتناک من نزد ملکوتیان یا ساکنان زمین کدامیک منفور تر است. من این شغل را به اختیار خودم انتخاب نکرده بودم و به احتمال زیاد در همین شغل خواهم مرد. آه... بگذار من از کارهای جنایتکارانه خود نزد تو توبه کرده و کاری بکنم که حد اقل قسمت کمی از گناهان خود را جبران نمایم. "

مینا گفت:

" کلیولند... من ترا مذمت نمیکنم چون خود من بخاطر جوانی و بیتجربگی کارهای ناشایست و جنایتکارانه ترا در حد دلاوری ها و قهرمانی ها اجداد خودم قرار داده بودم. افسوس که من وقتی همکاران ترا دیدم تمام آن افکار بچه گانه از مغزم خارج شد ولی من از تو گله ای ندارم. کلیولند... از اینجا برو و سعی کن که ارتباط خود را با این موجودات خون آشام قطع کنی. اطمینان داشته باش که اگر درگاه ملکوت بخاطر کاری بزرگ و شایسته ترا عفو نماید در این جزایر چشمانی خواهد بود که برای تو اشک بریزد. "

کلیولند گفت:

" حتی اگر من خودم را از این شغل وحشتناک خلاص کرده و ارتباط خودم را با این دزدان دریائی قطع کنم آیا از دید تو بخشوده نخواهم شد؟ شاید من بتوانم از فرمان عفو عمومی استفاده کرده و شغلی شرافتمندانه برای خودم پیدا کنم و بجزبان گناہانی که انجام داده ام تا آخر عمر در حق مستحقان نیکوکاری کنم. آیا اگر خداوند و مملکت مرا ببخشند آیا این امکان هست که مینا هم مرا عفو کند؟ "

مینا با تحکم گفت:

" هرگز... کلیولند... هرگز... ما در همین نقطه از هم جدا خواهیم شد و این جدائی برای همیشه خواهد بود. تو فکر کن که من مرده ام ولی اگر ملکوت بتو کمک کرده که از این شغل دست برداری بدان که من هر روز صبح و غروب بدرگاه خداوند برای تو دعا خواهم کرد. خدا حاهُظ کلیولند. "

کلیولند طوری نا امید شد که مجبور شد زانو زده دست مینا را که برای خداحافظی بسمت او دراز شده بود گرفته و در همان لحظه مرد مورد اعتماد او بانس از پشت یک تخته سنگ با چشمانی پر از اشک بیرون آمده و گفت:

" هرگزمن در تمام عمرم چنین صحنه غم انگیزی را مشاهده نکرده بودم. ولی لعنت خدا بر من که اگر اجازه بدهم که این قضیه به این صورت خاتمه پیدا کند. "

بعد قبل از اینکه اجازه بدهد که کلیولند از جا بلند شده و یا مقاومتی کند روی او بسته و او را بزمین انداخت. دو سه نفر از دزدان دریائی کلیولند را گرفته و او را بسمت قایق کشاندند. مینا و برندا از ترس فریاد کشیده و قصد فرار کردند. دریک سکاندار بسمت مینا جست و او را بغل کرد و بانس هم چند کلمه محبت آمیز به برندا تحویل داده او را بغل زده و تمام گروه در کوتاهترین مدت بسمت قایق براه افتادند. اگر در این موقع اتفاقی نیفتاده بود که کار دزدان دریائی را متوقف کند چند لحظه دیگر کلیولند و خواهران در قایق جا داده شده بودند.

وقتی موردانت مرتون از سربازان خود خوست که فوراً مسلح شوند طبیعی بود که حفاظت دو خواهر در مد نظر او قرار داشت. آنها بدقت رفتار دزدان دریائی را زیر نظر گرفته و وقتی دیدند که تعداد زیادی از آنها از قایق پیاده میشوند بطور غریزی احساس کردند که خیانتی در شرف وقوع است و با استفاده از عوارض طبیعی زمین خود را به آن نزدیکی رسانده و وقتی دزدان دریائی به کلیولند و خواهران حمله ور شدند سربازان و موردانت خود را بدون اینکه دیده شوند بین آنها و قایق قرار دادند. وقتی صدای فریاد دختران بلند شد آنها هم از مخفی گاه خود خارج شده و سر راه سارقین قرار گرفتند. آنها با اسلحه های خود بسمت دزدان نشانه گیری کرده ولی بدیهی بود که جرات تیراندازی نداشته چون ممکن بود دختران مورد اصابت گلوله قرار بگیرند. موردانت با سرعت یک

آهو خود را به بانس رسانده که هنوز خیال نداشت طعمه خود را رها کند. ولی در عین حال نمیتوانست از خود دفاع کند و بهمین دلیل موردانت از هر طرف به او حمله میکرد او برندا را به آن جهت میچرخاند. بعد از چند ضربه که به ترتیب خطا رفت موردانت که جوان ورزیده و چابکی بود از یک لحظه غفلت بانس استفاده کرده و با قنداق تفنگ آنچنان ضربه ای به او وارد کرد که بانس بر زمین غلتید. در همین موقع صدای شلیک گلوله ها بسمت افرادی که کسی را با خود حمل نمیکردند آغاز شده بود. سارقینی که کلیولند را با خود میبردند او را رها کرده که بتوانند از خود دفاع نموده و از آنجا فرار کنند. با این کار آنها یکنفر دیگر را به دشمنان خود اضافه کردند چون کلیولند که مشاهده کرد که دریک مینا را زیر بغل زده و با خود میبرد به او حمله کرده و با یک دست مینا را نجات داده و با دست دیگر بضرر گلوله تپانچه اش سارق دریائی را هدف قرار داد.

دو سه دزد دریائی دیگر یا بخاک و خون غلتیده و یا دستگیر شدند و بقیه با نهایت سرعت بطرف قایق خود فرار

کردند. آنها خود را به قایق رسانده و قدری از ساحل دور شده و از آنجا شروع به تیراندازی کردند. موردانت وقتی بچشم خود ملاحظه کرد که دو خواهر با سرعت خود را بخانه رسانده اند شمشیرش را از غلاف کشید و به کلیولند نزدیک شد. کلیولند با دیدن او تپانچه خود را بالا گرفت و فریاد زد:

" موردانت... من هرگز در تمام زندگی حتی یک بار در هدف گیری اشتباه نکرده ام. "

او بطرف آسمان شلیک کرده و اسلحه را بدریاچه پرتاب کرد. سپس شمشیرش را از غلاف در آورد و دور سرش گرداند و آنرا نیز بهمان جهت پرتاب نمود. ولی از آنجا که کلیولند شهرت زیادی در این موارد پیدا کرده بود ، موردانت با احتیاط به او نزدیک شد. فرمانده دزدان دریائی گفت:

" من تسلیم هیچ کس نمی‌شوم ولی تو بچشم خودت میبینی که من مسلح نیستم. من تمام اسلحه هائی را که با خود داشتم دور انداختم. "

او بیدرنگ توسط چند نفر از سربازان محاصره شده و بدون مقاومت خود را در اختیار آنها قرار داد. موردانت از اینکه سربازانش با او بد رفتاری کنند جلوگیری کرده و دستور داد که او را بقید و بند نکشند. بعد او را بیک اطاق محفوظ در طبقه بالای ساختمان منتقل کرده و یک نگهبان هم جلوی در قرار داد. بانس و فلچر هم که در درگیری صدمه ای نخورده بودند در همین اطاق زندانی شده و دو سارق دیگر هم که از رده پائین تر بودند به اطاق دیگری در زیرزمین منتقل گردیدند.

ماگنوس که از سر و صدای ایجاد شده از خواب بیدار شده بود آنقدر از دیدن اینکه دخترانش صحیح و سالم هستند و دشمنان کشته یا دستگیر شده اند که فراموش کرد که علت همه این جنگ و جدال را سؤال کند. او هزار بار موردانت را که نجات دهنده آنها بود در آغوش گرفته و بسینه فشرد.

ولی در اطاقی که زندانیان را قرار داده بودند صحنه دیگری بچشم میخورد. فرمانده دزدان دریائی در مقابل پنجره نشسته و به دریا خیره شده و آنچنان بفکر فرو رفته که متوجه حضور دو نفر دیگر نشده بود . در انتهای اطاق بانس ایستاده و او هم بفکر فرو رفته بود. او فکر میکرد که بسمت کلیولند رفته و سر آستی را با او باز نماید. بانس متوجه بود که هر چند قصد بدی در باره کلیولند نداشته و منظورش صرفا خدمت به او بوده ولی نباید انتظار داشته باشد که با وضعی که پیش آمد کلیولند به او روی خوش نشان دهد. فلچر که پیوسته در خدمت او بود و او را تحسین میکرد در روی تختخواب افتاده و ابداء در گفتگوئی که بین دو نفر دیگر در گرفته بود دخالتی نمیکرد. بانس خطاب به کلیولند گفت:

" کاپیتان... با من صحبت کنید حتی اگر میل داشته باشید که بخاطر حماقتی که کردم میتوانید به من دشنام بدهید. "

کلیولند گفت:

" در این دنیا فقط یک دوست خوب برای باقی مانده بود که او را هم از دست دادم و حالا تو در این موقعیت مزاحم من میشوی. لطفا مرا تنها بگذار. "

بانس گفت:

" من مستحق هر مجازاتی که برای من تعیین میکنید هستم ولی اجازه بدهید که حرفم را بزنم. "

کلیولند گفت:

" یکبار دیگر از تو میخواهم که ساکت باشی. آیا این کافی نیست که تو با خیانت خودت به من ، ما را به این روز انداختی ؟ چک... من باور نمیکردم که تو یک انگشت بر علیه من بلند کنی . "

بانس گفت:

" چه کسی؟... من؟... آیا من یک انگشت بر علیه شما بلند کرده ام؟... اگر هم اینکار را کرده باشم بعلت عشق و علاقه ای بود که نسبت بشما داشتم. من میخواستم که که شما خوشحال کرده و با آوردن آن دختر خانم به کشتی شما را برای همیشه خوشبخت کرده باشم. آن دختر دیگر را هم به کشتی میآوردم که خواهرش تنها نباشد. شما اگر حرف مرا باور

نمیکنید از دیک فلچر پرسید که شاهد من در این قضیه است. من اینکار را صرفا بخاطر خود شما انجام دادم . دیک فلچر... از خواب بیدار شو... آیا تو شاهد من نیستی؟ "

فلچر با اشکال بحال نشسته در آمد و گفت:

" چرا چک بانس... من شهادت میدهم که تو همیشه هر کاری کرده ای برای خدمت به کاپیتان بوده است ولی این بار ببین که چطور برنامه تو نقش بر آب شده و من فکر میکنم که در اثر خونریزی در حال مرگ هستیم. "

چک بانس گفت:

" اینطور الاغ نباش... چه اتفاقی افتاده است؟... "

سپس بطرف او دوید که به او کمک کند. کلیولند هم با عجله جلو آمد ولی فلچر بار دیگر روی تختخواب افتاده ، غرشی آهسته کرد و از دنیا رفت.

بانس قطره اشکی که بچشمش آمده بود پاک کرده و گفت:

" من همیشه میدانستم که این مرد احمقی بیش نیست ولی همین احمق برای من دوست صادقی بود. تنها دوست واقعی من در دنیا. "

کلیولند به صورت مرد مرده که حتی پس از مرگ صورتش در هم نرفته بود نگاه کرده و گفت:

" یک سگ بولدگ ... یک سگ انگلیسی واقعی... اگر مشاوران بهتری داشت شاید به این روز نمیافتاد. "

بانس گفت:

" شما همین حرف را در باره افراد دیگر هم میتوانید بزنید. اگر در باره آنها بد قضاوت نکنید. "

کلیولند گفت :

" آری... بخصوص در باره تو... "

بانس گفت:

" اگر اینطور است پس چرا یک کلمه نمگوئید ... جک... من ترا بخشیدم. "

کلیولند گفت:

" جک... من با تمام وجود ترا میبخشم حتی اگر این دیوانه بازی تو ما را به این روز انداخته باشد. این همان روزی است که قرار بود تمام بدبختی های دنیا روی سر من هبوط نماید. "

بانس گفت:

" آه... آه... باز شما بیاد پیشگوئی آن زن جادوگر افتادید. "

کلیولند گفت:

" بدبختی ما هنوز تمام نشده و خیلی زود بدبختی دیگری بسراغ ما خواهد آمد. به جلوی این پنجره بیا... آیا آن کشتی بزرگ را در انتهای خلیج میبینی؟ "

بانس گفت:

" من درست نمیتوانم ببینم که این چه کشتی است ولی گوفی را میتوانم ببینم که در روی عرشه ایستاده و نگران آن کشتی است. من فقط میدانم که هر چه زودتر او بایستی از دست این کشتی فرار کند. "

کلیولند گفت:

"مرد احمق... بجای اینکه بسمت آبهای کم عمق کشتی خود را هدایت کند و از آن طریق پا بفرار بگذارد، بطرف دریا میرود. آن کشتی جنگی بزرگ دولتی بی‌هچوجه قادر به ورود به آبهای کم عمق نبوده و گوفی میتوانست از این حقیقت استفاده کرده و خود و کشتی را نجات دهد. طولی نخواهد کشید که همه چیز تمام خواهد شد. فقط امیدوارم که آنها تا آخرین لحظه بجنگ ادامه بدهند. حالا تمام بادبانهایش را برافراشته و با قدری شانس شاید بتواند از چنگ کشتی بزرگ فرار نماید."

بانس گفت:

"حالا او پرچم سیاه دزدان دریائی که که کله یک اسکلت و ساعت شنی است به اهتزاز در آورده است."

کلیولند گفت:

"جک... ساعت شنی برای ما هم بکار افتاده است و شن ها با سرعت فرو میریزند. کار ما هم تمام است."

بعد یک سکوت ناراحت کننده برقرار شد. کشتی دزدان دریائی هرچند بشدت تحت فشار قرار گرفته بود هنوز به فرار خود ادامه داده و جواب شلیک توپهای ناوشکن دولتی را با شلیک متقابل میداد. در آخر دو کشتی بیکدیگر نزدیک شده و ملوانان دولتی پیدا بود که قصد اشغال کشتی دزدان دریائی را دارند.

کلیولند تو گوئی سر نشینان کشتی فرمان او را میشنوند گفت:

"گوفی و سکاندار... خود را بنزدیک قسمت طولانی عرشه کشتی دولتی رسانده و مانند غاز های وحشی به سمت کشتی آنها پرواز کنید."

این مانور های پی در پی دو کشتی طوری آنها را بهم نزدیک کرد که کلیولند با استفاده از دوربین چشمی خود تعداد زیادی سربازان دولتی را ملاحظه میکرد که با شمشیر های آخته قصد ورود به کشتی دزدان دریائی را داشتند. در این لحظه بناگاه دود غلیظی از کشتی دزدان دریائی برخاست که برای مدتی هر دو کشتی را از نظر ناپدید نمود. بانس با تحسر دستانش را بهم کوبید و کلیولند گفت:

"اینهم آخر و عاقبت کشتی دزدان دریائی. کشتی و سر نشینانش بقعر دریا رفتند."

ولی وقتی نسیم دریا دود را متفرق کرد کلیولند مشاهده کرد که کشتی آنها گرچه صدمه خورده است ولی هنوز روی آب شناور بود. کلیولند متوجه شد که نقشه دزدان دریائی این بود که با منفجر کردن انبار باروت کشتی سعی کنند که کشتی خود و ناوشکن دولتی را باهم غرق نمایند.

بعد از پایان رسیدن این کارزار کاپیتان 'ودرپورت' فرمانده ناو جنگی دولتی یکی از افسران خود را به اتفاق چندین تفنگدار دریائی به ساحل و بخانه ای که ماگنوس در آن بود فرستاد و از او خواست که زندانیان خود را تحویل آنها بدهد. آنها بطوف اخص کلیولند و بانس را درخواست کرده بودند.

هر چند ماگنوس واقعا از ته دل مایل نبود که زندانیان خود را به سربازان دولتی تحویل بدهد ولی در مقابل این درخواست صریح کاپیتان ناو شکن مقاومتی نمیتوانست بکند. افسری که برای اجرای دستور آمده بود گفت که کاپیتان آنها قصد دارد که این زندانیان و بقیه اسرای جنگی را در ساحل پیاده کرده و با نیروی کافی به کرک وال بفرستد. در آنجا بازجوئی مقدماتی توسط مقامات بندری انجام شده و سپس زندانیان به لندن فرستاده خواهند شد. آنها در دادگاه عالی دریائی بریتانیا محاکمه خواهند شد. کاری که ماگنوس در حق کلیولند کرد این بود که او در این ماجرا ابداء دخالته نداشته و با نیروهای دولتی به مبارزه بر نخواسته است. افسر فرمانده به ماگنوس قول داد که با کلیولند با احترام رفتار خواهد شد و این حقیقت که او در موقع جنگ در کشتی نبوده است مورد توجه قرار خواهد گرفت. "

ماگنوس نیکدل سعی کرد شخصا چیزی به کلیولند برای تسکین خاطر او بگوید ولی بغضی که در گلو داشت مانع شد.

کلیولند گفت:

" دوست قدیمی من... شما ممکن است که از من گله های زیادی داشته باشید ولی من میبینم که از سقوط من ناراحت هستید. من بشما و خانواده شما قول میدهم که تا وقتی زنده هستم ، یک انسان را نیازارم. "

او سپس دست به جیب برده و تپانچه خود را به ماگنوس داده و گفت :

" این یادگاری را از طرف من نگهدارید. "

بعد رو به افسر دریائی کرد و گفت:

" آقا... من زندانی شما هستم. "

بانس بیچاره هم جلو آمده و به افسر دریائی گفت:

" منم همینطور... "



فصل بیست و یکم

خبر دستگیری دزدان دریائی یک ساعت به ظهر مانده به کرک وال رسید و شهروندان را خوشحال و خیالشان را راحت کرد. بعلت نگرانی که از جانب دزدان دریائی داشتند تا آن لحظه جشن سالیانه واقعا شروع نشده و مغازه ها و دکه ها اغلب بسته مانده بودند. مردم با شنیدن این خبر برای دیدن سارقین دریائی هجوم آورده و در خیابانهائی که آنها قرار بود از آن عبور کنند جای گرفتند.

سرنیزه ملوانان دولتی در زیر آفتاب برق میزد و در میان آنها اسرای جنگی سر افکنده در حالیکه دو بدو با دستبند بیکدیگر متصل شده بودند، راه میرفتند. لباس اغلب آنها در طول کارزار تکه و پاره شده خیلی از آنها مجروح و خون آلود و در اثر انفجار سر تا پا سیاه شده بودند. بیشتر آنها منفعیل شده و سر بزیر انداخته بودند ولی یکی دو نفر هم بودند که در موقع حرکت آواز های مخصوص خود را سر میدادند.

گافی و سکاندار بهم بسته شده و از بس یکدیگر را سر زنش و مقصر خوانده بودند هردو بیحال بنظر میرسیدند. در عقب تمام این افراد کلیولند و بانس راه میآمدند و بیکدیگر بسته شده بودند. کلیولند سربلند و مغرور ولی بانس بیچاره که روحیه خود را از دست داده بود بزحمت خود را جلو میبرد. مردم به کلیولند بدیده ترحم نگاه کرده و دلشان بحال بانس جوان میسوخت.

فقط یک نفر در میان افراد شهر بود که حتی تا قبل از ورود این اسرا به شهر از آمدن آنها اطلاع پیدا نکرده بود. این شخص مرتون پیر پدر موردانت بود که در دو سه روزی که در این شهر اقامت کرده بود مشغول سر و سامان بیک دعوی حقوقی بود که بین او و برابیس دستفروش در گرفته بود.

در قبال فعالیتی که مرتون پیر انجام داد، دستگاه قضائی شهر برابیس دستفروش را مجبور نمود که تمام اقلامی را که از صندوق کلیولند برداشته یا بقول خودش خریده بود سر جای خود گذاشته و آنرا تحویل مرتون بدهد. ولی مرتون بعد از اینکه چشمش به تعدادی سند و مدرک که از صندوق بدست آمده و آنها را به او تحویل دادند عقیده خود را عوض کرد و از قاضی در خواست کرد که صندوق را به خانه او بفرستند. او به محل اقامت خود رفته و این اسناد و مدارک را جلوی خود پهن کرده و به مطالعه آنها مشغول گردید. او حالا دیگر بیتاب شده بود که با نورنا ملاقات نماید.

ما بخوانندگان خود یادآوری میکنیم که او و نورنا وقتی در محوطه کلیسا یکدیگر را ملاقات کردند نورنا به او گفت که در ظهر روز پنجم جشن در کلیسای بزرگ کرک وال همدیگر را ملاقات کنند. در آنجا نورنا تمام داستان مجروح شدن موردانت را برای او توضیح خواهد داد.

مرتون با خود گفت:

" این زن همان کسی است که من باید او را دیده و با او مذاکره کنم. حالا چطور میتوانم او را زودتر پیدا کنم هیچ راهی بنظرم نمیرسد. "

مدتی طولانی به ظهر مانده بود که مرتون احساس کرد که که دیگر قادر نیست در خانه بماند و بهمین جهت به کلیسای بزرگ شهر رفته که کسی در آنجا بچشم نمیخورد. در آنجا او با بیصبری در کلیسا قدم زده تا بالاخره ساعت کلیسا دوازده ضربه نواخت.

هیچ دری باز نشده و هیچ کس هم وارد کلیسای بزرگ نشد. مرتون که قدری از آمدن نورنا نومید شده بود بعقب برگشت و زن جادوگر را روبروی خود ملاحظه کرد. مرتون بدون اینکه تحت تاثیر

این ورود بیسرو صدای نورنا قرار بگیرد بسمت او رفته و گفت:

"اولا... اولا ترویل... [اولا اسم اصلی نورنا در زمانی که او در خانه پدرش زندگی میکرد، بود.]... اولا به من کمک کن که پسرمان را نجات بدهم."

نورنا گفت:

"سالهای زیادی است که کسی مرا به این اسم صدا نکرده است. این اسم برای من بقیامت از دست دادن پدرم تمام شد."

مرتون گفت:

"اولا یا نورنا... در باره آنشب مخوف صحبت نکن... دلائل زیادی وجود دارد که نباید این خاطرات تلخ را تجدید کنیم. اگر قادر هستی به من کمک کن که بچه شور بخت خودمان را از مرگ حتمی نجات دهیم."

نورنا گفت:

"وون... در باره چه چیزی صحبت میکنی؟ من قبلا پسرمان را نجات داده ام. او زیر نظر مادرش سلامتی خود را بازیافت. حالا خودت میبینی که من چطور مادری هستم. حالا اینجا آمده ای که از من برای نجات او کمک بگیری؟ او احتیاجی به کمک تو ندارد. نخیر وون... من خودم را بتو شناسانده ام که بتو نشان بدهم که در مقایسه با تو دست بالا را دارم. این انتقام تنها چیزی است که که نورنا در قبال گناهیانی که اولا ترویل مرتکب شده بخود اجازه میدهد از آن استفاده کند."

مرتون یا وون سؤال کرد:

"آیا واقعا او را از دست دزدان دریائی نجات دادی؟... حرف بزن... محض رضای خدا حرف بزن... هر چه تو بگوئی من قبول میکنم. فقط به من بگو که او زنده، سلامت و موفق به فرار شده است."

نورنا گفت:

"او زنده و سالم بوده و احتیاجی هم ندارد که از کسی یا چیزی فرار کند. من بر حسب وظیفه مادرانه خودم او را از هر حیث حمایت کرده ام. من در تمام این سالها از دور مواظب او بوده ام و هر چیزی کسی که بر علیه او اقدام کرده است بانیروی خودم سر جایش نشانده ام. حالا آیا کسی روی زمین پیدا میشود که بتواند قدرت مرا انکار نماید؟"

مرتون یا وون گفت:

"همه این حرفها از نظر من بی اهمیت است... من میل دارم که بچشم خود ببینم که پسرمان زنده و سالم است."

نورنا گفت:

" حالا در صحت حرفهای من تردید میکنی؟ آخرین باری که من جان پسرمان را نجات دادم همین چند هفته پیش بود که جان پسرمان توسط آن دزد دریائی بیرحم کلیلوند در معرض خطر قرار گرفت . همان کلیلوندی که الان همه در شهر در باره او صحبت میکنند و در اینجا زندانی خواهد شد. همین روزها است که بخاطر صدمه ای که به پسر ما وارد کرد ، حلق آویز شود. "

مرتون که دندانهای خود را بهم میفشرد گفت:

" ای زن شور بخت... تو همانطور که پدرت را بقتل رساندی با دستهای خودت پسر ما را حلق آویز کردی. "

نورنا فریاد زد:

" مردک... در باره چه چیز صحبت میکنی؟... پسر من... پسر ما... منظورت چیست. موردانت پسر ما ... تنها پسر ما صحیح و سالم است. جواب بده... چه بلائی سر موردانت آورده ای؟ "

مرتون گفت:

" موراندت در حقیقت پسر واقعی منست ولی 'اولا' او پسر تو نیست. زن شوربخت... پسر من و تو کسی بجز کلیلوند نیست. اوست که از پوست و استخوان ما درست شده است. اگر تو برای پسرمان مرگ به ارمغان آورده ای من بتو میگویم که همین الان به زندگی خودم پایان خواهم داد. "

نورنا گفت :

" وون... دست نگهدار... من هنوز قانع نشده ام... اینرا که میگوئی به من ثابت کن . من راه نجاتی برای او پیدا خواهم کرد. ولی ابتدا باید این قضیه را به من ثابت بکنی وگرنه از دست من کمکی ساخته نیست. "

" کمک؟... یک زن دیوانه تیره روز چه کمکی به پسر بیچاره ما که گرفتار عوامل دولتی شده است میتواند انجام بدهد ؟ حالا 'اولا' خوب گوش بده... من قبول میکنم که تو قدرت خارق العاده ای داری و ثابت کردن اینکه این مرد پسر من و تو هست بسیار برای من ساده است... وقتی بیست و پنج سال پیش ، پس از فوت پدرت من از اورکنی فرار کردم پسر بچه ای را که ثمره عشق ما بود توسط یکی از زنان خویشاوند شما برای من فرستاده شد چون تو خودت بشدت مریض شده و قادر به نگهداری از این بچه نبودی. خیلی زود خبر مرگ ترا به من رساندند و من بچه را با خود از انگلستان خارج کرده و به اسپانیا بردم. در آنجا یک زن جوان نیکوکار اسپانیائی بزرگ کردن این بچه را بعهده گرفت. من که با رسیدن خبر مردن تو از دنیا سیر شده بودم بالاخره با این زن ازدواج کردم و موردانت بچه من و این زن اسپانیائی است. او مادر بچه ای است که بنام موردانت مرتون نامیده میشود. "

نورنا با تنفر گفت؛

" تو با یک زن اسپانیائی ازدواج کردی؟ "

مرتون گفت:

" بله و من با این زن ازدواج کردم ولی انتقام تو گرفته شده چون این زن عقیف از کار در نیامده و به من خیانت کرد. نتیجه این شد که من حتی دیگر مطمئن نبودم که موردانت حق داشته باشد که مرا پدر خطاب کند. ولی انتقام منم گرفته شد. "

نورنا گفت:

" حتما این زن بدبخت را بقتل رساندی. "

مرتون بدون اینکه وارد جزئیات بشود گفت:

" من اینکار را کردم. بعد اجبارا میبایستی که اسپانیا را ترک کنم و پسر تو و این پسر کوچک که که سه یا چهار سال از پسر ما کوچکتر بود با خودم به جزیره ' تورتوگا ' یکی از جزائر هائیتی بردم که در آنجا مزرعه کوچکی داشتم. بعد موردانت را در یک مدرسه شبانه روزی انگلیسی زبان در پورت رویال گذاشته که به تحصیل مشغول شود. من تصمیم داشتم که دیگر او نبینم ولی در همان حال تما مخارج او را میپداختم. وقتی کلمنت که همه او را با اسم کلیولند میشناسند در حدود پانزده سال داشت مزرعه کوچک ما مورد حمله و تاراج اسپانیاییها قرار گرفت که باعث ناراحتی روح این مرد جوان گردید. من در صدد انتقام برآمده و بیک گروه دزدان دریائی ملحق گردیده و کلمنت را هم با خود همراه کردم. در آن موقع او یک پسر پانزده ساله بیش نبود ولی شجاعت و درایت او ، او را در میان دزدان دریائی مشهور نموده و طولی نکشید که یک دسته دیگر از دزدان دریائی او را به فرماندهی خود قبول کردند. دو سه سال بعد افرادی که من فرماندهی آنها را بعهده داشتم بر من شوریدند و مرا که بشدت مجروح شده بودم بتصور اینکه جان سپرده ام در یکی از جزائر برمودا انداخته و از آنجا رفتند. ولی من نمرده بودم و بعد از یک دوره طولانی بار دیگر سلامت خودم را بدست آوردم. اولین سؤال من در مورد سرنوشت پسر کلمنت بود. من شنیدم که خود او نیز توسط افراد تحت فرماندهیش که به او شوریده بودند در جزیره دور افتاده ای بحال خود رها شده است که همانجا از بین برود. من مطمئن شدم که پسر من از این حادثه جان سالم بدر نبرده و من او را مرده محسوب نمودم. "

' اولاً ' گفت:

" از چه طریقی تو اطمینان حاصل کردی که تو در این باره اشتباه کرده ، او جان سالم بدر برده و با نام کلیولند بکار دزدی دریائی ادامه میدهد ؟ "

مرتون گفت:

" عوض کردن اسم نزد دزدان دریائی یک رسم قبول شده و همگانی است. همین تعوض اسم باعث شد که من رد او را گم کرده و باور کنم که او کشته شده است. از آن بعد من دچار افسردگی شده و از همه دنیا و ساکنانش متنفر شده بودم. در جهت توبه از گناہانی که مرتکب شده بودم به جزیره دورافتاده ' زتلند ' آمدم که بقیه عمر تلخ و بیحاصل خود را در اینجا سپری نمایم. کشیش کلیسا گفت که من بایستی ریاضت کشیده و بهمین جهت اغلب مواقع من تنها و در حال روزه بودم. "

ولی برای تکمیل ریاضت خود تصمیم گرفتم که موردانت را به این جزیره آورده که با هم زندگی کنیم. با وجود او در زندگی من ، بطور مداوم من بیاد رفتار تبهکارانه خود افتاده و خانه من بیک شکنجه گاه دائمی تبدیل میشد. حالا برای اینکه شکنجه من در این دنیا تکمیل شود کلمنت... پسر من از اتفاقی که برایش افتاده بود جان سالم بدر برده که به اینجا بیاید و با سحر و جادویی که مادرش در حق او روا داشته با طناب دار حلق آویز شود. "

نورنا دیوانه وار زیر خنده زد و گفت:

" دور شو... از جلو چشمم دور شو... این داستانی است که توسط یک دزد دریائی پیر جعل شده که من نیروی خود را برای نجات یکی از همکاران او بکار بگیرم. فکر میکنی که میتوانی مرا قائل کنی که با وجود تفاوت سنی زیاد من موردانت را با پسر واقعی خودم عوضی گرفته باشم؟ "

مرتون گفت:

" از خطوط چهره و شباهت ظاهری میتوان به واقعیت پی برد. "

" ولی من برای اینکه باور کنم که کلیولند پسر منست بیشتر از این احتیاج به شواهد و مدارک دارم. اگر به من ثابت شود که او پسر منست من بهر طریقی که شده نمیگذارم یک مو از سر او کم شود. "

مرتون اسنادی را که از جعبه کلیولند پیدا کرده بود به نورنا داده و گفت:

" اینهم اسناد و مدارکی که تو طلب میکنی. "

نورنا مدتی به کاغذ ها و بریده های روزنامه ور رفت و بالاخره گفت:

" مغز من درست کار نمیکند. من این نوشته ها نمیتوانم بخوانم. "

" کلمنت هم خودش شواهد بسیار خوبی برای اثبات هویتش دارد که تو ممکن است آنها را بخاطر بیآوری ولی احتمالا آنها را مامورانی که او را دستگیر کرده اند از او گرفته اند. او یک جعبه کوچک نقره ای دارد که بزبان آلمانی بسیار قدیم روی آن مطالبی نوشته شده است. "

نورنا با عجله گفت

" جعبه نقره ای؟... همین چند روز پیش او یک جعبه نقره ای به من داد که فرصت نکردم که حتی به آن نگاه کنم. این جعبه هم اکنون نزد من است. "

او با اشتیاق جعبه را از جیب خود بیرون آورد.

نورنا با دستهایی لرزن جعبه را مورد بررسی دقیق قرار داده و مرتون پیر با نهایت اضطراب منتظر اظهار نظر او بود.

نورنا بعد از بررسی کامل در حالیکه از سر تا بپا میلرزید سر راست کرده و بانگ زد:

" حالا همه بحق مرا بزرگترین جادوگر زمانه خواهند دانست چون با این نشانه همه خواهند دانست که من نه تنها

پدر خود را کشته ام بلکه به فرزند خودم هم رحم نکرده و او را هم فدا کرده ام. "

ابعاد این فاجعه طوری عظیم بود که دیگر نورنا طاقت نیاروده و در کنار یکی از ستونهای کلیسا بر زمین افتاد و از هوش رفت.

مرتون از جا پرید و با فریاد کمک خواست. کشیش که سراسیمه وارد شده که ببیند چه خبری شده است ، کاری برای بهوش آوردن نورنا از دستش بر نمیآمد و پدر بیچاره محکوم دیگر معطل نشده و از کلیسا به بیرون دوید که از سرنوشت پسر خود اطلاع حاصل نماید.



فصل بیست و دوم

قبل از این اتفاقات کاپیتان ودرپورت فرمانده ناوگان دریائی دولتی شخصا به کرکوال آمده و مورد استقبال فرماندار و قاضیان شهر قرار گرفته بود . مخصوصا فرماندار مقدم او را گرامی داشته و از او بخاطر اینکه تمام دزدان دریائی را در موقع بحرانی دستگیر کرده و تحت الحفظ به شهر میآورد مراتب سپاسگزاری خود را اعلام نمود. کاپیتان قدری تعجب کرده و گفت:

" آقا... برای این قضیه شما بایستی از خودتان تشکر کنید که این اطلاعات را در اختیار ما گذاشتید. "

فرماندار با تعجب و دستپاچگی گفت:

" اطلاعاتی را که من در اختیار شما گذاشتم؟ "

کاپیتان گفت:

" بله آقا... اگر من درست فهمیده باشم شما آقای جُرج تورف فرماندار و رئیس انجمن شهر کرک وال بایستی باشید که این نامه را برای من فرستادید. "

فرماندار حیرت زده نامه را که به آدرس کاپیتان ودرپورت نوشته شده بود گرفت و آنرا بدقت مطالعه کرد. در این نامه مشخصات کامل کشتی دزدان دریائی ذکر شده و نویسنده متذکر شده بود که آنها اطلاع پیدا کرده اند که ناوگان دولتی بطرف جزیره آنها آمده ، به آنها هشدار داده بودند که دزدان دریائی نقشه ای چیده که ناوشکن دولتی را فریب بدهند . آنها به آبهای کم عمق ساحل رفته که سفینه بزرگ و سنگین دولتی نمیتواند وارد بشود. اگر از این نقشه هم بهر دلیلی نتوانستند استفاده کنند آنها خود را به ناوشکن نزدیک کرده و در آخرین لحظه انبار مهمات خود منفجر خواهند کرد که اینکار با توجه به اینکه انبار مهمات آنها بتازگی پر شده بود باعث خواهد شد که هردو کشتی با هم غرق بشوند. نگارنده این نامه پیشنهاد کرده بود که ناوشکن دولتی اقلا برای دو سه روز در اطراف جزیره حرکت کرده که دزدان دریائی از حالت آماده باش خارج شده و نسبت به خطر بی اعتنا بشوند. نگارنده برای کاپیتان نوشته بود که کشتی دزدان دریائی به سواحل جنوبی جزیره خواهند رفت و در آنجا توپهای کشتی را بساحل خواهند برد که آنها را تعمیر و تمیز کرده و آماده به کشتی برگردانند. در آخر نگارنده به کاپیتان اطمینان داده بود که اگر در روز پنجم ماه اوت به بنادر جنوبی سری بزنند به احتمال زیاد تعداد زیادی دزد دریائی را بچنگ خواهند آورد. "

فرماندار گفت:

" کاپیتان... این نامه دست خط من نیست و من آنرا دیکته نکرده ام . ضمنا من ایدا مایل نبودم که شما آمدن خود را به این شهر بتعویق بیاندازید. "

کاپیتان هم که بنوبه خود دچار تعجب شده بود گفت:

" من فقط اینرا میدانم که این نامه در زمانی که ما در یک جزیره دیگر در نزدیکی این لنگر انداخته بودید بدست من رسید. هوا قدری طوفانی و دریا موج بود و من بکسی که این نامه را تحت آن شرایط خطرناک برای من آورده بود پنج دلار انعام دادم. آنها با

خودشان یک کوتوله کج و معوج داشتند که بد ترکیب ترین موجودی بود که من در تمام زندگی دیده بودم. من از این اطلاعات کاملاً درست شما نهایت تشکر را دارم. "

فرماندار گفت:

" بهر حال خوشوقتم که هر چه بوده برای شما مفید واقع شده و فقط سؤال من اینست که مبادا منظور آنها این بوده که شما با چند روز معطلی در این سواحل وقتی بسراغ کشتی دزدان دریائی بروید متوجه بشوید که آنها چند روز پیش جزیره را ترک کرده و آنقدر از اینجا دور شده اند که برای شما امکان تعقیب آنها موجود نباشد. "

بعد از گفتن این حرف فرماندار که ماگنوس ترویل را برای شرکت در جلسات شورای شهر دعوت کرده بود ، نامه را بدست او داد. او نگاهی به نامه انداخت و با لبخندی آنرا پس داد. البته خوانندگان ما با فراستی که دارند از قبل حدس زده اند که نویسنده نامه نورنا بوده که به دلایل خاص خودش ورود ناوشکن را محاسبه کرده بود.

کاپیتان بدون اینکه دیگر وقت خودش را بیشتر از این صرف این مطلب نماید درخواست کرد که هر چه زودتر برنامه بازپرسی از متهمان صورت بگیرد. ماموران بدستور فرماندار کلیولند و بانس را بعنوان کاپیتان و معاون او به اطاق آوردند. آنها هنوز بازجوئی را شروع نکرده بودند که هیاهویی از پشت در شنیده شد و ناگهان در باز شده و مرتون پیر خود را بداخل اطاق انداخته و بانگ زد:

" مرا که یک دزد دریائی قدیمی و پیر هستم دستگیر کرده و آن جوان را آزاد کنید. من بازیل وون هستم که همه مرا بعنوان یک دزد دریائی کارکشته میشناسند . مرا اعدام کنید ولی در عوض پسر مرا آزاد نمایید. "

تمام کسانی که در آنجا بودند بحیرت فرو رفته مخصوصاً ماگنوس ترویل که بلافاصله به همه اطلاع داد که این آقای محترم سالهای سال است که در قسمت جنوبی جزیره زندگی کرده و هیچگاه از او کوچکترین خطائی مشاهده نشده است.

کاپیتان گفت:

" در اینصورت من کاری بکار این پیرمرد بیچاره نخواهم داشت . امیدوار بودم که میتوانستم همین مطلب را در باره پسرش نیز ابراز کنم. "

فرماندار گفت:

" چطور چنین چیزی امکان دارد؟ ما پیوسته این مرد سالخورده را به اسم مرتون و این جوان را به اسم کلیولند میشناخته ایم. ولی حالا معلوم میشود که هردو آنها ' وون ' نام دارند. "

ماگنوس گفت:

" دلایلی وجود دارد که من این اسم را بخاطر میآورم و آنطوری که من شنیده ام خویشاوند من نورنا اعتقاد دارد که این پیرمرد حق دارد خود را ' وون ' بنامد. "

کاپیتان که به مدارکی که زیر دستش بود نگاه میکرد گفت:

" یک لحظه صبر کنید... "

سپس رو به طرف کلیولند که در جایگاه متهمین ایستاده بود کرد و گفت:

" آقا... به من گوش کنید... اینجا گفته میشود که اسم حقیقی شما کلمنت وون است. آیا شما این شخص هستید؟ همان شخصی که در ابتدای جوانی فرماندهی یک گروه از دزدان دریائی را بعهده گرفت؟ آیا شما بودید که به یک قریه در ساحل اسپانیا حمله کرده که اموال مردم را تاراج کنید؟ "

زندانی گفت:

" من هیچ چیز را انکار نمیکنم. "

کاپیتان گفت:

" ولی اگر بزبان خود اقرار کنید در مجازات شما تخفیف حاصل خواهد شد. در اینجا گفته شده است که در حالیکه

شما مواظب دو خانم اسپانیائی بودید که دزدان دریائی به آنها حمله نکنند بقیه دزدان اموالی را که غارت کرده بودند برداشته و متواری شدند. آیا چیزی از این قضیه بخاطر میآورید؟ "

بانس که در کنار کلیولند یا وون ایستاده بود دیگر طاقت نیاورده و گفت:

" عالیجناب... من این واقعه را بخوبی بخاطر دارم. کاپیتان ما بخاطر این جوانمردی از اسپانیا بیرون انداخته شد و خود منم با تحمل مشکلات زیاد موفق به فرار شدم. "

کاپیتان ودرپورت گفت:

" اگر این مطالب به اثبات برسد زندگی وون نجات یافته و حکم اعدام در مورد او انجام نخواهد شد. این خانمها که او نجات داده بود از اعضای برجسته و متشخص جامعه و دختران فرماندار منطقه بوده اند. بعد از این اتفاق حکومت اسپانیا طی نامه ای مراتب تشکر خود را به دولت انگلستان اعلام کرده و از آنها خواسته است که در رابطه با این شخص جنبه عدالت و بخشندگی را داشته باشند. من در حدود شش یا هفت سال پیش در دریای کارائیب بدنبال او میگشتم ولی او را پیدا نکردم. ولی چیزی که میتوانم بشما کاپیتان کلیولند یا وون بگویم اینست که بدون شک با خدمتی که در حق آن دو خانم اسپانیائی انجام داده اید وقتی وارد لندن شدید حکم بخشش شما صادر خواهد شد. "

خون بگونه های بیرنگ و چروکیده کلیولند دوید و تعظیم کرد. پدرش مرتون دیگر نتوانست سر پا بایستد و در حالیکه دستانش را بطرف آسمان گرفته بود بر زمین غلتید. در حالیکه بعضی تماشاچیان بگریه افتاده بودند، ماموران آنها را از اطاق خارج کردند.

بعد کاپیتان رو به بانس کرده و گفت:

" حالا آقای معاون... شما چه چیزی دارید که در دفاع از خود مطرح کنید. "

بانس گفت:

" عالیجناب... من حرف زیادی ندارم که به من امیدواری بدهد که اسم منم در لیست بخشوگان قرار بگیرد فقط اینکه در اتفاقی که در اسپانیا افتاد منم نزد کاپیتان خودم ایستاده و به او کمک می‌کردم. "

کاپیتان گفت:

" به من گفته شده که اسم شما فردریک التالمونت است ولی اسمی که در این مدرک از بابت معاون و همکار کلیولند ذکر شده بانس یا باونس میباشد. "

بانس گفت:

" عالیجناب ... این خود من هستم و هردو اسم متعلق به من میباشد. من میتوانم اینرا ثابت کنم. ولی اگر قرار است که حلق آویز شوم ترجیح میدهم با اسم التامونت از این دنیا بروم. "

کاپیتان گفت:

" در اینصورت من بایستی بشما این امید را بدهم که به احتمال زیاد فرمان عفو شامل شما هم خواهد شد. "

بانس با خوشحالی فریاد زد:

" عالیجناب گرانقدر... من از شما سپاسگزار هستم. "

کاپیتان به ماموران دستور داد:

" معاون را از اطاق بیرون ببرید و گوفی و بقیه زندانیان را به این جا بیاورید. شکی نیست که برای بعضی از آنها طناب دار آماده شده است. "

پس از بازجویی کاپیتان فرمان داد که زندانیان را به ناوشکن دولتی منتقل کرده و آنها به لندن برده و تسلیم مقامات قضائی نمایند.

در مدتی که کلیولند بخت برگشته در کرک وال باقی ماند بر طبق دستور کاپیتان با او با احترام و ملایمت رفتار شد. ماگنوس پیر هم که حالا متوجه قرابت خانوادگی او با خود شده بود و بدلیل رشته های محکم دوستی که در گذشته بین آنها برقرار شده بود از هیچ محبتی در حق او فروگذار نکرد.

نورنا که بشدت به این زندانی که پسرش بود علاقه پیدا کرده بود در این مدت فرصتی پیدا نکرد که این مهر مادری را ابراز کند. کشیش او را در حالیکه بیهوش در صحن کلیسا افتاده بود پیدا کرد و وقتی هم که بحال آمد قدرت تخیل خود را از دست داده و آنها مجبور شدند که که پرستاری برای او پیدا کرده که شب و روز مواظب او باشد.

کلیولند بطور شفاهی مطلع شد که دو خواهر بورگ - وسترا حال و روز خوبی نداشته و تا غروب روزی که فردایش بسمت لندن حرکت میکردند از آنها بی خبر بود. در آن روز او نامه ای به این مضمون دریافت کرد:

" کلیولند... خداحافظ... ما برای همیشه از هم جدا خواهیم شد و این کار درستی خواهد بود. سعی کن که درستکار و در نتیجه شاد و سرحال باشی. دنیای خیالی من که بخاطر زندگی در تنهایی و عزلت برای من ایجاد شده بود با اتفاقاتی که رخ داد کاملاً از بین رفت و چشمان من به دنیای مدرن گشوده شده است. ولی در مورد تو من مطمئن هستم که همه چیز را به وضوح تشخیص میدهم. تو کسی هستی که بطور غریزی خوب را بر بد ترجیح داده و بدلیل عواملی که خارج از اراده تو بوده است به راه بد کشانده شده بودی. تو میتوانی مرا مرده تصور کنی ولی اگر راه درست در پیش گرفته باشی مطمئن باش که من دوست خوبی برای تو خواهم بود. ولی همانطور که قبلاً هم گفته بودم ما یکدیگر را هرگز دوباره ملاقات نخواهیم کرد. "

کلیولند در حالیکه اشک از چشمانش میریخت این نامه کوتاه را صدها بار خواند و آنرا روی سینه اش قرار داد.

موردانت مرتون هم هم نامه ای از پدرش دریافت کرد ولی نامه لحنی کاملاً متفاوت داشت. پدرش از او برای همیشه خداحافظی کرده و او را از انجام وظایف پسر در مقابل پدر معاف کرده بود. او خود را قادر و شایسته انجام مسؤلیت های پدرانۀ ندانسته و خانه قدیمی جاریزهوف را هم بنام او کرده و مقادیر زیادی پول ، جواهرات و سایر چیزهایی که در طول زندگی جمع آوری کرده بود به موردانت بخشید. در ادامه نامه متذکر شد:

" موردانت... تو از چیزی ترس نداشته باش... تمام چیزهایی که من بتو بخشیده ام عمدتاً میراث مادرت بوده است و بقیه را هم از طریق شرافتمندانه تحصیل کرده بودم. مادرت بنام لویسا گنزاگو همه اموال خود را بنام تو کرده بود و این اموال قانوناً و عرفاً متعلق بتو میباشد. بیا همدیگر را مانند کسانی که دیگر قرار نیست یکدیگر را ببینند ، ببخشیم . "

آنها هرگز بار دیگر یکدیگر را ملاقات نکرده چون وون بعد از اینکه سرنوشت کلیولند مشخص شد از آن جزائر رفت و اینطور گفته میشد که او بیک مملکت دیگر رفته و وارد صومعه ای شده که تا آخر عمر از آنجا بیرون نیامد.

سرنوشت کلیولند در نامه کوتاهی که بعد از حدود دو ماه بدست مینا رسید ذکر شده بود. خانواده ترویل همه در بورگ - وسترا دور هم جمع شده و موردانت هم که حالا بصورت یکی از اعضای خانواده با او برخورد میشد به آنها پیوسته بود. ماگنوس پیر خود را در رفتاری که با موردانت بیگناه کرده بود مقصر میدید و بارها بخاطر آن از موردانت عذر خواهی کرده بود. نورنا هم از مریضی روانی خود بهبود یافته و بعنوان یک میهمان در آنجا حضور داشت. مینا که بخاطر مریضی اخیر او بدقت از او مواظبت میکرد کنار او نشسته و نگران احوال او بود. در این موقع نامه ای که با اسم او واصل شده بود بدستش رسید. مضمون نامه از این قرار بود:

" مینای عزیز... خداحافظ برای همیشه... باور کن که من هرگز تمایلی نداشتم که کار اشتباهی در مورد تو انجام بدهم. از همان موقعی که با تو آشنا شدم قصد من این بود که از همکاران نفرت انگیز خود جدا شده چون این وجود تو دختر پاک و بیگناه بود که برای من ارزش داشت. ولی حتی خود من از اینکه موجودی به پاکی تو با من که مظهر گناه و تبهکاری بودم پیوندی ایجاد کند ، نگران و برآشفته بودم. من دیگر در باره این مسائل صحبتی نخواهم کرد. حقیقت اینست که زندگی من بسیار ملایم تر از آنست که من انتظارش را داشته و مستحق آن بودم. کار خوبی که من در گذشته انجام داده بودم در مخیله قاضیان شریف و بخشنده دادگاه جای خود را باز کرده و در نظر آنها بار گناهان و جنایات مرا سبک تر ساخت.

البته من هنوز از نظر قضائی گناهکار محسوب شده و هر چند محکوم به اعدام نشده بودم انتظار مجازات یک زندان طولانی را داشتم. در همین زمان به کاپیتان ودرپورت ماموریتی داده شد که با ناوگان جنگی خودش به اسپانیا رفته و خود را برای یک جنگ طولانی با آن کشور آماده نماید. او با طبع سخاوتمند خودش این اجازه را دریافت کرد که از من و چند نفر از همکاران کمتر گناه کارم دعوت بعمل آورد که در خدمت نیروی دریائی با او بجنگ رفته چون او میدانست که ما اطلاعات فراوانی از سواحل اسپانیا داریم. ما حالا منتظریم که به جنگ رفته و در خدمت مملکت خود هر کاری از دستان بر بیاید انجام دهیم. مینا... تو خودت نام مرا خواهی شنید که که این بار با افتخار ذکر خواهد شد و من از فدا کردن جان خودم در این راه مضایقه نخواهم کرد. اگر پاکی و صداقت برای انسانها خوشبختی میآورد من نگرانی از طرف تو نخواهم داشت چون تو خود مظهر بیگناهی و پاکدامنی هستی. خدا حافظ مینا . "

مینا با خواندن این نامه اشک از چشمانش سرازیر شد و نورنا متوجه ناراحتی او شد. او نامه را از دست مینا گرفت و بعد از یکی دوبار خواندن آن متوجه مضمون نامه شده و با مخلوطی از خوشحالی و غصه نامه از دستش افتاد. مینا نامه را برداشته و به اطاق خودش رفت.

از آن لحظه بعد در شخصیت نورنا تحول بزرگی ایجاد گردید. لباسهای او تغییر کرده و خیلی بسادگی و بدون زیور آلات لباس میپوشید. او کوتوله خود را مرخص کرده و برای او به اندازه کافی پول برای زندگی آینده اش فراهم کرد. او دیگر روش غیرعادی زندگی گذشته خود را تغییر داده و دستور داد که محل زندگی را در ساحل شمالی جزیره با خاک یکسان کنند. از اسم نورنا هم دیگر استفاده نکرده و اسم حقیقی دوشیزگی خود را که 'اولا ترویل' بود مورد استفاده قرار میداد. در گذشته بخاطر اتفاقی که برای پدرش رخ داده و او خود را مقصر میدانست ، خود را از جمع خویشاوندان دور و بزدیک کنار کشیده و هر چه بیشتر به عوالم ماوراء الطبیعه نزدیک و نزدیکتر میکرد . ولی حالا کتاب مقدس از دستش نیافتاد و به افراد نادان که هنوز برای گشودن مشکلاتشان نزد او میآمدند میگفت:

" فرمان طوفانها و عوامل جوی در دست توانای خالق بزرگ است. "

او هنوز بخاطر صدماتی که به او وارد آمده بود کاملا بهبود نیافته و مشاعرش درست کار نمیکرد. ولی از اینکه در گذشته سعی داشت که در کار سرنوشت انسانها دخالت کند بشدت پشیمان شده و حالا این کار را بعهده نیروهائی بمراتب بالاتر از خود محول کرده بود. او هنوز نسبت به موردانت با اینکه میدانست که با او نسبتی ندارد با کمال مهربانی رفتار میکرد. وقتی نورنا در حدود چهار سال بعد از این وقایع از دنیا رفت مشخص گردید که بنا به درخواست مؤکد مینا او تمام اموال خود را به برندا بخشیده است. در یک قسمت از وصیتنامه خود او از بازماندگان خود درخواست کرده بود که تمام کتابها و وسائل آزمایشگاهی او را سوزانده و از بین ببرند.

در حدود دو سال قبل از مرگ نورنا برندا و موردانت با یکدیگر ازدواج کردند. در این زمان بود که ماگنوس ترویل با وجود علاقه زیاد به دخترش و توجهی که به موردانت داشت برای تصویب این اقدام مدتی دو دل مانده و ازدواج آنها را بتعویق میانداخت. او با اطلاعاتی که از مادر و پدر موردانت داشت نمیتوانست خود را راضی کند که او که خون اشرافی نروژی در رگهای خود داشت دخترش را بعقد و ازدواج یک آدم معمولی در بیاورد. ولی موردانت در این موقع طوری خود را در دل او جا داده بود که بالاخره ندای قلبی پیر مرد به غرور اشرافیتش چربید و با ازدواج آنها موافقت نمود.

زندگی پیرمرد با ورود کودکان به جمع خانوادگی آنها رنگ و روی تازه بخود گرفته و در این دوران پیری کلود هالکرو هم او را تنها نگذاشته و او را سرگرم میکرد. آقای تریپیتولموس یلوی هم که نقشه های بلند پروازانه خود را کنار گذاشته بود خود را با خلیقات ساکنان این جزیره مطابقت داده و از هر فرصت استفاده کرده و از چنگ خواهرش باربارا فرار نموده و بسراغ ماگنوس میآمد. باربارا هم بر اثر اتفاق خیلی خوبی که برای آنها رخ داد ، کاملاً عوض شده و سخت گیریهایی خود را فراموش کرده بود. آنها موفق شدند که شاخ پر از پولی را که کوتوله نورنا از آنها دزدیده بود پیدا کنند. کوتوله زرنگ این شاخ را در خانه خود آنها پنهان کرده و منتظر موقعیتی بود که بسراغ آن رفته و آنرا تصاحب کند. تریپیتولموس بر حسب اتفاق آنرا کشف کرده و تحویل خواهرش داد.

موردانت و برندا در زندگی خود تا جائیکه برای ما انسانها امکان دارد خوشبخت بودند . آنها بیکدیگر عشق و علاقه زیاد داشته و کارها و وظائفی را که بعهدہ داشتند بخوبی انجام میدادند. آنها با خوشحالی کار کرده، آواز میخواندند ، زندگی را سخت نمیگرفتند.

ولی مینا ... مینای بلند پرواز و سربلند خانه خوشبختی خود را بجای یک تخته سنگ ، روی ماسه متحرک بنا کرد . آیا امکان داشت که این دختر خوشبخت شده و در زندگی راضی و خوشحال باشد؟ خواننده گرامی... برعکس تمام کسانی که به دلالت مختلف با او دشمنی داشتند ، مینا به معنی کامل کلمه خوشبخت بود. او که از یک قدرت اندیشه بالائی برخوردار بود از دستیابی به هدف های مشکل احساس سربلندی و خوشحالی میکرد. او از زندگی خود رضایت داشت و در خدمت پدر پیرش بود. وقتی نورنا زنده بود به او هم خدمت کرده و خواهر کوچکتر خود را هم فراموش نکرده و هر کاری از دستش بر میآمد در حق او انجام میداد. او بر عکس نورنا که ماوراء الطبیعه پناه برده بود به اطراف خود نگاه کرده و به محتاجان کمک مینمود. داستانهای دلاوری های کلیولند گاه و بیگاه بگوش او رسیده و نقل جوانمردی های او در صحنه های جنگ ورد زبانها شده بود. در یکی از همین عملیات جنگی که رشادت او سبب پیروزی آنها شده بود ، بضر ب گلوله دشمن بقتل رسید.

بانس که همیشه یار و یاور او در کارهای بد و خوب بود توسط نامه ای این خبر غم انگیز را به اطلاع مینا رساند. از متن این نامه چنین بر میآمد که نویسنده هر چند در گذشته مرتکب کارهای خلاف شده بود ولی این باعث نشده بود که اصول زندگی شرافتمندانه را برای همیشه پشت سر گذاشته باشد. اینکه در این جنگ آخری او به همراه فرمانده قدیم خود رشادت بخرج داده و در ارتش انگلستان برای خودش موقعیت ممتازی کسب کرده بود در مقایسه با از دست دادن یک فرمانده و یک دوست خوب نظیر کلیولند برای او آرامش روحی و سربلندی بیار نیآورده بود.

مینا که با چشم هائی پر از اشک نامه را بدست گرفته بود بسوی آسمان نگاه کرده و از درگاه ملکوت بخاطر اینکه کلیولند با شرافت و سربلندی از این دنیا رفت تشکر کرد. این مرد اگر به حرفه گذشته خود باز گشته بود ، بیشک چنین سرنوشتی بالاخره در انتظارش بود ولی با بازگشت به زندگی شرافت آمیز نام خود را جاودانه کرد. مرگ ناگوار کلیولند مدت زیادی مینا را تحت تاثیر قرار نداده ، مسیر زندگی او را تغییر داده و مینا که افکارش از دنیای اطرافش گسسته شده و دیگر انگیزه شخصی برای دوام زندگی نداشت ، تمام وقت خود را بدستگیری از بینوایان مصرف میکرد. در این زندگی جدید ، او راحت و حتی میتوان گفت که خوشحال بود. وقتی در انتهای عمرش موقع رفتن رسید کسانی که او را دوست داشتند با تکرار این جمله درد فقدان او را در خود تسکین میبخشیدند :

" مینا فقط اندکی از یک فرشته کمتر بود. "

ما در باره سرنوشت بانس اطلاع زیادی نداریم ولی یکی از دوستان گرانقدر نویسنده ' دکتر درایزداست ' معتقد است که یک آقای پیرمرد خوش اخلاقی را در زمان سلطنت جُرج اول میشناخته که مشتری دائمی قهوه خانه ای بوده که این دوست ما به آنجا

میرفته است. این آقا در باره جنگهای خود در سرزمین اسپانیا داستانهای زیادی گفته و در آن حدود بنام کاپیتان باونس شهرت داشته است.

پایان

دکتر تورج هاشمی

ماه اکتبر ۲۰۲۱

منچستر